



# شاهدان در آسمان

نوشته: بر-اعتمادی

# شاهد در آسمان

نوشته‌ی:

د. اعتمادی

حساب □ دوم  
لنشر □ سازمان التشارات نو  
تعداد □ پنج هزار جلد  
حرولجینی □ مؤسسه علمی  
تلفن □ ۰۳۱۶۰۱  
سازمان التشارات نو وابسته به  
مؤسسه مطبوعاتی فریدون علمی

# انتشارات نو آثار ر - اعتمادی

نویسنده محبوب جوازان

را که تا کنون منتشر گرده و یا زیر چاپ  
دارد باین شرح اعلام میدارد و از هم اکنون  
با طلاع میرساند که سایر آثار این نویسنده  
را نیز بتدریج در سراسر کشور منتشر  
خواهد کرد .

# کفشهای

## غمگین عشق

کتابی است که زوایای تازه ای را از عشق  
و هیجان و کشمکش‌های جوانی را در سر  
زمین‌ها و بین نسل نو بنشانید و میگذرد و  
هم اکنون در سراسر کشور توزیع شده  
است ،

# دروزهای سخت بارانی

اثر دیگری از ر - اعتمادی

پر جذبه و بسیار هیجان آور ، دیدی عمیق  
از زندگانی روزمره جوانان  
این و همچنین سایر کتابهای اعتمادی را از  
کتابفروشی های مهم مطالبه فرمائید

# دیروز من ، دیروز تو

اثری زیبا شامل مجموعه‌ای از داستانهای  
کوتاه بر اساس وقایع ، ترانه‌های مشهور  
عاشقانه این و جهان قبلاً بوسیله انتشارات  
نو منتشر شده و چاپ تازه آن نیز بزودی  
در سراسر کشور توزیع خواهد شد.

# چهل درجه

## ذیرو شب

تازه ترین اثر د - اعتمادی که چاپ  
اول آن در مجله جوانان با استقبال  
شور انگلیزی رو برو شده و بزودی از  
سوی انتشارات نو به صورت کتاب  
تعهیدیم علاقمندان خواهد شد .

استاد با حرارت مخصوصی حرف میزد و دانشجویان  
سراها کوش بودند .

- برای تحقیق در مسائل اجتماعی باید به کاربردهای  
علم جامعه شناسی مسلح بود ...  
یکی از لودهای کلاس زیر لب گفت :

- برای همینه که دولتهای بزرگ مسلح شدن .  
استاد که مردی تقریباً من ، لاغر اندام و بلند قد  
بود عینکش را ناگهان از روی چشم برداشت و گفت :  
- کدام آدم بیزهای میخواهد حواس همراه است کنه ؟!  
دانشجویان بیکدیگر نگاه کردند ، ارنگاهشان شیطنت

## شاهد در آستانه / ۱۵

مخصوصی میبارید ، استاد مثل اینکه جواب خودش را کرفته  
باشد ، دوباره عینکش را به چشم گذاشت و شروع کرد :

— عده‌ای تا اواخر قرن نوزدهم جامعه شناسی را یک  
موضوع بی‌اهمیت تلقی میکردند . . . .  
یکی دیگر از دانشجویان زیر لب گفت :

— برای اینکه بهترین جامعه شناس‌ها مردم کوجه و  
بازارن ، ما اینجا ول معطلیم !

باز بچه‌ها زیر لب خنده‌یدند و استاد که مردی عصبی  
بود فریاد زد :

— از حالا که اول سالست میگویم که هرکس سرکلاس  
من مزه‌پردازی کند من به او نمره نمیدهم .

یک دانشجوی چاق و خپل با آرنج به پهلو دستی اش  
زد و گفت :

— بهمن اگر زیاد سروصد اکنی میدم لولوبخورت‌ها . . .

بهمن سرش را به طرف دوستانش که پشت سر شنسته  
بودند برگرداند و گفت :

— راس میگه بچه‌ها . . . برای خاطر قبولی آخر سال  
هم شده باید درس جامعه شناسی رو فوت آب شد !

استاد که ناگهان نگاهش روی چهره بهمن خیره شده  
بود بالحن نارک و شمرده‌اش گفت :

— آقا شما از جاتون بلند بشوید !

بهمن از جا برخاست ، پسری نسبتاً بلند قد بود

## ۱۱ / شاهد در آسمان

موهايش از پشت تا روی يقه پاشين آمده بود ، اندام متسابسي داشت و چهره گندمگونش نشان مي داد که باید از مردم جنوب ايران باشد ، استاد خطاب به بهمن گفت :

— آقا کی باشند ؟

بهمن با لحنی که لودگی وطنز مخصوصی داشت جواب داد :

— جناب استاد ... من کار بدی نکردم که باید مجازات بشم ...

استاد اخمهایش را درهم کشید و گفت :

— من قصد مجازات و محکمه ندارم ...

بهمن در حالیکه لبخند میزد و با مدادی که در دست داشت روی کتاب دوست چاقش شکلک میکشید گفت :

— هس چرا اسم و رسم منو میپرسین جناب استاد ؟

— برای اینکه شاران را حتی ترین شاگرد کلاس تشخیص دادم .

ناگهان صدای دختری که دو میز آنطرف را نشسته بود بلند شد :

— جناب استاد ما از شما انتظار نداشتیم در محیط دانشکده و کلاس درس جامعه‌شناسی اینقدر سریع و بی رحمانه قضاوت بکنیم ....

بیش از هفتاد دانشجو که در کلاس درس حضور داشتند با صدای بلند خنده دند . بهمن بطرف دختری که ناگهان

## شاهد در ۹ سپتامبر / ۱۲

با طرح این جمله به حمایت از او استاد را کلاغه کرده بود  
برگشت او نسبتاً کوتاه ، کمی گوشتی ، با موهای بلند و  
لبه‌ای گوشتالود بود ، در مجموع دختری بود که می‌توانست  
چند نفری را متوجه خود کند ، مخصوصاً "که لباس‌گران  
قیمتی پوشیده بود و آنروز خیلی از بچه‌ها دیده بودند  
که با یک بنز گران‌قیمت شکاری به دانشگاه آمد و بود  
رانده با عجله و شتاب در اتومبیل را برایش گشوده بود ،  
استاد حیرت زده به دختر نگاهی انداخت و بعد با همان  
صدای کشیده و زیر گفت :

— از کی تا حال در این کلاس دخترها دفاع از پسرها  
را بعده گرفته‌اند ؟ بهمن بلا فاصله گفت :

— استاد ایشون مقصود بدی نداشت !

از این جمله طنزآلود که نیشی ظریف‌هم متوجه دختر  
داشت همه کلاس خنده‌یدند و استاد که قضیه را نمی‌خواست  
دنیال کند گفت :

— بهر حال بندۀ این شانس را پیدا کردم که آقای  
بهمن خان فضول‌باشی شعاره یک کلاس و خانم و کیل مدافعان  
کلاس را بشناسم . . . حالا به همه دخترها و آقا‌یون اخطار  
می‌کنم که باید درس جامعه شناسی را جدی بگیرند . . .  
جوان چاق و کوتاه قدی که کنار بهمن نشسته بود  
گفت :

— قرهان . . . بعضی از دخترها شوهر دارن !

باز هم بجهه‌ها با صدای بلند خنده دیدند و استاد بدون توجه به ادامه لودگی‌ها بدرس ادامه داد :

– جامعه شناسی تنها دست افزار اجتماع امروزی برای شناخت فضای زندگی و قوانین آنست که . . .  
 صدای کشیده و زیر استاد بطور یکنواختی همه فضای کلاس را پر کرده بود . و ظاهرا دانشجویان طبق خواسته استاد ، درس جامعه شناسی را جذی گرفته بودند و سر اپا گوش بودند فقط آن پسر چاق بود که خیلی آرام و دزدانه ، مرتب با آرنج به پهلوی دوستش بهمن می‌زد و می‌گفت :  
 – ای بهمن . . فکر می‌کنم یار و حسابی گلوبیش کیم  
 کرده باشه . . .

بهمن همان‌طور که بدھان استاد خبره شده بود پرسید :  
 – کدوم یار و ؟  
 – ای کاکو . . وقتی سه سال پیش از شیراز با هم او مدیم تهرون تو اینقدر خنگ نبودی‌ها . . . ؟ مقصودم همون وکیل مدافع تو س دیگه . . .  
 – وکیل مدافع من ؟ . . . آها . . . یادم اومد . .  
 اون دختره که سمت راستم نشسته . . .

– هالو ، کجای کاری . . . من خودم صحیح دیدم که با یه بنز-شکاری جلو در دانشگاه پیاده شد .

– آه فهمیدم . . . تو باز چشمت دنیا م دنبه چرب دختران نه خودشون . . . راستی که ". پاتا " تو آدم

نیستی ...

پاشا اندام چاقش را روی نیمکت حابحاکرد . نگاهی به آن دختر انداخت ، دختر همچنان سهمن رامی پائید ،  
پاشا زیور لبی گفت :

— نمک نشناس احساساتی . . . تورا خدا نیگا کن به بین طرف داره با چشمهای میشی رنگش تورا درسته قورت میده . . . خوب اکه چشاش تورا کرفته باشه ما هم بنون و نوائی میرسیم . . .

بیمن که کم کم وسوسه جملات تحریک آمیز پاشاشده بود همانطور که استاد را نگاه میکرد تا نشان دهد که کاملا متوجه درس استاد است پرسید :

— مقصود . . . ؟

— خوب صبحها با بنز اسپورت می آئیم دانشکده . . . هفته‌ای دو سه شب خونه طرف افتادیم . . . لابد دوستای بولدار و بی ریختی هم داره که به مخلصت نگاهی بندازن بیمن چشمها بش را برهم گذاشت و گفت :

— خفه . . . مگه نمی بینی که جناب استاد دوباره متوجه ما شده . . .

— آه . . . راست گفتی کاکو . . . فقط بیهت میگم به خداوند کریم و بخشاینده هرگز مردی که دست رد بسینه انسان محتاجی بکوهد نمی بخشد . . خیال میکنم این جمله فیلسوفانه را از دهان آقای آنتونی کوشین در

یک فیلم سینمایی شنیده باشم.

بهمن آرام و ملامه تگردنش را روی تنه چرخانید تا  
وکیل مدافع خودش را بهتر ببیند . اما بلا فاصله سرش  
را سرعت برگردانید ، چون دختر همچنان او را تماشا  
میکرد و پاشا که متوجه حرکت بهمن شده بود با همان لحن  
و حرکات شوخی آمیز گفت :

— سنگدل این زودتر میخواستی حالا چرا . . .

استاد مشغول تدریس بود او میخواست در نخستین  
جلسه درس جامعه شناسی با استفاده از وسعت معلومات و  
اندوخته‌های خود بر کلاس تسلط یابد . او میدانست رام  
کردن گروهی سرکش که خون جوانی در تمام رگهایشان به  
تندی میزند چقدر مشکل است ، اما سالها و سالها بود که  
او با دسته‌های متعددی از جوانها . دختر و پسر روبرو  
میشد ، در چند جلسه اول با آنها کشمکش داشت و بعد  
بتدریج با هم اخت میشندند . او دانشجویان را دیده بود  
که موهای کوتاه و لباسهای مرتب و کراوات بریقه داشتند  
و حالا چند سال بود که دانشجویانی را میدید که موهای  
بلند داشتند ، بندرت کراوات میزدند ، لباسهای اسپورت  
و رنگارنگ میپوشیدند ، و گاهی از خودش میپرسید ، آیا  
 فقط لباسها و آرایش تغییر کرده است یا خودشان هم ازین  
زیرو رو شده‌اند ؟

یکروز بیکی از استادان همکارش گفته بود : وقتی

## شاهد در آسمان / ۱۶

برای یک استاد جامعه شناسی شناسائی دانشجویان اینقدر مشکل است دیگران چه میکنند؟ با این وجود هر سال دانشجویان می‌آمدند. بعضی‌ها اواسط سال دیگر پیدا یاشان نبود، بعضی‌ها تا آخر می‌ماندند. عده‌ای کلاس درس او را بامد سال دیگر ترک میکردند و جمعی هم تا پایان میماندند و او بالاخره بنوعی با آنها کنار می‌آمد و در هر صورت سیل جوانان همیشه از یک‌سوم آمدند و از سوی دیگر می‌رفتند به آنکه اثری بر جا بگذارند.

همینکه زنگ پایان کلاس نواخته شد، پاشا دست بهمن را گرفت و گفت:

— بلندشو عزیزم، ما باید بریم و ازان خانوم تشکر کنیم ...

بهمن که چهره آن دختر چندان چنگی بدلش نزدیک بود با بیحوصلگی گفت:

— پاشا دست از مسخره بازی بردار. من امروز منزل دائم مهمونم. میدونی اگر هفته‌ای یکروز بعد از ظهر به دیدن دائم جون و خانواده نرم دیگه از ما همیونه مخصوص دائم خبری نیس.

بهمن بدون خدا حافظی از کلاس خارج شد، پاشا اندام سبیتا چاق و گرد خود را جابجا کرد، زیر لب غرید، سعد بطرف دختر برگشت دختر همچنان او را می‌پائید. پاشا لبخندی متلقانه زد و دختر هم گوئی منتظر همین

## ر شاهد نز آسمان

علمت آشناei بود به لخند او پاسخ گفت بعد هر دو طوری در راهرو بین دو دسته نیمکت قرار گرفتند که در یک لحظه سهم بر سند پاشا دستی بعوهای کوتاهش که از سمت چپ فرق باز کرده بود کشید و بعد گفت :

— ببخشید که دوستم نتونس حضورا " از شما تشکر کنه .. آخه باید میرفت دائیشو میدید .

دختر لبخندی زد و گفت :

— اسم من " فروزه " شما .. ؟

— آه ببخشین . . من بقدرتی در این روز های اول دانشکده گیج و منگم که حتی آداب معاشرت روحمن فراموش کردم . . . اسم من پاشا . . اسم دوستم بهمن . . .

— بله اسمشونو میدونم .

— از کجا ؟ یکفته بیشتر نییس که به دانشکده میآییم .

فروز باز هم لبخند دوستانهای زد و گفت :

— دنیای ما خیلی سریع حرکت میکنه . . در یک هفته میشه به قطب شمال رفت و برگشت . . .

پاشا که در برابر حاضر جوابی و سرعت انتقال دختر دانشجو لودگیها و مسخره بازیهای خود را فراموش کرده بود با دستها چکی گفت :

— بله . . شما صحیح میگین . . . بهر حال خیلی معنومن که شما بداد دوستم رسیدین .

فروز سری تکان داد و گفت .

## شاهد در آستان / ۱۸

— ولی اون مثل اینکه خیلی مفروه .  
پاشا که میخواست اظهار فضلی کرده باشد گفت :  
— بله ... مت به خروس ، مفروره و قدقد میکنه ! .  
وقتی در شیراز درس میخوندیم دو سه تا شانس حسابی  
بیدا کرد ولی همین غرور بیجا باعث شد که اون شانسها  
را از دست بده .

فروز که در چند لحظه حالتی صعیمانه بین خودش  
و پاشا ایجاد کرده بود برسید :  
— مثلًا چه شانسی ... ?  
— مثلًا دختر مدیر یکی از کارخونهای بزرگ شیراز  
عاشق بیعنی شده بود ...  
— خوب ... ?

— پدر اون دختره حتی حاضر بود که تموم مخارج  
تحصیل بیعنی و دخترش را در امریکا بده اما بیعنی مثل  
خروس سرشو نالا گرفت و گفت ، نه من می خواهم خودم  
ارباب زندگی خودم باشم ... ببخشین خانوم اون ضرورت‌های  
اجتماعی امروز را درک نمیکنه ...

فروز که از اظهار فضل پاشا بخند مافتاده بود برسید :  
کدوم ضرورت ...

پاشا بادی به غیب انداخت و گفت :  
— خوب وقتی آدم تو هیجده سالگو ، به همچی شانسی  
بیدا میکنه که به خوبیول گردن کلفت زیر بالشو بگیره و

اونو بفرسته امریکا . باید اینقدر تصور داشته باشند که سویه  
موقعیتیو بفهمه و فورا استفاده کنه . . . .

اما پاشا در میانه حملاتش ناگهان متوجه شد در توضیع  
مطلوب بیراوه رفته تازه بنوعی به دختری که آن طور در  
کنارش صمیمانه حرف میزد و راه میرفت و لابد پدری پولدار  
و مرغه دارد توهین کرده است ، بنابر این ناگهان موضوع  
صحبت را عوض کرد . . .

— شما مسیرتون از کجاست خانم فروز ؟

فروز که دختری بیست و دو ساله میزد دستش را به  
طرف پاشا دراز کرد و گفت :

خواهش میکنم منو همون فروز صدا بزنین کافیه ..  
امیدوارم باز هم هم دیگر را ببینیم . . راستی به دوستون  
میکنی که تشکر شو قبول میکنم . . . .

پاشا بر جا ایستاده بود و دور شدن فروز را تماشا  
میکرد ، او دختر زشتی نبود اما کلمه خوشگل هم باور از نده  
نهود ، موهایش بلند بود اما خشونت مخصوصی داشت ،  
شانه هایش بیشتر از حد معمول افتاده بود اندامش کمی  
کوشتی بنظر مرسید ، و دور از مقیاس معمولی روز ولی  
شیکترین دختر دانشجویی بود که او تا آن روز دیده بود  
وقتی فروز سوار اتومبیل گرانقیمت و اسپورتش شد و دورانده  
حرکت کرد پاشا سرش را با تاسف مخصوصی تکان داد ،  
بعد به ساعتش نگاه کرد ، ساعت شش بعد از ظهر بود و

باید او در این ساعت بکتابخانه میرفت.

\* \* \*

ساعت هفت بعد از ظهر بود که بهمن از منزل دائی خارج شد، حوصله‌اش از نصابح خسته‌کننده‌دائی سرفته بود، و سعی میکرد با قدم زدن در هوای آزاد، کلمات سخت و سنگی دائی را از کاسه سر بپرون بربیزد، کم کم خورشید پشت عمارت بلند خیابان‌های تهران پنهان میشد، چراغهای نئون و تابلوهای رنگین مغازه‌هادل ربانیهای مخصوص خود را از سر میگرفتند، او وقتی به خیابان پهلوی رسید دیگر هوا تاریک شده بود، و احساس گرسنگی میکرد، دست به جیب کرد تا به بیند آیا پاکت بولی که دائی در موقع خروج از خانه طبق معمول در جیبش فرو کرده بود سرجایش هست یا نه و بعد به داخل مغازه ساندویچ فروشی پیچید که دو دهن و هر از ویترین‌ها و قفسه‌ها و پیچال‌های اغذیه بود عدد زیادی در هم میلولیدند، معمولاً اغذیه فروشیها در شباهای جمعه بیشتر از هر موقع دیگر شلوغ میشود و تعداد دخترها و پسرها مساوی، بهمن بطرف صندوق رفت، زتون مخصوص ساندویچ و نوشیدنی را گرفت، و بعد غرق در افکاری که حتی برای خودش هم مشخص نبود بطرف مرد سپید پوشی که ساندویچها را با سرعتی باورنگرانی می‌پیچید و بدست مشتریها میداد

رفت ، ساندویچ و نوشیدنی اش را گرفت و بعد به گوشه‌ای از مغازه رفت ، نوشیدنی اش را روی تخته‌ای که به دیوار کوبیده بودند گذاشت و با خونسردی مشغول گاز زدن به ساندویچ و نگاه کردن به آدمهای شد که در اطرافش مثل او مشغول گاز زدن به ساندویچ و چشم چرانی بودند ، نگاه بهمن ناگهان روی دختری نشست که بسیار ظریف و جذاب بود ، قدش متوسط بود اما لاغر و نسبتاً کشیده به نظر میرسید . موها یش بلند و تا روی پشت کردن ظریفتش میرسید ، او موها سیاهش را از جلو فرق باز کرده بود و قسمتی از گیسوان کوتاهش تا روی پیشانی و خط ابرو پائین آمده بود ، چشمان نسبتاً درشت و شفافی داشت ، لب‌خندی ناممی‌کرد و محور روی لبها یش خود را بچشم می‌کشید ، بهمن حس کرد که تعامل شدیدی به نگاه کردن به این موجود ظریف در خود حس می‌کند و مثل همیشه که هیچ وقت جلو تعاملات خودش را نمی‌گرفت به آن دختر خمیره شد . دختر خیابان را با دقت زیر نظر داشت و کاهی نیز به داخل مغازه نگاهی می‌انداخت و در یکی از این لحظات بود که نگاه او و بهمن با هم تلاقی کرد ، ظاهراً بهمن هم توجه دختر را جلب کرده بود چون بعد از یک نگاه عمیق دیگر که به خیابان افکند این بار به جای این که مشتریان و فضای اگذیه فروشی را پانگاه بگردد ، مستقبلاً "نگاهش را به بهمن دوخت ، بهمن لب‌خند کوتاه و زود -

گذری زد ، دختر هم لبخند محوش را کمی پر رنگ تر کرد و باز دوباره از میان در به خیابان خمیره شد . مثل اینکه در انتظار یکنفر بود ، یا اینکه از کسی یا چیزی میترسید ، بهمن حس میکرد که هر لحظه بیشتر در موج جاذبه دختر میغلطید ، دختر پیراهن نازک زرد کمرنگی بتن داشت که به طرزی هوس انگیز به سینه های کوچک ولی سفت و محکم شجاعیده بود ، و پاهای خوش ترکیبیش را سخاوت مندانه بعرض دید میگذاشت ، اما در حرکات و رفتار او حالت مخصوصی وجود داشت که فکر را از سوسمهای جنسی دور میکرد چیزی مثل ترس ... مثل غم پنهانی یک غزال فریب خورده و یا فراری در نگاهش موج میزد که بهمن را بشدت تحت تاثیر قرار میداد . بهمن از خودش پرسید : آها او منتظر کسی هست . آیا دختری به این ظرافت ، و جذابیت تنهاست ... چرا حالت دختری را دارد که از تنهاشی بجان آمده است ... بهمن شیشه نوشیدنی اش را برداشت . و بطرف دختر رفت و شیشه را کنار بشقاب ساندویچ او گذاشت و گفت :

— بهخشین تنها هستین ؟

— بله ، تنها ...

— میتونم نوشیدنیم را اینجا بنوشم .

— بله میتوین .

— ناراحت نمیشین ؟

- نه اصلا ناراحت نمیشم . ایحاب رای همه حاhest .
- دلتون میخواهد با هاتون حرف بزم .
- دختر هماطور که بخیابان مینگریست گفت :
- بدم نمی آد ... میتوتیم حرف بزنیم .
- بهمن که حیرت زده بتمام جواب های مخصوص ولی موافق دختر گوش میداد پرسید :
- ممکنه خودم معرفی کنم .
- بله ...
- اسم من بهمنه ... دانشجو هستم .
- دختر نگاهش که بسیار شیرین و معصومانه بود بچشمان بهمن دوخت و گفت :
- اسم من " سارا "
- " سارا " چنان به بهمن میدان میداد که او نمیدانست از این موقعیت چگونه باید استفاده کند .
- برنامه بعدیتون چیه ؟
- من برنامهای ندارم .
- میتوتیم با هم قدم بزنیم ... ؟
- بله ...
- بهمن چنان از این پاسخ های موافق بهمیجان آمده بود که حتی نفهمید ساندویچ را چطور تمام کرد ؟ و نمیدانست حالا باید به دختری که دائما " جواب موافق میداد چه بگوید ؟ بالاخره پرسید :

- سارا ممکن سپریم برای چه این قدر به در سگاه  
میکنی ؟

- برآتون مهم که بدوینیں چرا مرتبا به در مغازه نگاه  
میکنم ؟

بهمن متوجه شد که سؤال نامربوطی حداقل در آن  
شرایط مطرح کرده بنابر این تصمیم گرفت مسیر صحبت را  
عرض کند :

- فکر میکنیم کجا بروم بهتره ؟  
دختر موهای سرش که داشت جلوچشمها را میپوشانید  
با حرکت قشنگی بعقب زد و گفت :

- من یه جای دنج و خلوت را ترجیح میدم .  
بهمن که اتاقی در یک آپارتمان داشت می خواست  
بلا فاصله به " سارا " پیشنهاد کند تا با هم به اطاقدش بروند  
اما ترسید این پیشنهاد را با این فرشته زیبا و مرموز در  
میان بگذارد و ناگهان او را فراری بدهد سرفهای کرد و  
گفت :

- موافقی به یه تریا بروم ...  
- باشه عیبی نداره .

بهمن پیش خود گفت : باز هم موافقت ، مثل اینکه  
او هرگز کلمه نه را یاد نگرفته است .

بهمن سطوف در چرخید و سارا درست مثل این که  
سالها با بهمن آشناست دست ظریف شرادر بازوی او و داشت

و آنوقت هر دوار اعذیه مروسى سرو آمدند ، بهمن که حس میکرد در مسیر یک سرنوشت گشگولی دلچسپی و سریس قرار گرفته است برای اینکه حرفی بزد گفت :

- هوای امشب آدمو بیاد اوآخر پائیز مندازه .

- بله خنگ وزنده ...

- راستی میتونم سؤالی بکنم سارا ...

من که به همه سؤالات تو جواب دادم .

- خوب سارا ... چرا من ؟

- برای اینکه خیلی خوش تیپ و یه حور مخصوصی مهربونی .

در باره خوش تیپی تعارف فشنگی کردین امامن هنوز کاری نکردم که معلوم بشه مهربونم یا نه ؟

سارا برای اولین باری خود دید ، چشمان درشت و کشیده اش چنان سرق زد که قلب بهمن لرزید و آنوقت سارا گفت :

- مهربونی تو چشمای آدماس ... بعضی آدم ها

وقتی تو چشمای من نگاه میکنند من از ترس عرق میکنم ...

من آدمی را میشناختم که وقتی منونگاه میکرد حس میکردم که میتوانه هر وقت اراده بکنه سرمود مثل یک گنجشک ببره بهمن با تعجب به چهره " سارا " که حالا حالت ترس را بخوبی نشان میداد خیره شد و ناگهان گفت :

- سارا تو از چی میترسی ؟

سارا خودش را محکمتر به بازوی بهمن فشد و

بدون اینکه به این سوال جواب بدهد گفت :

- بهمن تو تنها زندگی میکنی ؟

- بله

- میتوئی منو با خودت بیری خونه ؟

این پیشنهاد آنقدر ناگهانی بود که بهمن بی اختیار این سوال را تکرار کرد :

- میتونم تو را با خودم بیرم خونه ؟

- خیلی هم خوشحال میشم ... صاحبخانه من به

پیرمرد و یه پیرزنه ، هر دو بازنشسته و خیلی هم مسخره بودند

- خوب پس چرا مطلعی ؟ .

بهمن که نمیداشت خودش را جگوه با وضع حد بـ

منظبق کند برسید :

- ولی سارا من اتومیل ندارم .

- اتومیل برای چی ؟

- برای اینکه آخر شب تو را بخونه برسونم .

- ولی من که خیال ندارم امشب بخونه برسکدم .

بهمن حیرت زده برسید :

- بخونه بر نمیگردی ؟

- نه ، من امشب پیش تو میمونم ...

بهمن سرش را پائین انداخت . او چیزی برای گفتن نداشت ، اما در قلبش یک دنیا تشویش و هیجان با هم آمیخته بود ، اگر انسان در کوچه‌ای فقط یک اسکناس صد

ومانی پیدا کند بحدی از خوشحالی هر میزند که اسکناس را تا میکند و در حیب میگذارد و میرود اما اگر یک چمدان اسکناس پیدا کند دچار تشویش و اضطراب میشود . مرتبا به پشت سر نگاه میکند سایه قانون و پلیس و تعقیب یک لحظه او را رها نمیکند و حتی نمیداند چمدان اسکناس را در کجا پنهان کند . بهمن در حالیکه دستهای نازک و ظریف سارا را در بازو اش حس میکرد و گرمای مطبوع و ملایم این دستهای را بدرون میکشید ، از یک اضطراب و تشویش مخصوصی در رنج بود ، این دختر این فرشته کیست ؟ از کجا آمده است ؟ با من چکار دارد ، از من چه می ، خواهد ... ؟ نکند نقشه‌ای در کار باشد ، و بعد در اغتشاش فکری خودش شانه‌ها را بالا میانداخت و میگفت :

— هر که میخواهد باشد ، او خوشکل است ، ظریف است ، یک جور مخصوصی مهربان و دل رbast راستی چشمهاش چه رنگی است ؟ ... ناگهان ایستاد ، سارا هم متوقف شد و حیرت زده بچهره بهمن نگاه کرد و هرسید : موضوع چیه ... بهمن لبخندی رد ، انکار که خجالت میکشید چیزی بگوید ولی کفت :

— راستی چشمهای توجه رنگیه ... "سارا" چشمهای در شتش را با تمام وسعت بروی بهمن گشود ، بهمن حس کرد که در هر این نگاه گشوده دست و پايش را گم کرده و حتی میتوسید که اگر سارا پلکها را روی هم بگذارد همه

حا، و همه شهر در چشم او حاموش شود . . . بالاخره  
با دستپاچگی خاصی گفت :

— سبزه

اما بلا فاصله حرفش را خورد . . .

— نه سبز نیست . . . چیزی بین سبز و آبی است . . .

من کوری رنگ ندارم ولی تشخیص رنگ چشمهای تو واقعا مشکله ! . . .

سارا خندید . . . او وقتی مورد تحسین قرار میگرفت لبخندی میزد و بیکوت میکرد و بهمن نمیدانست بالاخره باید چشمهای این دختر طریف شبکه درابه چه تشبيه کند.

— خوب میدوسي سارا . . . چشمهاي تو . . . خوب چشمهاي تو رنگ کوههای دور دسته ، کوههایی که از دور سیلی میزند . . . نه ! مثل ابرهای پر بار و تیره آسمون کویره . . . نه ! رنگ علفهای ترو تازه کوههای ههاس . . . سارا دیگر نتوانست حلو خنده اش را بگیرد . . . با صدای بلند خندید . . . خندید . . . و بهمن که همچنان برای یافتن یک تشبيه مناسب نومیدانه تلاش می کرد ،

ناگهان خودش را از دست تشبيه هات بی در پی خلاص کرد و به موج خنده قشنگی که از دهان سارا بیرون می ریخت بھوست ، شاید اگر کسی در آن موقع باین حفت حوان خیوه میشد خیال میگرد بادو انسان سبک مغز رو بروشده است ، سرانجام هر دو از خنده دن ایستادند ، سارا چشمکی زد

و گفت :

— بهمن بهمن . . . تشبیه رنگ چشما مو بگذار وقتی که  
چند روز تو خونت موندم . . .

بهمن دوباره با همه حیرتشی که در لحظه ملاقات با  
سارا با دست داده بود بر جا ایستاد و ناباورانه هرسید :  
— وقتی چند روزی موندی ؟ . . .

سارا دستهای نازک و سپید خودش را که از پنج انگشت  
کشیده و بلند مخصوص هنرمندان پوشیده بود روی بازویان  
بهمن کشید و گفت :

— تعجب کردی ؟

بهمن در این سوال یک نوع شکوه مخصوصی حس کرد ،  
حتی ترسید که سارا همانطور که ناگهان به او متصل شده  
بود ناگهانی هم قلاب دستهایش را از بازوی او بکشد و  
بگوید : بسیار خوب ، توظرفیت‌شونداری . من رفتم بالاخره  
شب درازه و آدمهای خیابون کم نیستن یکی دیگه :

بهمن سرش را دوباره پائین انداخت ، این عادتش  
بود که وقتی میخواست در برابر دختری تسلیم شود سرش  
را پائین میانداخت . و در گوش هایش سرخی کم رنگی  
می‌گوید :

— بسیار خوب سارا . . . سوالهای احمقونه کافیه .  
من و تو در یک شب پائیزی بهم رسیدیم و میخواهیم باهم  
باشیم . من اونقدر روشن‌فکر هستم که دیگه هیچی نمی‌رسم . .

## شاهد در آسمان / ۳۵

تو با من میاوشی به آپارتمن دلت میخواه چند روزی در آپارتمن من بموشی ؟ ... راه بری ... غذا بخوری ...  
با من حرف بزنی یکروز هم دلت خواست همان طور که  
بی خبر اومدی ، بی خبر هم بگذاری و بری ... خوب  
من تسلیم هستم .

سارا که پیدا بود از حرکات و حرفهای بهمن لذت  
میبرد و نشاط مخصوصی حس میکند گفت :  
— بسیار خوب کوچولو ... دیگه بسه ، سرو صدا  
نکن ...

بهمن خندید و گفت :  
— به هیکل منم میاد که کوچولو صدام کنم !  
سارا نگاهی به قد نسبتا بلند و اندام اسپورت بهمن  
انداخت و بعد گفت :

— آره کوچولو ... بزیم ... چه شب قشنگی ...  
نمیدونی چقدر احساس آرامش میکنم ... مثل اینکه تازه  
از مادر متولد شدم ...

بهمن به آسمان که بر ار ستاره بود نگاهی انداخت ،  
و در حالیکه شانه بشانه سارا قدم بر میداشت پیش خود  
گفت : پاشیز تهران شباهی پاشیز این شهر بزرگ چقدر  
خاطره انگیره آسمان آنقدر روشن و شفافه که آدم هوس  
میکنه دستش را دراز بکته و چند تا ستاره از طاق آسمان  
بجینه و آنرا با دقت و سلیقه در موهای بلند سارا که تا

۳۹ / شاهد در آسمان

روی پیشانی فرو ریخته بزنه :

- راسی سارا ... نواز پائیز حوت می‌آد ...

- دیو و هم ... من پائیزو ه اداره حود زندگی

دوست دارم

بهمن حیرت رده نگاهی به سارا انداخت و گفت:

- سارا ... من نمیدونم تو کی هستی اما تؤخیلی

قشنگ حرف میزندی ... درست مثل هنرمندا ... :

سارا ایستاد در چشمهای سایه بهمن خبره شد و پرسید:

- بیهمن ... بمن نمی‌آد؟

بهمن سرش را تکان داد و پاسخ گفت:

- چرا ... خیلی هم این حروفها بتو می‌آد ...

مثلا من فکر میکنم تو در مدرسه شاگرد اول کلاس انشاء بودی ...

- نه ، شاگرد اول نبودم .

- ولی تو شاگرد اول بودی ...

- ای ... ای ... بچیزی ... به وقت بہت

میگم ... حالا دلم نمی خوادم از گذشته حرف بزنیم ،

امشب برای من به شب خوبه ... خیلی خوبه ... نمیخواام

حتی برای به مرتبه هم بزرگدم و پشت سرمو ببینم !

بهمن که حتی برای یک لحظه هم نمیتوانست خود

را از معای زندگی سارا خلاص کند پیش خود گفت ...

معلوم ... او از نگاه کردن به پشت سرش میترس ...

## شاهد در آسمان / ۳۲

چون حتما یه چیزی هست که او نو میترسونه ، ولی اون چیه ؟ ... شاید اون یه دختر فراریه ... دختری که به خاطر یه عشق ، یا بد اخلاقی نامادری از خونه فرار کرده . و چون حائی نداره میخواهد پیش من بمونه ... بهمن در حالیکه با افکار پیچیده خودش دست بگریبان بودنگهان صدای گرم سارا را شنید که میگفت :

بهمن ! .....

- آه ... چیه ؟

- دلم نمیخواهد اینقدر فکر کنی ... اگه میترسی .  
بهمن وحشتزده از اینکه مبادا " سارا " ترکش کند نگذاشت جمله سارا تمام بشود ....

- چی ، ترس ؟ ... بهمن و ترس ؟ ! . خواهش میکنم بچه نشو من گاهی تو خودم فرو میرم ... تو این طوری نیستی ..... نه ، بگو ببینم . اینطوری نیستی ؟ سارا با خوشحالی کودکانه ای خودش را به بهمن چسبانید و بدون اینکه بسؤال او جواب بدهد گفت :  
- تا آهارتغان تو چقدر مونده ... ؟ پاهام خسته شد .  
بهمن به پاهای کشیده سارانگاهی سریع و گذراند اختر گفت :

- میخوای رو دوشم سوارت کنم ؟ ! ...  
و بعد هر دو از این شوخی خنده دند ... و بهمن گفت :

— فقط یه خیابان کوچک دیگه ... میتوسیم هر دو  
 تامون تو این فاصله از پائیز حرف بزنیم .  
 سارا سرش را پائین انداخت و گفت :  
 — من پائیز خیلی شهرها رو دیدم .... اما عاشق  
 پائیز شالم ، .... جنگل و بارون ... بهمن با هیجان  
 مخصوصی به کلام سارا گوش میداد :  
 — پس ما دو نفر مثل هم فکر میکنیم مگه نه ؟ ...  
 منم پائیز شالو دوست دارم .... تو جنگلهای شمال رو  
 در فصل پائیز دیدی ... مثل اینه هر چی قوطی رنگ تو  
 عالمه رو سرو برگ درختان جنگل ریخته باشن ....  
 سارا که کاملاً لحن شاعرانه‌ای پیدا کرده بود گفت :  
 — چقدر قشنگه که آدم بیخبر از همه جا و همه چیز  
 و همه کس ، تو جنگلای خیس و بارون خورده پائیز راه بره  
 نفس بکشه و گاهی وقتها خم بشه و یه مشت از ، خاکهای  
 خیس و بارون خورده رو برداره و تو دستاش بوبکشه ...  
 راستی بهمن تو از بوی خاک بارون خورده خوشت می‌آد ؟  
 .. بهمن که هنوز روی یکی از حملات سارا که گفته بود  
 بیخبر از همه جا ، همه چیز و همه کس متوقف بود  
 برسید :  
 — چی چی گفتی ؟  
 سارا زیر چشمی بهمن را نگاه کرد و گفت :  
 — هیچی ، هیچی نگفتم ... مثل اینکه دیگه داریم

## شاهد در آسمان / ۳۴

میرسیم ... جراغ کلبهات روشه یا خاموش ؟

بهمن لبخندی زد و گفت :

— کلمه ؟ گفتی کلمه ؟ ...

— آره من کلبههای چوبی را خیلی دوست دارم ...

دلم میخواست شیشه پنحره یه کلبه بشینم و سالها و سالها به یه حاده که از میون جنگل میگذرنه نگاه کنم ...

بهمن بلا فاصله پرسید :

— دلت میخواست با هم برم تو یکی از این کلبه ها زندگی کنیم ...

سارا نگاهی به چهره بهمن که از شادی کودکانه ای برق میزد انداخت و گفت :

— آره ... کی میریم ؟ ... همین فردا چطوره ؟

بهمن ناگهان بفکر فردا — دانشکده درس حاممه — شناسی و خیلی چیزهای دیگر افتاد که اگر چه رنگشان مشخص نبود اما همه مثل سدهای بلند و نفوذ نا پذیر راه سفر او را بسوی آن کلبه کوچک جنگلی بسته بودند .. سارا که زیر جسمی او را نگاه میکرد و زیر کانه متوجه افکار مغشوش و پیچیده بهمن شده بود گفت :

— خوب یه روزی در بارهاین سفر با هم صحبت میکنیم حالا جراغ کلبهات رو بمن نشوی بده ...

بهمن نگاهی بساختمانهای مقابل انداخت و گفت :

— نگاه کن اون ساختمون قهوه ای بر نگ سه طبقه رو میبینی ؟

۳۵ / شاهد در ۷ سهان

من نوی طبقه سوم زندگی میکنم .

سارا نگاهی به آن ساختمان سه طبقه‌انداخت و گفت :

— ولی مثل اینکه تو طبقه سوم فقط یه اتاقه ...

— آره یه اتاق و یه حموم و یه آشپزخونه کوچولو .

برای بیه دانشجو همیش هم زیادیه ، مگه نه ... من که

آشپزی ندارم ...

سارا برای اولین بار پنجه‌های گرم و مرتعش بهمن را

در پنجه‌های لاغر و نازک خود فشد و گفت :

— دلت میخواست برات آشپزی کنم ... من نیمرو خوب

می‌بزم ...

بهمن به چهره سارا خیره شد ... بعضی لحظات  
حس میکرد که سارا شبیه دختر بجه کوچک ده دوازده ساله‌ای است  
که زندگی را با تخیلات کودکانهاش به هیچ می‌گیرد ، و هر  
لحظه سوار بر بال آرزوها بر قله‌ای می‌نشیند ، و گاهی هم  
آنقدر چهره سارا عمیق و متفسر میشود که گوشی زنی است  
با یکدنیا تجربه و حرف ... و حالا سارا در لحظاتی بود  
که چهره قشنگ و کودکانهاش را نشان میداد ... .

— بسیار خوب عزیزم ... از فردا صبح ، ناهار  
شام نیمرو ... زنده باد نیمرو ...

وقتی بجلوی ساختمان رسیدند ، سارا برای یک لحظه  
برگشت و خیابان نسبتاً خلوت را از جلو چشم گذرانید و  
با اینکه سعی کرد بهمن از نگاه‌گذاشت اوجیزی نفهمد ولی

بهمن متوجه شد ، اما بروی خود نیاورد ، او حالا چند دقیقه‌ای بود که خودش را راضی کرده بود دیگر چیزی از سارا نپرسد ، و بگذارد او آزادانه حرفهایش را بزند ، بهمن حس میکرد که "سارا" کبوتر گمشده‌ایست که ممکن است با کوچکترین سرو صدا ، از لانه تازه‌اش پر بکشد و برود ... و بهمن کاملاً متقادع شده بود که اگر سارا را از دست بدهد خیلی غمگین خواهد شد ، همین‌یکی دو ساعت برای اینکه قلب صادق و صمیمی او نقش محکمی از یک احساس عمیق و شورانگیز بر دیوارهای خود بکند ، فرصت زیادی بود .

بیشتر از چند دقیقه طول نکشید که بهمن ، سارا را به اتاقش رسانید . اما هردو در استانه در اتاق ایستادند . سارا نگاهی سریع و گذرابه داخل اتاق انداخت . اتاق بهمن یک اتاق کاملاً دانشجوئی بود یک تختخواب چوبی یک کاناپه ، یک کتابخانه کوچک ، مقدار زیادی کتاب روی کف قالیچه‌ای که وسط اتاق افتاده بود ، اینجا و آنجا به چشم میخورد ، روی دیوارهای اتاق دو سه منظره از پائیز و زمستان و یک تصویر از عاشق و معشوق که در غروب دریا ، پشت به تاریکی ، بسوی خورشید سرخ و ملتہب که‌اندک اندک خودش را به پشت امواج میکشید ، میرفتند یک تنگ آب و یک گیتار درست کنار تختخواب بود ، سارا جلو رفت گیتار را از کنار تختخواب برداشت آن را مانند کودکی در

آغوش گرفت با ایگشتان ساید و کشیده اش روی سینهها زد  
و آهنگ طریف و خیال انگیز لالائی که آنروزها با صدای  
یک خواننده حوان در گوشها نشسته بود در فضای اتاق ریخت  
بهمن همانطور در آستانه در ایستاده بود و سارا را که مثل  
فرشته‌ای با موهای بلندش روی گیتار خم شده بود ، با  
هزار چشم تماشا میکرد و با هزار گوش او را می‌شنید ،  
او حالا چون تشننه‌ترین و مشتاقترین موحد روی زمین ،  
به تماشای سارا ایستاده بود و از خود میپرسید : آیا این  
منظمه‌ای که می‌بینم حقیقی است . . . آیا وجود این فرشته  
این طناز ، این سبزیجه چشم در اتاق من حقیقت دارد  
یا تصویری است که از عکس یک کارت پستال فرار کرده و  
در اتاق من نشسته ایست . . . ؟ آیا ممکنست سرنوشت  
اینقدر بازیگر و لوند باشد که در یک چشم به هم زدن  
فرشته‌ای را به اتاق من بکشند ، . . . ؟ او از کدام آسمان  
فرار کرده است ؟ کدام شیطانی در تعقیب اوست ؟ از  
کدام پدرو مادری و در کدام طبقه از بهشت زاده شده  
است ؟ . . . آیا فردا وقتی از دانشگاه بر می‌گردم باز هم  
او در اتاق من نشسته و گیتار را در آغوش گرفته و بخاطر  
من مینوازد ؟

سارا سرش را از روی گیتار و دستها را از روی سیم  
بلند کرد و بالحن طنزآلودی گفت :  
- بهمن بیا تو ، منزل خودته ، غریبی مکن . . .

سهمن از این شوخی خندید ، اما همانطور در آستانه در ایستاده بود و سارا را که مثل یک گل سپید روی تخت او شکفته شده سود تماشا میکرد ... او بخودش میگفت :  
خدا یا به من قدرتی بده تا خودم را روی دست و پایش سندازم ، و بگم ... سارا ... تو هر که هستی باش ، از هر جا آمدی عیوبی نداره ، از هر کس فرار میکنی مهم نیس فقط بمن قول بده که برای همیشه مال من باشی ...  
سارا ، گیتار را روی تخت گذاشت و گفت :

- خوب ، من خسته‌ام ، تموم روز راه رفتم ، خیال میکنم انکشتای پام ورم کرده باشه ... باید بخوابم !  
سهمن که همچنان بلا تکلیف در آستانه در ایستاده بود ، گفت :

- دلت میخوادم یه سطل آب گرم بیارم پاها تو بذاری تو آب گرم ... مادرم همیشه وقتی پاها متوبازی فوتبال خسته میشد فورا برآم یه سطل آب گرم درست میکردم من پاها مو میداشتم تو آب ... و بعدش پاها مو تو آب گرم ماساژ میداد ...

سارا دستهاش را با خوشحالی بهم کوفت و گفت :  
- عالیه ... تو با من اینکارو میکنی ؟

سهمن با چشم اندازی که از تعجب گشاد شده بود به سارا خیره نگاه کرد نمیدانست چه بگوید ... این آزادی رفتار سا حرکات دخترانی که او می‌شناخت هیچگونه تناسبی

نداشت او را کاملاً گیج کرده بود ، ولی بهمن از این طرز  
رفتار سارا خوشحال هم نظر میرسید ، آیا او شناسایی  
را پیدا میکرد که با دستهایش انگشتان ظریف سارا را در  
آب گرم ماساژ بدهد ؟ ! ...

سارا خودش را از روی تخت بسروا پراند و بدون این  
که منتظر پاسخ بهمن باشد گفت :  
— پیدا شدن آشپزخانه تو این کلبه کوچولو نباید  
سخت باشه ، خودم آب گرم می‌آرم و تو بهمن خودتو  
آماده کن تا پاهام رو ماساژ بدی ... ^

سارا از کنار بهمن که همانطور گیج و منگ در آستانه  
در ایستاده بود گذشت عطر آرام دلپذیری که از موهای  
بلند سارا برمیخاست ، او را در رویائی ناشناس و معطر  
فرو برده بود و در آن حالت فقط یک آرزو داشت یکنفراز  
در داخل شود و با او بگوید :

— بهمن توهنه آنچه را که داری میبینی و میشنوی حقیقی  
است ... حقیقی‌تر از حقیقت ... و اگر تو دستهای پاها  
و لبهای سارا را فشار بدهی حتماً آنها را گرم و زنده و  
حقیقی زیر دستهایت حسی خواهی کرد ... سارا حقیقت  
است ، حرکات و رفتارش حقیقی است و حالابیش از این  
مثل آدمهای منگ رفتار مکن ... .

در این لحظه صدای سارا از پشت سرش بلند شده  
میگفت :

## شاهد در آسمان / ۴۵

- بهمن برو کنار ، خیس نشی . . . .  
سارا سطل آب را جلو کاناپه بزمین گذاشت . بعد با حوصله و خونسردی مخصوصی کفشهای و حورابهایش را از پا بیرون کشید و پاهایش را بترمی و لطافت مخصوصی در آب گرم سطل فرو برد و همه این کارهار اطوری انعام داد که گوئی هیچکسی در اتاق نیست ، اما بعد سرشن را بلند کرد ، نگاه سبزش که حالا در نور چراغ خاکستری میزد در چشمان بهمن دوخت و گفت :

- یالله بهمن ، چرا معطلى . . . انگشتای خسته پامو  
ماساز بدء

بهمن مثل آدمهای بہت زده و خنگ همچنان وسط اتاق ایستاده بود . و پاهای سپید و کشیده و قشنگ "سارا" را نگاه میکرد که تا ساق در آب فرو رفته بود ، ومثل بچه‌ها در آب شیطنت میکرد و صدای چلب چلب آبرادر تمام اتاق پخش کرده بود . دوباره سارا سرشن را بلند کرد ، نگاهی عمیق که ناگهان براز غم و اندوهی آزار دهنده شده بود بچشمان بهمن دوخت و اینبار با صدائی آرام و فمگین گفت :

- تو انگشتامو ما ساز نمیدی ؟ . . . .  
بهمن لبخند حزن آلودی زد و جلو سطل به زمین نشست و در سکوت انگشتان پای سارا را بدست گرفت و آنرا فشد . . . . سارا ، سرشن را به پشت کاناپه گذاشت

۴۱ / شاهد در آسمان  
و با همه احساس گفت :

ـ آه ... خدايا ... حه حه !

بهمن سرش را بلند کرد ، هزارانگاه کرده چهره اش  
در میان قاب موهایش به "ماه" تمام میرفت که نسبهای  
چهاردهم از سینه آسمان بالا لوندی و طنازی آرام آرام بالا  
میآمد ....

چقدر حرفها بود که میخواست از دختری بپرسد که  
از تمام زندگیش ، فقط اسمش را میدانست ... سارا ...  
بهمن همانطور که با انگشتان نرم و باریک سارا بازی میکرد  
پیش خود میگفت : خدايا بعن کمک کن تا معماهی وجود  
این دختر شبکرد را کشف کنم ... وقتی آدم از یکی خوش  
میاد و طلایه های رنگین عشق را در چشمانش میخواند ،  
بلافاصله هزار و پک سؤال در ذهنش نقش میزند ....  
او کیست؟ چکاره است؟ چطور شد که مرا از میان این همه  
آدمهای حور واجور انتخاب کرد؟ آیا میخواهد فقط با  
من هک بازی سرگرم کنند هر اه بیند ازد؟ یا بمن تکیه خواهد  
کرد و خواهد گفت : عزیزم ... من برای همیشه مال تو  
هستم؟ .... عشق همیشه با سؤال همراه است ، بمحض  
تولد عشق در چشمها آدمی ، هزاران سؤال هم در کنارش  
متولد میشود ، و اولین و غم انگیز ترین سؤال عشق  
اینست ... آیا مرد دیگری هم در زندگی او وجود دارد؟ ...  
آیا این موجود خیلی به او نزدیکست یا میخواهد خودش

را به او نزدیک کند ؟ ... او درباره این موجود ، این رقیب چه فکر میکند ؟

بهمن آنقدر احساساتی و پرشور بود که فقط به این سوالها درباره " سارا " قناعت نکند ... آنقدر سوال داشت که نمیتوانست حتی یک لحظه از چنگالش بگریزد ... " سارا " تا امروز کجا زندگی کرده است ؟ چندبار عاشق شده است ، آن مردهای خوشبخت حالا کجا هستند ؟ پدر و مادرش چه جور مردمانی هستند ؟ مهربانند ؟ به مردی که دخترشان را عاشقانه دوست دارد و حاضر است با یک اشاره جانش را فدای دخترشان بکند احترام می گذارند ، یا خصمانه اورا نگاه میکنند ؟

سارا همانطور که سرش را روی پشتی کاناپه تکیه داده بود و فشار دستهای گرم و داغ بهمن که مثل حلقه های آتش دور انگشتان او میبیچید تا عمق هستی خود حس میکرد آهی کشید گفت :

- بهمن ... تو خیلی تنها هستی مگه نه ؟

بهمن سرش را بلند کرد و از پنجره به آسمان که سیاه و بزر از ستاره بود خیره شد و گفت :

- آره خیلی تنها ... تو دانشکده از شلوغ ترین بجهه هام ... لابد همه سر شونو تکون میدن و میگن ، خوش حال بهمن ... با هر دختری که دلش بخواهد می تونه دوست بشه ...

۳۶ / شاهد در آسمان

سارا با لحنی که رنگ ملایمی از حسادت داشت راست نشست و گفت :

— راست میگن ؟ تو با هر دختری دوست میشی ؟

بهمن لبخندی زد و جواب داد :

— نه با هر دختری . . . در دمن همینه که نمیتونم  
با هر دختری دوست بشم .

— آخه چرا بهمن . . . من آدمائی می شناسم که هر  
دختری بپوشون لبخند بزنده واشن جون میدن . بهمن سرش  
را تکان داد و گفت :

— آره ، تو راست میگی . . . اونا آدمای خوشبختی  
هم هستن و میتوزن بسادگی دست هر دختری را بگیرن و  
چاپلوسانه بگن :

حاضری نبایم سینما . . . خوب پس برمیم ، خیلی خوش  
میگذرد .

سارا سرش را نزدیک دهان بهمن برد و با شکفتی  
مخصوصی پرسید :

— مگه تو دوس ندارس خوش بگذرونی . . .

بهمن چهره اش را در مقابل صورت " سارا " که روی  
او خم شده بود گرفت ، عطر مخصوصی که از بن موهای  
بلند و خوشنگ سارا بر میخاست او را کیج میکرد . . .  
دلش میخواست ناگهان سارا را بغل میزد و میگفت : چقدر  
دوست دارم . . . اگه فرق دوست داشتن با خوش گذراندن

## شاهد در آسمان / ۴۶

را بفهمی آنوقت حس میکنی مقصود من چیه ؟

— آره سارا ... دوست داشتن با خوش گذروندن  
فرق داره .

سارا که در سؤال کردن راحتترین دختری بود که  
بهمن تا آنروز دیده بود بیدرنگ پرسید :  
— خوب بگو بیمیم ، چه فرقی است بین دوست داشتن  
با خوش گذرونسی ؟

بهمن دستش را از روی پاهای سارا برداشت تابت‌تواند  
جواب بددهد ، ولی سارا با و مجال نداد ...

— بهمن ، خواهش میکنم پاها م خیلی خسته‌س.

— بسیار خوب سارا ... ولی تو باید این‌و بهمی که  
در دوست داشتن آنطور که اونجور آدمها میخوان خوش  
گذروندن هم هست ، اما در خوش گذروندن دیگه دوست  
داشتن نیست .

سارا با صدای بلند خنده دید و گفت :

— بقول اون " طرف " مربوطه تو ارشیش بمالاحرف  
میزني خوب حق هم داري ، تو دانشجو هستي .

بهمن که گوئی در صحبت‌های سارا سرنهنی پیدا کرده  
بود با عجله پرسید :

— اون طرف مربوطه کمه ؟

سارا چشمهاش را روی هم گذاشت دوباره سرش را  
بهشتی کانایه تکیه داد و گفت :

— فراموشش کن ...

برای یک لحظه سکوت مخصوصی که شاید در عمق قلبش صدای تیک تاک یک شب ساعتی بگوش میرسید در اتاق سایه افکند ... بهمن به آرامی انگشتان ظریف سارا را در مشت گرفته بود و میفرشد . پوست سپید انگشتان سارا که زیر فشار انگشتان بهمن هر لحظه گلگونتر میشد چشمان بهمن را سحر کرده بود ، اوحتی نمیتوانست چشم بهم بزند ، و گاهی چنان با شیفتگی به پاهای سارا خیره میشد که انگلار میخواست خم شود و دزدانه بوسه‌ای از روی پوست رنگین سارا بردارد . . . .

ناگهان صدای گرم و قشنگ سارا در گوش بهمن پیچید :

— مشکرم بهمن . . . . من خیلی خود خواهم !

— چرا سارا ؟

— برای اینکه در اولین ساعات ملاقاتمان مجبورت کردم پاها مو ماساز بدی . . .

بهمن هیچ نکفت : از جا بلند شد سطل آب گرم را برداشت و از اتاق خارج شد ، مدتی طول کشید تا دستها یش را شست ، ها حوله خشک کرد ، و بعد مقابله آینه دستشوئی لحظه‌ای ایستاد ، بجهره خودش نگاه کرد ، بعد هم زبانش را برای خودش درآورد ! . . . و به طرف اتاق برگشت ، اما از حیرت بر جا ایستاد ، چرا غ اتاق خاموش بود و هیچ صدایی از سارا بگوش نمیرسید . . . جس کرد سارا چرا غ

اتاق را خاموش و فرار کرده است، چند قدم مانده به اتاق  
را تقریباً دوید و فریاد زد:  
— سارا ... سارا ...

صدای گرم سارا از وسط اتاق بلند شد:  
— آه چه خبرته بهمن ... مگه من تو بیا بون گمشدم  
که اینطور داد میزني ...  
بهمن خودش هم از وحشتی که بخودش راه داده بود  
بخنده افتاد و گفت:

— ببخش سارا ... تو خیلی زود چرا غو خاموش کردی.  
و بعد دستش را بطرف کلید برق برد اما سارا مثل  
اینکه در تاریکی حرکت دستهای او را به طرف کلید برق  
حس کرده بود و بلا فاصله گفت:

— بهمن خواهش میکنم من دارم لخت میشم ...  
بهمن دستش را از روی کلید برق برداشت و گفت:  
— تختخواب طرفه راست اتاقه ... حتماً "اونو  
می بینی" ...

سارا با یک حرکت سریع خودش را داخل تختخواب  
انداخت پتو را روی سرش کشید و گفت  
— خوب میتونی چراغ رو روشن کنی بهمن ...  
بهمن با فشار روی دکمه دوباره روشنی را به اتاق  
برگردانید، سارا، مثل بچه‌ها خودش را زیر پتو مچاله  
کرده بود

۴۲ / شاهد در آسمان

- سارا ... تو سرده ؟ !

- آره خیلی هم سرده ...

بهمن بلا تکلیف لحظه‌ای در وسط اتاق ایستاده بود ،  
نمیدانست تکلفش چیست ؟ کجا باید بخوابد بعد بطرف  
کلید چراغ رفت ، آنرا خاموش کرد ...

سعی بخشی سارا ، من هم باید لباسمو عوض بکنم ...  
بعد دوباره اتاق در تاریکی فرو رفت ، در آن شب  
در آن لحظات هیچکس نفهمید در دلهای جوان آن دو  
انسان که سرنوشت مرموز ، آنها را بر سر یک چهارراه در  
مقابل هم قرار داده بود چه میگذشت ، اما وقتی بهمن  
اندام بلند و جوان خود را با سینگینی روی کاناپه انداخت  
و سیگاری آتش زد ، سارا چشمانتش را به آرامی روی هم  
گذاشت و زیر لب گفت :

- خدا یا ... چقدر شب خوبیه ...

راست میگه ... اون ، هم خیلی تنها س ، وهم غیر  
از دیگرانه .

بهمن با هر پکنی که به سیگارش میزد و هر نفسی که  
میگشید

یکبار نام سارا و یکبار چهره سارا را در ذهن تکرار میکرد  
و سعی مینمود برای هزاران سوال بیجواب خودش در -  
باره این دختر شبکرد جوابی پیدا کند اما وقتی ذهنش  
در فراز و نشیب سوالهای بیجوابش خسته شد ، پتو را

\* \* \*

ساعت هفت صبح بود که هر تو روشنی های صبح روی  
چهره بهمن افتاد و چشمانش را گشود ...  
برای یک لحظه همه چیز را فراموش کرده بود ، سارا  
را و آینکه او تمام شب را روی کاناپه خوابیده است ولی  
صدای گرم سارا ناگهان در اتاق پیچید :  
- کوچولو ... خواب بس نیست ؟ ! ...

بهمن سرش را برگرداند ، در چهار چوب در ، دختری  
قابل شده بود که نمونه ظریفی از یک زن بود دسته ای از  
موهاش روی پستانی افتاده بود ، چشمانش از زبردسته  
مو مثل چشمان گربه ملوس و قشنگ میدرخشد ، لبخندی  
لبهای گیلاسی رنگش را گشوده بود و دندانهای یک ریز  
و منظم او را بنمایش میگذاشت ، دو گونه های بر جسته و  
چانه متوسط و کمی نوک تیزش که شب ملایمی بطرف گردن  
داشت در میان حلقه های بلند مو فرورفته بود ، سینه های  
کوچک و بر جسته اش در زیر پراهن یک فرازون شب رویا شی  
انداخته بود ، کمر باریک پاهای کشیده ، و تناسب فوق  
العاده همه اعضای او یک تابلو خیال انکیز در چشم بهمن  
میگشود ... بهمن در حالیکه پتو را بخودش بوشید بود ،

از حا برخاست . سطوف عکس دختر زیاسی که زیر سایه درختی روی یک تقویم دیوار نصب شده بود رفت و آن را از دیوار سرداشت و بزرگ تخته‌خواه اسداخت و بعد مه سارا نگاه کرد . . سارا البخندی زد و بعد گفت :

— مشکرم بهمن . . این قشنگترین تعارفی بودکه در تمام عمرم از یک مرد دیده بودم .

بهمن سرش را خم کرد و گفت :

— تا وقتی تو ، توی این خونه‌هستی احتیاحی سهیج تصویری روی دیوار ندارم .

سارا یک‌قدم جلو برداشت و گفت :

— آقا صحونه میل ندارن ؟ !

بهمن پتو را محکم‌تر بخود فشرد و گفت :

— با کمال میل صاحبخانه عزیز اگر اجازه بدهیں لباسم را عوض کنم !



ساعت هشت صبح بود که آنها ، مثل یک‌زوج جوان یک زن و شوهر در ماه عسل روی روی هم نشسته بودند و صهابه‌صرف میکردند . بهمن چنان در این فضای شیرین و قشنگ گم شده بود که دیگر همه سوال‌های آزار دهنده را از کاسه سر برخون ریخته بود ، و فقط یک سوال اورا

میترسانید .

— اگر بروم و برگردم و ببینم او نیس ؟

سارا در سکوت ، میز صبحانه را جمع کرد و بعد انگار  
که سالهاست در نقش یک زن خاتمه دار با بهمن زندگی میکند  
پرسید :

— برای ناهار چی دوست داری بیزم ...

این سؤال آنقدر قشنگ و برای بهمن امید بخش بود  
که نتوانست شادی خود را از شنیدن چنین سؤالی فراموش  
بکند .

— تو واقعا تا من برگردم توی این خونه میمونی ؟

سارا لبخند دوستانه‌ای بروی بهمن زد :

— حتما عزیزم ... حالا مثل یک بچه خوب لباساتو  
بپوش و برو سرکلاس و کمتر هم شیطنت بکن !  
بهمن چقدر دلش می خواست قبل از ترک خانه ،  
دستهای نرم و کشیده سارا را در دست بگیرد و با تمام  
قدرت در مشتهای مردانه‌اش بفشارد و بگوید :

سارا ... شاید بنظر تو خیلی احمقانه بیاد .....  
شاید هم باور نکنی که میشه توی این دنیای شلوغ و کثیف  
هم عشق با به نگاه تو دلنها جوونه بزنه ، اما من با همه  
صداقتم برات قسم میخورم از همون لحظه‌ای که توی چشمها م  
نگاه کردی و گفتی امشب پیش تومیمونم دلم لرزید ، لرزید  
و فهمیدم عاشق تو شدم ... سارا ، من نمیدونم تو کی

هستی ؟ ... پدر و مادرت کی هستن ؟ از کحا میائی و  
به کحا میروی ، اما دوستت دارم ، وقتی بتو نگاه میکنم  
دلم تو سینه میلرزه ... وقتی فکر میکنم معکنه تو منو ترک  
بکنی قلبم تو سینه میلرزه ... پس بگذار اعتراف بکنم که  
دوستت دارم ، من دیوونه ترین عاشق دنیام و اگه تو بیه  
عاشق دیوونه میخوای دستات رو تو دستم بگذار ، آنوقت  
تو از هر قبیله‌ای باشی من بقبیله تو میام ، با هر رقیبی  
که تو قبیله تو پیدا بشه مردانه میجنگم ، با هر کسی که  
بخواد دستش را بظرفت دراز بکنه مبارزه میکنم و با قبیله  
تو پا بر هن و آوازه خوان ، تا آنسه دنیا ، تا ابدیت میرم ...  
آنقدر که دوتائی یکروز صبح از شدت عشق و از شدت خستگی  
از پا در بیائیم ... سارا که به چهره متفرگ بیهمن خیره شده  
بود و رنگهای آشفته و عجیبی را در چهره بیهمن تماشا میکرد  
پرسید :

بیهمن ، تو چیزی میخواهی بگی ... ؟  
بیهمن ناگهان از عمق افکار خود خارج شد ، نگاهش  
را که سرخ و داغ بود در چشمها قشندگ سارا دوخت و  
کفت :

— من خیلی زود برمیگردم ...  
و بعد از پلهها پائین دوید ... وقتی وارد کوچه شد ،  
و هوای صاف و شسته پائیزی را بدرون سینه کشید حس کرد  
بار سنگینی را از دوشش بور زمین گذاشته است ، آنجنان

سیک و سند قدم سرمیداشت که گوئی میخواهد سرفراز شهر  
و آسمان خراشها پرواز کند ، و خبر شاد بیخشی که تمام ریه و  
قلبیش را از هوایی تازه پر کرده بود سردم بددهد نباید یک  
جوان هیچ هیجانی بالاتر و نیرومند تر از هیجان عشق  
نیست و هنگامیکه آنها عشقی را در قلب خود پذیرا میشوند  
خیال میکنند بزرگترین تحول در دنیای پیرامونشان رخ  
داده است ، میخواهند هیا هو کنند و فریاد بزنند ، مردم ،  
می بینید ، من عاشق شده ام ! ...

وقتی بهمن قدم بداخل دانشکده گذاشت حس میکرد ،  
دانشکده لبریز از رنگها و عطرهای تازه ایست صدای بهم  
خوردن شاخ و برگهای چنار های بلند دانشکده موسیقی  
نشه انگیزی در رگها پیش میریخت ... جلو اولین خیابانی  
که بدانشکده ادبیات ختم میشد ، پاشا ، ایستاده بود و  
اورا زلزل تماشا میکرد ... همینکه نگاهشان با هم تلاقی  
کرد پاشا فریاد زد :

- آهای ... چرا شلنگ میندازی ، امروز مثل شتر  
راه میری چه خبرته کاکو ... دیشب چرا بسری بمانزدی ؟ ...  
به بزم حساب داشتیم :

بهمن شانه هایش را بالا انداخت و گفت :  
- پاشا ... اگه بتو بگم دیشب چه اتفاقی افتاد دیگه  
اصلا هیچ بزمی را برخم نمیکشی ؟

پاشا که همیشه نسبت به ماجرا های عاشقانه بهمن

حساسیت داشت سال حن نیشداری گفت :

- هی ... لابد یکی از اون خیابوی ها ...

بهمن دستش را روی دهان پاشا گداشت و گفت :

- خفه ... دوست ندارم اینحوری در بارها و حرف

بزنی ... اون خوشگلترین دختریست که در این لحظه

زیر آسمون نفس میکشه ... باید تو و من افتخار بکنیم که  
همزمان با او زندگی میکنیم .

پاشا سوت بلندی کشید و گفت :

- ولی اونو از خیابون پیدا کردی مگه نه ؟ !

بهمن که نمیخواست لفظ خیابانی به سارا بچسبد با

تندی مخصوصی گفت :

- اون بیه فرشتهس ... یه فرشته که نظیرش را ندیدی

و اگر اونو بینی چشمها گردت پاره میشه ! پاشا که کاملا

:

- بس کن بهمن ... خوب یه صہمون خوشگل داشتی

و صبح هم ردش گردی و رفته ... من موضوع مهمتری

دارم ، این دختره دیروزی که تو کلاس از تو دفاع کرد

خیلی بولداره ...

بهمن دستش را روی دهان پاشا گذاشت :

- هار هم خفه ... من و اون مثل بی زن و شوهر با

هم زندگی میکنیم ، همین الان که مخلصت جلو تزو ایساده ،

اون فرشته در آشپزخانه مشغول تهیه ناهاره ...

پاشا که کاملاً کمیج و منگ شده بود حیرت زده پرسید:

— ناهار . . . اون تو خونه تو مونده ؟ !

و بعد ناگهان چیزی بخاطرش رسید و گفت :

خره . . . حالا فهمیدم . . . اون یه دونه از این دزدای جنس لطیفه . . . وقتی بخونه برگردی جا تره و بچه نیس . . . بد بخت دلم برای تو دهاتی میسوزه . . . وقتی مجبور شدی ششماه همین په دست لباس موبیوشی اون

وقت بیهت میگم فرشته کدومه ، دزد چیه ؟

بیهمن لحظه‌ای ایستاد ، اگرچه نمیخواست استدلال "پاشا" را درست قبول کند اما چیزی مثل یک سیاهی، یه حیوان رشت ، توی دلش افتاد . . . نکنه سارا فرشته خوشگل من یه دزد باشه . . .

ولی او آنقدر در این فاصله کوتاه عاشق "سارا" شده بود که هرگز نمی‌توانست چنین فکر شومی را در دل جا بدهد . . .

— پاشا ، تو همیشه بعن حسودی کردی ، همیشه . . .

پاشا خندید و گفت :

— آره ، من احمق خیلی بتو حسودی می‌کنم که یه دختر بولدار و خوشگل برات تو آب نمک خیس کردم که تو بیائی و دست را تو دستش بگذاری و سوار بنز آخرین مدلش بشی و باد به غیفب بندازی و بگی برو شمیران . . . هاه . . . هاه . . . هاه . . .

بهم اخهایش را در هم کسید و گفت :

– تو از کی حرف میزی ؟ ...

– فروز ... همان وکیل دیروز تو ... خیال میکنم

پاک دلباخته حضرت آقا شده ...

آنوقت پاشا در چند جمله گفتگوی دیروز خودش را

با فروز برای بهم تعریف کرد و گفت :

– امروز صبح همینکه من دید جلو اومد و گفت :

– رفیقت هنوز نمیومده ؟ ! بخدا اون دیوونه تو شده

باید از موقعیت استفاده کرد ، کمتر ممکنه یه ماهی چاق

و چله مثل " فروز " تو قلاب آدم کیم بکنه ...

بهم در سکوت به استدلالهای پی در پی پاشا گوش

میداد اما هرچه میخواست حتی برای یک لحظه هم سارا

را فراموش کند نمیتوانست ، ناگهان دست پاشا را گرفت

و گفت :

– پاشا ... شاید پیشکوئی تو درست از کاردربیاد

... تو برو سرکلاس ، من میرم ، سری بخونه می زنم و

بعد بر میگردم آنوقت درباره " فروز " با هم صحبت میکنیم .

بهم در اولین تاکسی که مقابله رسانید و نشست و

خودش را در کمتر از ده دقیقه بخلو خانه رسانید ، از تاکسی

بیرون گردید ، خودش را بداخل راه روانداخت و از پله ها

بدو بالا رفت ، در زد و سارا ، با همان لبخند زیبا در

را برویش گشود .

— آه تو به این زودی برگشتی بهمن ؟ ...

— آه ... نه ... من یکی از جزوه‌هایم را گذاشته بودم ... باور کن دور غ نمیگم ... صبر کن همین الان  
میم ...

آنوقت خودش را به داخل اتاق انداخت ، اولین جزوه‌ای که روی کمد افتاده بود برداشت و بعد در حالیکه خودش هم نمیدانست چه بگوید از خانه بیرون رفت ... از پله‌ها بسرعت برق و باد پائین دوید و باز خودش را بداخل اولین تاکسی انداخت و گفت : دانشگاه ...

\* \* \*

ده دقیقه بعد از آنکه بهمن از عمارت خارج شد ، مرد بلند قد و تنومندی که کلاه لبه داری سر گذاشته و تا روی ابرو پائین کشیده بود زنگ آپارتمان بهمن را بصدادرآورد ... صدای گرم و لطیف سارا در داخل اف - اف بیجهد ...

— با کی کار دارین ؟

— سارا ... احمق نشو ، زود باش بیا پائین .  
سارا لحظه‌ای گوشی اف ، افراد ردست نگهداشت ، لیهایش از شدت اضطراب میلرزید و شاید خودش نمیدانست که با دست دیگر موهایش را چنگ میزند .

۵۷ / شاهد در آستان

دوباره صدا در گوشی پیچید :

- سارا ، احمق نشو ، بیا پائین .

سارا ناگهان فریاد کشید :

- نمی‌آم ... نمی‌آم ... هرو هر کاری دلت میخواهد

بکن .

صدای مرد دوباره در گوشی ریخت .

- سارا ... تو میدونی که نمیتوانی از چنگ من فرار

بکنی ... فقط به من بگو که این چندمین باره که ...

سارا نگذاشت مرد حرفش را تمام کند تقریباً " جیغ

کشید :

- بسیار خوب ، این بیا زدهمین باره که من از پیش

تو فرار میکنم ، ولی این دفعه غیر از گذشته است ...

صدای مرد که خنده مسخره‌ای در آن شکسته بود بلند شد :

- همیشه همینو گفتی " این دفعه غیر از گذشته است "

ولی همیشه هم تو چنگ خودم بودی ... بنابراین دیگه

بحث کافیه ، زود بیا هریم و برای این پسره هم درد سر

درست نکن ...

صدای سارا بلافاصله در گوش مرد پیچید :

- اسد خان ... پس بگذار به چیزی بگم ... اون

از پس تو و امثال تو هر می‌آد ...

- ولی اگر اون بدونه که تو کی هستی آنوقت باز هم

حاضر میشه خودشو بخاطر چنین دختری بخطربندازه ...

حالا خواهش میکنم سایا یائیں سگذار بزور متولّ بشم .  
سارا که بشدت عصبی شده بود ناگهان با تمام قوا  
فریاد کشید :

— من نمی‌آم ... برو هر کاری که دلت میخواهد بکن  
همینکه گفتم ....  
و بعد گوشی اف اف را سر جایش گذاشت بطرف اتاق  
برگشت و گریه کنان سرش را در میان بالش فرو برد .

\* \* \*

بهم در سرکلاس فقط یک پیکر بیجان بود ، جان  
در روان او ، در آپارتمان کوچکش و بر بالای سر " سارا "  
در پرواز بود ، و گاهی وقتی به سارا فکر میکرد بلند بلند  
میکفت :

— خدای من ، چقدر خوشگله ...  
آنوقت در روای خود به تماشای سارا می‌نشست ..  
او زیباست چشمانش مثل دو دریاچه سبز و عمیق در  
جهه‌هایش می‌چرخد ، وقتی بر میگردد و به آدم نگاه میکند  
انگار که آدم را به شنا کردن در عمیق ترین نقطه این  
دریاچه دعوت میکند ، گونه‌های خوابیده و نرمش ، لبهای  
که بطرز اغوا کننده‌ای یک لرژش محسوس دارد ، لبخندی  
که خنکای ریزش آبشارهای کوهستانی را در ذهن آدمی

بیدار میکند ، آن کرشههای قشنگ ایرانی که موقع حرف زدن در شانهها و دستها پیش میدود ، آن دستهای لطیف و آن انگشتان بلند و کشیده که آدم دلش میخواهد ساعتها آنها را در دست بگیرد و نوازش بدهد آن اندام باریک و لغرنده که آدم حس میکند حتی وقتی تنگ در آغوشش فشرده است ممکنست هر لحظه مثل یک ماهی بنرمی از زیر دست بگیریزد و در هوا شناور شود ... نه ، واقعاً خوشگله ...

پاشا " با آرنج بیهلوی بهمن کو بید و گفت :  
 - اوه ... چه خبرته ... مقصودت منم یا فروز ؟!  
 بهمن با بیحوصلگی گفت : خجالت بکش پسر ...  
 ناسلامتی تو بهترین دوست منی ... تو باید غمخوار من  
 باشی ...

پاشا لبخند طعنه آمیزی بر لب راند و آهسته بطوری که استاد نشنود گفت :

- ای بابا ... تا حالا چند مرتبه آقا عاشق شده که  
 بندیه بیچاره غمخوار بودم ...  
 - خوب مقصود ؟

- مقصودم اینکه این عشقها مثل آب روون میان و از سرآنا میگذرن و فقط آه و نالماش مال ماست ... بهمن همانطور که به استاد نگاه میکرد استدلال پاشارا قطع کرد :  
 - خنگ خدا ... مگر همین چند دقیقه پیش استاد

## شاهد در ۷ سعیان / ۵۰

از قانون تکامل حرف نمیزد ؟ ... انسان، حیوان و حتی  
نباتات همیشه در حال تکامل هستند، هر موجودی بر روی  
زمین زیر تاثیر قانون تکامله ...

پاشا که زیر چشمی فروز را تماشا میکرد و با او لبخند  
نمیزد گفت :

— آه ... پس آقا به تکامل فکر میکن و مانمیدونیم  
— بله من به تکامل فکر میکنم ، چون او به موجود  
کامله ... من قسم میخورم که هرگز موجودی به این تکامل  
نندهدم ... او درست مثل کل سرخ که بعد کمال رسیده  
بک موجود کامله ... بعد از او دیگر هر نوع عشقی بر من  
حروم باد ...

پاشا باز هم لبخندی مسخره آمیزد و گفت :  
— ولی اون کیه ؟ ... تو اونو میشناسی ؟ ... از  
کجا معلوم که فردا هرات در درس درست نکنه .  
بهمن دستش را روی سینه کوبید و گفت :  
— بدترین در درسها را بجون میخرم ، برای اینکه  
اونو داشته باشم .

پاشا با عصبانیت گفت :

— خوبه ... اگر به خورده دیگه حرف بزنی به جناب  
استاد میگم که تو مزاحم درس خوندن من شدی ... آخه  
همچون تو دوره و زمونه ما عشق یعنی چی ؟ ... فقط  
برای به لحظه بطرف دیگه کلاس نگاه کن ... " فروز

## ۱۶/ شاهد در آسمان

را میکم . . . وقتی به اون نگاه میکنم و جلای کنار دریا .  
خانه بزرگ اشرافی تحریش ، اتومبیل بنز آحرین مدل .  
نوکرهای که با اشاره چشم و ابرو کجور است میشن . دسته های  
عظیم اسکناس به بلندی قله توچال را می بینم . . . از  
این منظره حذا برتر و عشق انگیز تر چی میتوانی پیدا کنی .  
نمیدونم چرا این دختر اینطوری که بتو خوره میره  
بعن نگاه نمیکنه که جلو پاش زانو بزنم و بگم عزیزم بیا  
و از روی تخم چشم راه برو . . .

عیوب خدا قربونش برم اینکه در وتحته را باهم جور  
نمیکنه ، عزیز من ، اولا که من مطمئنم که این سارا خانوم  
تو ، امشب یا فردا رفتیه . . همانطور که بیخبر او مده ،  
بیخبر هم میره ، ثانیا یه در درسی برات درست میکنه که  
یه وجہ روغن سرش ببیاد . . نالنا فروز اینقدر جاذبه  
داره ، که بالاخره پیش خودت میگی . . ای . . این  
فروز هم بد چیزی نمیس

بیهن ب ساعتش نگاه کرد ، ساعت بطرف دوازده ظهر  
در حرکت بود ، زمان دیدار هر لحظه کوتاه تر و اضطراب  
و هیجان بیهن هر لحظه شدید تر میشد ، اگر چه بیهن  
سعی نمیکرد ، تحت تاثیر تلقینات مخالف پاشا قرار نگیرد  
اما اضطرابی که هر اظهار عقیده تازه پاشا در او برمی انگیخت  
کافی بود که سیل افکار شوم تازه ای را در رکه ایش به راه  
اندازد ، آیا در بارگشت بخانه " سارا " را می بینم

اصلًا این دختر کیست؟ از کجا آمد؟ چطور سارا آنطور ناگهانی به سلام او جواب گفت، آیا در شهر بزرگی مثل تهران، اینگونه حوادث ساده و اتفاقی است یا در پشت هر حادثه یک توطئه کمین کرده است؟ ولی هرچه بود، او سارا را دوست داشت، همین زمان کوتاه کافی بود تا او عجیقاً این دختر مرموز را دوست داشته باشد، و حس میکرد که حاضر نیست بهیچ قیمتی سارا را از دست بدهد یک کشش عجیب، یک طناب محکم او را در همین زمان کم، به سارا پیوسته بود که با تیزترین قیچی‌ها بریدنی نبود.

وقتی زنگ تعطیل کلاس خورد، بهمن بسرعت کتابچه‌ها و جزوه‌هایش را جمع کرد، درون کیف دستی اش گذاشت و برآه افتاد، هاشا با عصیانیت گفت:

— بروهاها جون... برو که یارو منظره، اما اگر اثنایهات نبود لطفاً بسرا غ من نیا چون حوصله شو ندارم که بدرد دلت کوش بدم.

بهمن لبخندی زد و گفت:

— بهمن خیال یاش... ما رفتیم.

اما وقتی سرش را بلند کرد ناگهان فروز را در مقابلش دید... هیچ چاره‌ای جز سلام نداشت.

— سلام....

سلام آقا... شما و "هاشا" خیلی با هم همچو

۳۶ / شاهد در آسمان  
مسکنیں موصوع چیه :

من امروز همش میترسیدم دوباره استاد سرتون داد  
بزن ..

بهمن که میخواست هرچه زودتر خودش را از کلاس  
بیرون بیاندازد با عجله گفت :

— چیز مهمی نبود ، بحث‌های همیشگی ...

اما فروز نگذاشت بهمن حرفش را تعام کند ، علاوه  
بر این فروز آنقدر خودش را به بهمن نزدیک کرده بود  
که بهمن طیش سینه و عطر اشرافی خاصی که بهمن ، مارکش  
را نمیدانست ولی جور مخصوصی شامهاش را نوازنمیداد  
حس میکرد .

— پله ، ممکن بود ... ولی خوب شما که بودین از  
ما دفاع بکنین . خوب با اجازه ...

— مگر من دیروز کار بدی کردم ؟ !

— نه ... خیلی هم معنوں ... خوب من ..

— آه مثل این که شما عجله دارین ... راننده من  
هست میتونم . شما را برسونم ...  
پاشا که با علاقه عجیبی به این مکالمات گوش میداد  
ناگهان مداخله کرد و گفت :

— فکر خوبیه بهمن ... خیلی هم زودتر میرسی و  
از نگرانی خارج میشی ...

فروز با حرمت مخصوصی ہو سد :

## شاهد در آسمان / ۶۴

— نگرانی ، موضوع چیه . . .

بهمن چشم غرہای به پاشا رفت و بعد با دستیا چکی  
گفت :

— پاشا لودهس . . . مثل همیشه داره سریسر میگذاره  
موضوع اینه . . . موضوع اینه که من صبح یادم رفت که  
چواغ گازرو خاموش کنم ، یعنی اینطور فکر میکنم . . .  
فروز لبخند دوستانه‌ای بروی بهمن زد و گفت :

— خوب ، پس چرا نمیگذارین شما را برسونم . . .  
نترسین من اگه دعوت نداشته باشم تو آپارتمن هیچکس  
قدم نمیگذارم . . .

بهمن لبخندی زد و گفت :

— آه . . . نه . . . متشکرم . . . خوب اگر برآتون  
اشکالی نداره ، منو تا همون نزدیکی‌ها برسونین کافیه .  
پاشا که لبخند شیطنت آمیزی بربلبداشت و چشمانش  
برق عجیبی میزد ، زیر لب زمزمه کرد :

— اولین قدم برداشته شد ، جانمی ، نون ماهم تو  
روغنه . . .

و بعد خودش را وسط انداخت و گفت :

— خوب منم با شما میام . . . همون طرفها کاری دارم  
که باید انجام بدم . . .  
فروز لبخندی بروی پاشا زد انگار میخواست بگوید :  
تو پسر خوبی هستی ، من مزد زحمت ترا میدهم نگران

۵۶ / شاهد در آسمان  
باش ... و بعد گفت :

— بسیار خوب ، همه ساهم میریم .

وقتی بهمن توی اتومبیل بزرگ و لوکس فروز لمیدو  
بوی مخصوص اتومبیلهای لوکس در دما غش پیچیدن اکهان  
برای یک لحظه پیش خود گفت :

— چه زندگی با شکوهی ...

اما بلا فاصله بخودش نهیب رد ... آه پسر ، تو که درویش  
بودی ... نه ، یک نگاه یک لبخند سارای خوشگل من بتمام  
این اتومبیل اشرافی ولوکس می ارزه . این اتومبیل خیلی شیکه  
ولی هرگز نگاهش دل را تو سینه نمی لرزونه ...

فروز و پاشا گرم صحبت بودند ولی بهمن غرق در  
افکار خودش بود ، مثل اینکه یک موجود موذی و سمع در  
کاسه سرش نشسته بود و مدام سوالهای تلقینات شوم پاشا  
را تکرار میکرد ، و بیخبرانه از او جواب میخواست ، اگر  
سارا همانطور که بیخبر او مده بیخبر هم بر همه میشه ؟ ...  
این سوال بیشتر از هر سوال دیگر بهمن را آزار میداد  
راستی اگر پاشش بخانه برسد و خانه را از سارا خالی ببیند  
با کدام نشانی از سارا سراغ بگیرد آیا مردم به او نخواهند  
خنده دید که دنبال دختری میگردد که برآیش می سود اما  
همچنانی از او ندارد ..

صدای گرم و اغواکننده فروزنگاهان در گوشش پیچید .

— بهمن ، در چه فکری ، کشتن هات در کدوم اقیانوس

## شاهد در آسمان / عنوان

غرق شده ؟

بهمن انگار که از عمق اقیانوس سربر آورده باشد ،  
نفس عمیقی کشید و گفت :

آه بیخشد ... نمیدونم چرا نگرانم ...

فروز که ناگهان با صمیمیتی عجیب اورابانام کوچکش  
خطاب کرده بود حالا با لحن سرزنش کندهای پرسید :  
— نکنه درد عاشقیه ...

بهمن سرش را پائین انداخت ، او هیچوقت نمیتوانست  
حقایق را پنهان کند ، و اگر مجبور بگفتن دروغ میشد باز  
"لو" میرفت ، پدرش هم یک کاسب ساده و صدیق بود  
او را طوری تربیت کرده بود که بتواند بدون ترس حقایق  
را بازگو کند ، اما حالا در برخورد با فروز ، و شاید هم  
انtri که فضای زندگی این دختر اشراف زاده براوگذاشته  
بود نمیتوانست مثل همیشه شجاعانه عقیده‌اش را باز گو  
کند ، از طرفی معلوم نبود وقتی بخانه پرسد عشقی در  
کار باشد :

— آه ... نه ... نمیدونم ... فعلاً که میترسم  
وقتی بخونه برسم ...  
· باشا با لحن نیشداری گفت :

— خوب اگه خونه‌تون سوخته‌بود امشب تو اتاق مخلصت  
به لقمه خواب پیدا میشه ...

درست در ابتدای خیابانی که به آپارتمن بهمن ختم

## ۶۶ / شاهد در آسمان

میشد او خواهش کرد که اتومبیل متوقف شود ، رانده روی  
ترمز زد ، با شتاب پیاده شد ، در اتومبیل را برای بهمن  
گشود و بهمن مثل پرندۀ‌ای که از قفس آزاد شده باشد ،  
با ادای یک کلمه خدا حافظ بیرون پرید . . . پاشا سرش  
را از اتومبیل بیرون آورد و فریاد زد :

— اینجا دود و دمی نمی‌بینم . . . هرووازاین بعد  
مثل بجهه‌های عاقل رفتار کن .

و بعد بطرف فروز برگشت و گفت :

— ناراحت نباشین ، فروز خانم رفیق من بخورد  
شاعر مسلکه . . .

فروز که ظاهرا سعی میکرد بر خشم اشرافی خود مهار  
بزند گفت :

— مهم نیس . . . همه کارا درست میشه . . . شاعر  
مسلکی که چیز بدی نیس .

و چند لحظه بعد اتومبیل اشرافی فروزان حوالی خانه  
بهمن گذشت .

\* \* \*

بهمن با قدمهای بلند ، به طرف آپارتمان تقریباً "میدوید ، خودش دقیقاً نمیدانست چگونه با سارا یا فرار  
او روی رو خواهد شد ، قلبش در سینه میکوفت ، و باد خنک

## شاهد در آسمان / ۸۱

پائیزی که همیشه با اشتیاق تمام آن را تا عمق ریه اش میفرستاد ، با سنگینی بدرون سینه فرومیبرد ، و چشمانش از شدت هیجان و اضطراب میسوزت که ناگهان مردی سینه بسینه او ایستاد و تقریباً اورا متوقف کرد . . . بهمن که عجله داشت خودش را کنار کشید تا برآش ادامه دهد ولی مرد که کلاه را تا روی ابرو پائین کشیده بود با صدای خشنی پرسید :

— آقا شما اهل این محلین . . .

بهمن که میخواست هر چه زودتر این مرد را از سر راهش دور کند با شتاب گفت :

— بله آقا . . . فرمایشی بود .

مرد که سینه پهن وقد نسبتاً بلندی داشت و چشمانش مثل دو گوی گرد و آتشین درست مساوی چشمان بهمن قرار گرفته بود و اورا بطرز خشم آلودی برانداز میگردگفت :

— من دنبال یه آدرس میگشتم ولی مثل اینکه مردم این محل خیلی بی تربیت و دور از تمدن هیچکس همن جواب درست و حسابی نمیده . . .

بهمن ناگهان بخود آمد ، این مرد آنقدر خصمانه اورا برانداز میگرد که انگار در بی بهانه‌ای برای شروع یک زد و خورد میگشت ، کمی خودش را جمع و جور کرد اما چون میخواست هر چه زودتر خودش را به سارا بر ساند خیلی نرم و مهربان گفت :

## ۹۶ / شاهد در آسمان

— شاید آقا ... من متناسفم ولی اگه کاری از دستم  
بربیاد برآتون انجام میدم .  
مرد که حتی حاضر نبود پیقدم از سر راه بهمن کنار  
برود گفت :

خیال نمیکنم عرضه شو داشته باشی ...  
بهمن اخمهایش را در هم کشید و بالحن تن دی پرسید :  
— آقا ... من بشما گفتم که هر کاری از دستم بر—  
بیاد برآتون میکنم ولی این که شما دنبال درد سر  
میگردین ... ولی من حوصله شوندارم ...  
و بعد با یک حرکت تند ، از سمت چپ یعنی عکس  
حرکت آمادگی آن مرد ناشناس پیچید و راهش را بطرف  
جلو باز کرد ، مرد با صدای محکم و تهدیدآمیزی گفت :  
— شماها خیال میکنین چکاره هستین ... شاهنومه

آخوش خوش ...

اما در این لحظه بهمن آنقدر از آن مرد دور شده  
بود که بزحمت تهدید آخوش را شنید ، شانه هایش را  
بالا انداخت و زیر لب گفت :

— مردگ دیوانه ... برای آدرس گرفتن می خوادم  
دست بیقه بشه ... کاش وقتی شود داشتم و بهش نشون میدادم  
کجای شاهنومه خوش .

و بعد گلپرده را بداخل در ساختمان انداخت و سمهله  
یکی خودش را به طبقه سوم رسانید ، قلبش چنان درسینه

میگویند که صدای ضربانش را آشکارا میشنید ، قبل از آنکه در آپارتمان را بزند دقیقه‌ای ایستاد و بدیوار گچی تکیه زد و دستش را روی قلبش گذاشت :

— آه . . . خدا يا . . . این دختر کی بود از کجا پیدا شد ؟ . . . فقط میدونم از دیشب تا حالا منود یوونه کرده . . ناگهان بفکر استدلال‌های پاشا افتاد ، نکند او فرار کرده باشد ؟ برای پسر جوانی مثل بهمن که همیشه در رفتار با خانمها رعایب کامل ادب را میکرد دور از اتیکت بود که کلید را در داخل در بیندازد و بیخبر وارد خانه شود ، بهمن دلیل دستش را روی زنگ فشود ، صدای زنگ ، در داخل آپارتمان پیچید ، بهمن بسوعت دستی بموها پیش که تا روی یقه گردن ریخته بود کشید ، لباسش را که کمی بطرف بالا پریده بود پائین کشید و لبخندی بر لب آورد و منتظر ایستاد ، در همین لحظه صدای سارا از پشت در بگوشش رسید :

— کیه ؟

— بهمن ! . . .

سارا مکث کوتاهی کرد و بعد با صدائی که هر آنرا تردید بود پرسید :

بهمن خان ، شما که کلید دارین !

بهمن که از شنیدن صدای سارا مثل آدمی که با هر جوعه می‌مستر و گستاخ‌تر میشود ، به هیجان آمد بود

## ۷۱ / شاهد در آسمان

از پشت در گفت :

– سارا ... من نخواستم تو را غافلگیر کنم ...

سارا که پشت در مثل گنجشک سرما زده‌ای خودش را جمع کرده بود با صدای خفیفی گفت :

– خواهش میکنم خودت در رو باز کن .

و بعد با عجله بداخل اتاق دوید و خودش را روی تختخواب انداد.

صدای کلید در قفل پیچید ، و سارا از لای دراتاق بهمن را دید که وارد هال شد ، در یک لحظه چهره‌اش از هم گشوده شد ، و با یک جست از روی تختخواب پرید و به استقبال بهمن دوید :

– آه ، بهمن کوچولو سلام !

بهمن که هنوز در حیرت بود چرا سارا از او خواسته بود خودش در را باز کند همینکه سارا را مثل دیشب و صبح ظریف و شیرین و خندان دید همه تردیدهارا فراموش کرد و جلو رفت ، و دست سارا را که بطرفش دراز شده بود فشردو در حالی که اشتیاق بوسیدن " سارا " تا عمق قلبش تیر می‌کشید ، سعی کرد ، حد و مرزی که خواسته " سارا " بود رعایت کند ، اما با نرمی مخصوصی مدتی بیشتر از آنچه سارا انتظار داشت دست سارا را در دستها پیش کشید و بعد بطرف میز رفت ، جزوه‌ها پیش را روی میز پرست کرد و آنوقت بطرف سارا برگشت و پرسید :

- خوب ، ناهار چی داریم خانم سرآشپز من .

سara با شیطنت مخصوصی که بلافاصله بعد از دیدن بهمن در چشمانش دویده بود ، یک سلام نظامی داد و گفت :

قربان ، نیمر و حاضره .

بهمن که از دیدن سara دوباره همه هیجان بیست و چهار ساعت گذشته در تمام رگهایش زنده شده و میدوید با همان لحن ارباب منشانه گفت :

- بسیار خوب ، "برش" مخصوص ، بوقلمون ، بیف - استروگانف را از لیست غذا حذف کنید و همان نیمر و روی میز بچینید !

سara نیم تعظیمی کرد و گفت :

- ارباب من ، اجازه میفرمایید میز را در هال بچینم ؟ !  
- بله سرآشپز بفرمایید مشغول شوید !

سara از اتاق خارج شد ، و بهمن خط سیر حرکت او را تا خارج از اتاق تعقیب کرد ، بعد در وسط اتاق ایستاد و نفس عمیقی کشید ، عطر اندام سara که در تمام اتاق بیچیده بود ، بهمن را بهیجانی مخصوص فرو می برد ، ناگهان زیر لب گفت : زندگی چقدر شیرین است ....  
بعد بطرف پنجره رفت و آنرا کشود ، هوای پاشیز همراه منظره قشنگ البرز بداخل اتاق و چشمانش ریخت ، چقدر دلش میخواست روز جمعه دست سara را بگیرد و با هم از

سینه این کوه مهربان که بر خلاف سایر کوههایی که دید  
بود هیچ نوع خشونتی در جهره نداشت قدم بزند . دستها یش  
را بطرفین گشود و به قاب پنجره‌ها تکیه داد و همان طور  
که آسمان آبی و کوه سرخ رنگ البرز را تماشا می‌کرد بنظرش  
رسید که سارا در فضا و بالباس سبز بلند لبخند زنان  
بسویش پیش می‌آید ، موهای بلندش با دست باد ، روی  
پیشانی و شانه‌های باریک و کوچکش بازی می‌کند ، از  
چشمان سبزش نوری درخشان و عجیب ، چون دوفانوس  
دریائی می‌تابد ، و تمامی فضا را سبز می‌کنند . حس کرد  
دست‌هایش که بد و سوی پنجره تکیه داده آغوشی است که  
بروی سارا گشوده ... دلش می‌خواست از پنجره بیرون  
میدوهد سارا را که در موجی از عطر و نور و موسیقی ، نرم  
و خیال‌انگیز بسویش پیش می‌آید در آغوش بفشارد ...  
اما ناگهان حس کرد که لبخند اشتباق سارا ، به‌اخم و گریه  
تبديل شد ، سارا میدوید ، ... میدوید ، از چیزی مرموز  
که او را تعقیب می‌کرد می‌گریخت ... بهمن می‌خواست از  
چهار چوب پنجره مثل پرنده‌ای پر بکشد و سارا را در  
آغوش بگیرد و به سینه بفشارد و فریاد بزند ... هرگز  
می‌خواهد سارای مرا آزار بدهد با من طرف است ....  
اما بهمن هر چه میدوید به او نمیرسد و سارا دور و دورتر  
می‌شد و تنها صدای ناله‌های او بود که هنوز در گوش بهمن  
می‌رسید . بهمن چشم‌اش را بست تا این منظره را نمینمند .

اما ناگهان صدای گرم سارا را از پشت سر شنید که میگفت:  
— قربان ، ناهار حاضره . . .

بهمن مثل آدمهایی که از زیر آب خارج می شود ،  
سرش را تکان داد ، چشم‌انش را گشود ، او دیگر از آن  
منظروه تلخ همیچ چیز نمی دید ، دوباره آفتاب و البرز و  
هوای خنک پائیزی بود که چهره مردانه اش را نوازش مهداد ،  
سارا پشت سرش ایستاده بود با لحن التماس گونه‌ای گفت:  
— بهمن خواهش میگتم پنجره را ببند ، من سردمۀ  
بهمن بطرف سارا برگشت ، سارای زندۀ و حقیقی در  
برابرش ایستاده بود و از زیر ابرو ، او را با نگاهی هر از  
مهر مینگریست . . .

بهمن لبخندی زد و گفت:  
— چشم . . .

و بعد همانطور که پنجره را می بست نگاهش در پیاده  
رو خیابانی که از زیر آهار توانش میگذشت به آن مرد خشن  
افتاد که دنبال آدرس میگشت و حالا آن پائین ایستاده  
بود و با نگاه خشم آمیزی پنجره خانه اش را می کاوید ،  
بهمن شانمهایش را بالا انداخت پنجره را محکم بست و  
بطرف سارا برگشت .

— سارا نمیدونی چقدر گرسنگام .

بهمن بسیار شلوغ غذا میخورد ، مثل خیلی از جوانان  
رویاً در غذا خوردن عادت نداشت مراقب باشد سفره

را کنیف نکند مرتبا فسعنی از لفمیه‌هایی که مدھان مسکداشت به این طرف و آن طرف پخش میکرد، سارالسحدر مان گفت:

— عزیزم، میخوای برات پیش بند بیمدم؟

بهمن لبخندی دوستانه بروی سارا زد و گفت:

— تقصیر مادرم، بجه اول بودم لوسم کرد...  
سارا برسید:

— مادرت کجا زندگی میکنه؟...

چشمان بهمن از خوشحالی برقی زد، این اولین سؤالی بود که سارا در باره زندگی خصوصی اش از او میکرد و میتوانست امیدوار باشد که سارا بزندگی خصوصی اش علاقمند شده باشد.

— مادرم در شیراز زندگی می‌که چند تا خواهر و برادر هم دارم. نمیدونی چقدر مهریون، همیشه دور هم جمع هستن، باید به روز برم بیش اونا...  
سارا ناگهان برسید:

— منو چه جوری به اونا معرفی میکنی...

بهمن با هیجان مخصوص گفت:

— دستترو میکرم و میکم، مامان، خواهان و برادران عزیزم، این بروند کوچولو و طریف راتماناکنیں، در یک روز سرد پائیزی من این برفده سرمازده را بیدا کردم، نمیدونم از کجا اومده بود، کدام مقابسی بی— انصاف او را تعقیب و آزار میکرد، ولی وقتی نگاه مانداش

را در نگاه من دوخت ، او را بغل زدم ، در رختخواب  
گرم خودم جا دادم ، و از آن روز پیش من موند ...  
سارا البخندی از روی دسته‌اچگی زد و ناکهان بهمن  
حرفش را خورد ، گفت :

- ای ... ما چرا مثل دیوونه‌ها حرف میزنیم ، نکنه  
دوای مخصوصی توی نیمروت ریختی من امروز حسابی رویا  
زده شده‌ام ! ...

سارا سرش را پائین انداخت و سکوت کرد ، بهمن  
به چهره سارا که حالا نیمی از آن زیر موها پنهان شده  
بود خیره شد ، رنگ پوست سارا مثل مرمر در بر ابرانعکاس  
نور هر لحظه برنگی در می‌آمد ، بهمن پیش خود گفت .  
او از آنگونه دخترانیست که هیچ وقت رنگ چهره‌شان خسته  
کننده و یکنواخت نمیشود ، کافی است نور اتناق با فضای  
بیرون کم وزیاد شود و پوست چهره‌اش رنگ تازه‌ای را به  
نمایش بگذارد .

بهمن دلش میخواست از خودش و احساسی که از  
لحظه دیدن سارا پیدا کرده بود حرف بزند ، اما بنتظرش  
مرسید که سارا سعی میکند دنیای احساسی اش را از او  
 جدا نگهدارد تا بهمن میخواست شروع کند سارا موضوع  
دیگری را بهانه میکرد ، وقتی ناهار تمام شد ، سارا مثل  
یک کدپانو سفره را برچید ، و چند دقیقه بعد سینی چای  
را از آشپزخانه آورد ، آنرا روی میز گذاشت و بعد ضبط

صوت بهمن را زرد و آهنگی ملام و مطوع در فضای آفاق پیچید بعد روی سهم سنت و فحان جای را که حار رقیقی از رویش بلند میشد بدهست گرفت و گفت :

— آهنگ‌های قشنگی داری بهمن . . . امروز صح و قسی تو نبودی من خیلی از آهنگ‌های تو گوش دادم .

— تو موسیقی را دوس داری ؟ . . .

— من دیوونه موسیقی هستم . . .

بهمن دستهاش را بهم کوفت :

— این دوست من پاشا دشمن موسیقیه . . . مدام من دا او سر پخش آهنگ دعوا داریم . . . کاهی فکر می‌کنم چطور میشه به آدم بدون موسیقی زندگی بکنها ما اون منو دست میندازه و میگه بهمن غذا می‌خوره موسیقی گوش میده . غذا نمی‌خوره موسیقی گوش میده . راه نمیره موسیقی می‌شنوه ، راه نمیره موسیقی می‌شنوه ، هر وقت اون بخونه می‌آید ، به جنگ دائمی بین من و اون سر خاموش کردن ضبط برقراره ، من روشن می‌کنم اون خاموش ، من روشن می‌کنم ، اون خاموش . . .

سارا دستهاش را بهم کوفت و گفت :

— خدای من . . . اون دوست چقدر بی احساسه . .

اما بلا فاصله متوجه شد که در حق دوست بهمن یک قضاوت سریع کرده ، بنابر این فوراً ادامه داد :

— بهمن می‌بخشی که من در هاره دوست این طور

قضاؤت کردم ، آخه چطور میشه آدم از موسیقی خوشن  
نیاد .

بهمن نگاهی که پر از عشق و گذشت بود به چهره  
سارا که از شرم یک قضاؤت عجولانه گلگون شده بود انداخت  
و گفت :

— پاشا برام دوست خوبیه ... پنج شش ساله که با  
هم هستیم ، خوب دیگه اون زندگی را از اون سرش نگاه  
میکنه ... مثلا ، هیچ وقت معتقد به عشق نیست ، میگه عشق  
چیز فانی و بی اعتبار یه اما بول : ثروت ، ویلا ، وقتی تو  
زمین کسی ریشه زد ، همیشگیه ... مثلا پاشا معتقد که  
آدم باید توی این شهر بگردد و آنقدر بو بکشه تا دختر  
شروع تمندترین مردم شهر را بشناسه ، آن وقت بره  
خواستگاری ...

سارا که از شنیدن عقاید پاشا اخم هایش را در هم  
کشیده بود گفت :

— بهمن منم آدمی را میشناشم که مثل دوست تو  
برای عشق و اینجور چیزها اهمیتی قائل نمیس ...  
اون میگه وقتی دو تا عاشق گرسنه دستاشون را توه  
قلاب میکنن و با حسرت از پشت شیشه رستورانهای اشرافی  
بداخل نگاه میکنن منظره شون واقعاً ترحم انگیزه ...

بهمن که از این بحث بهیجان آمده بود گفت :

— می بخشی سارا ... دوست تو هیچ وقت طعم و

لذت عشق را نجشیده که این حور قصاویت می‌کنند ، من حاضرم سالها و سالها گرسنگی بکشم ، اتومبیل داشته باشم ، لباسام پاره پاره باشما مادستام تودست یه دختری باشد که از سرانگشتاش تعمیم محبت های انسونی را به من آرثار می‌کنند ... خوب یکی برق ہول خوشحالش می‌کنندو یکی برقی که از چشمان یه موجود دیگه میزند ، مقصودم اینه که آدم خودشو باید راضی و سیرحس بکنداگه دوست تو و دوست من برق ہول سیرشون می‌کنند خوب بگذار بمن دنبال برق ہول اما ما ...

سارا که خیره خیره چشمان برآق و چهره ملتهد بجهنم را در این لحظات که به یک حالت بی‌خودی و التهاب رسیده بود نگاه می‌کرد ناگهان برای بجهنم کف زد و گفت:

— عالی بود ، عالی ... براوو! ...

بجهنم برسید :

— مسخره‌ام می‌کنی سارا ...

— نه بخدا ، مسخره‌ات نمی‌کنم ، دلم می‌خواست اون آدمی را که می‌شناسم این حرفها را می‌شنید و خجالت می‌کشید .

بجهنم با عجله پرسید :

— اون آدم کیه ... می‌تونم بشناسم ... می‌تونم  
برم باهاش حرف بزنم ؟ !

سارا مثل آدمهایی که ناگهان در بازی‌رسی مجستان

## شاهد در ۹ سال / ۸۰

باز شده باشد میان حرف بهمن دوید و گفت :  
— آه نه ! . چی ! .. کی ! .. من همینطوری گفتم !

راستی تاز برات چای بربزم ...  
و قبل از آنکه بگذارد بهمن حرفی بزند ، سینی چای  
را برداشت و از اتاق خارج شد و بهمن را بہت زده بر جا  
گذاشت .

بهمن به پشتی صندلی تکیه زد و باز مثل همه این  
بیست و چهار ساعت دوباره از خودش پرسید :  
— او از کی حرف میزند ؟ او کیست که تمام افکار سارا  
را در مشت بسیر حرم خودش گرفته و سارا اینهمه با تنفر از  
او پاد میکند ؟

ناگهان بخاطرش آمد که وقتی او از پدر و مادرش حرف  
میزد سارا یک کلمه از پدر و مادرش نگفت ، چرا سارا  
اینطور خودش را در تاریکی نگه میدارد ؟ دلش میخواست  
ار جا بلند میشد ، به آشیزخانه میرفت ، شانه های کوچک  
و ظریف سارا را در دست ها پیش میگرفت و میپرسید :

— سارا تو کی هستی و ... تو از کجا آمدی و بکجا  
میوری ؟ تو میخواهی بامن چه بکنی ؟ سارا من در این بیست  
و چهار ساعت عاشق تو شدم ولی تو یک کلمه هم از احساس است  
میگم ... آخه من برای تو چی هستم ؟

اما همینکه بهمن فکر میکرد این شیوه سوال ممکنست  
برنده ناشناس و مرمزش را فراری بدهد ، سوال ها را

۸۱ / شاهد در آسمان

مثل سخت‌ترین لقمه‌ها در گلو فرو میداد و با وجود این  
دلش میخواست یک چیز بپرسد :

— سارا ... تو هم منو دوست داری ؟ ... تو هم  
از من خوشت اومده ... ؟

صدای گرم و دوست داشتنی سارا باز رشتها فکار بهمن  
را پاره کرد ... .

— بهمن ، تو بعد از ظهر هم به دانشکده میری ...  
بهمن که حوصله رفتن بدانشکده را نداشت گفت :

— نه سارا ... حوصله شوندارم .  
سارا که آشکارا از شنیدن این جمله خوشحال شده  
بود گفت :

— خوشحالم بهمن ... ما همینجا میمونیم و با هم  
موسیقی کوش میدیم .  
بهمن در جواب گفت :

— عالیه ، تا ساعت هفت بعد از ظهر موسیقی برای  
تو و من ، جزوه نویسی برای من ، بعد سینما ، بعد شام  
برای هر دومن ... موافقی ؟  
سارا دهانش را باز کرد . تا چیزی بگوید اما بعد مثل  
اینکه پشیمان شد و گفت :

— خوبه ... پس شام دیگه نیمرو نمیخوری ...  
— نیمرو برای ظهر ! ...  
در این لحظه سارا بطرف کیفش رفت و از داخل آن

یک اسکناس صد تومانی بیرون کشید و آنرا پیش روی بهمن گذاشت . . .

— بهمن ، این دونگ من ، پیشتر باشه ، هر وقت تموم شد آنوقت باز هم میدم .

بهمن که هرگز انتظار چنین عملی را از جانب سارا نداشت و درحالی که تا پشت گوشش سرخ شده بود گفت :

— سارا ، . . . درسته که من یه دانشجو هستم ولی

پول یه سینما و دو تا ساندویچ دارم .

سارا با چهره حق بجانبی گفت

— ولی بهمن . . . هر کسی باید سهم خودشو بپردازه  
بهمن تقریبا فریاد زد :

— بله ، هر وقت دو نفر با هم شریک بازرگانی شدن مطابق قرارداد عمل میکنن . . . ما شریک تجاری نیستیم !  
سارا که انگار نمیتوانست چنین موضوعی را قبول کند و از هیجاناتی که روی چهزهای رنگ میباخت پیدا بود که با خودش میجنگد پرسید :

— یعنی تو حاضری بدون هنیچگونه منظور و هدفی سهم منو بدی . . .

بهمن حیرت زده گفت :

— مقصودت از این حرف چیه ؟

سارا سرش را پائین انداخت و گفت :

— آخه من آدمی را میشناسم که میگه هر کسی باید

یه جوری سهم خودشونده ...

جملات سارا گاهی هضمش برای بهمن دشوار بود .  
او کیست " که چین منطقی را در مغز این دختر فرو  
کرده ، تازه سارا چگونه سهمش را می پردازد ؟ از پدر و  
مادرش پول میگیرد یا از راه دیگری پول بدست میآورد ؟  
بنظرش رسید که باید کنجکاوی بیشتری بکند :

سارا تو چطوری سهمتو میپردازی ؟ نکنه کارمند یه  
موسسه‌ای ...

سارا ناگهان پوشش را برداشت و داخل کیفش گذاشت  
و گفت :

— بسیار خوب ، تو پول ساندویچ و سینما مو میدی  
نم هیچ اعتراضی ندارم .

بهمن گیج و بہت زده به سارا که مشغول مرتب کردن  
کیفیت بود نگاه کرد و از خود پرسید : آه ، من میخوام  
اونو مهمن کنم ، تازه میگه من اعتراضی ندارم ... او  
چه جور تربیتی داره ... دلش میخواست دستها پیش را  
روی سر میگذاشت و با تمام قوا فریاد میزد :

— سارا ... سارا ... تو کی هستی ؟ ... تو از  
کجا اومدی ؟ ...

ولی در همین لحظه ، سارا با همان لبخند شیرین  
برویش نگاه کرد و گفت :

— خوب ، یه آهنگ رقص ... میخوام برقسم ...

## شاهد در ۹ سهان / ۸۴

بهمن در سکوت از جا بلنده شد و یک آهنگ تند "حرک" روی ضبط گذاشت و بعد خودش سیگاری آتش زد و بروی صندلی نشست ، سارا میز غذاخوری را کنار زد و بعد همراه با آهنگ شروع به رقصیدن کرد :

بهمن سارا را تماشا میکرد ، سارا در رقص شورانگیز خود آرام ، آرام چون غنچه‌ای میشکفت عطر این غنچه فضای اتاق را لمبریز میکرد ، انکار که دانهدانه یا خته‌های تنفس شکوفه‌ای میشد و قشنگ‌ترین رنگ‌ها را بر پوست سارا می‌نشاند ، همه ذره‌های تنفس از اشتیاقی سوزان متورم بود ، در هیچ و تاب رقص چشمانش مثل هزاران چلچراغ سبز در فضا روشن و خاموش می‌شد ، گاه چهره اش مثل روشن‌ترین و کامل‌ترین ماه طلوع میکرد و گاه در آن سوی دیگر ماه ، در سیاهی اسرار آمیز شب ابدی پنهان میشد ، اما شب دیوری نمی‌پائید و چون آذربخش تند و طوفانی ظاهر می‌گردید ، از هنج و تاب اندام باریک و جادوی او ، هزاران چشم‌آب زلال ، هزاران گل نیلوفر ، همراه شوق افتادن و برخاستن ، همراه اضطراب تنها ماندن و تنها رفتن ، فوران میزد ، کاهی او سرایی رویا انگیز و زمانی با غی بر از عطر و گل میشد ، هتدربیج در هیچ و تابهای تند و طولانی همکرش به یک اشتیاق فوق انسانی میرسید ، مثل هیجان و اشتیاق یک درویش در ساعت ، یک زائر در نماز صبح ، یک غزل در دهان شاعر ...

بهمن خیره خیره، این اشتیاق توفانی، این لحظه‌های پر از آتش و جوش را تماشا میکرد و بعد ناگهان از خود بیخود در کنار سارا برقص آمد ... چیزی مثل آتش، مثل دود، مثل گرمای رودخانه‌ای که از زیرکوههای آتش فشان جاری است، در تن بهمن میدوید، نیاز عجیبی به فریاد زدن، به کشودن گرهی که نمی‌دانست حلقه مفقوده آن در کدام نقطه از جهان هستی بسته است، به رهائی از هست، به فرو رفتن در نیست، او را در خود میگرفت، پاسخ هیچ سئوالی نه در باره فضای پیرامون و نه در باره سارا که خودش یک هستی بود معلوم نبود، او نیز مثل همه جوان‌های دنیا، می‌خوشید و آدمش را پیچ و تاب میداد، همچنانکه سیاهپستان در آینجا و آنجا در جنکل بکر و وحشی، آنوقت که طوفان و پلنگ با هم بر قبیله نازل می‌شوند، و آنجا که بمب و آسمان‌خراش به روی هم می‌خندند در جذبه رقص چنان غوطه می‌زنند که گوشی می‌خواهند با همه قدرت لاشه این هستی رنج آمیزرا زیور پا لکدکوب کنند ...

سرانجام آهنگ روی ضبط متوقف شد، هردو ایستادند از روی پیشانی شان دانه‌های عرق مثل شبنم میچکید ... سارا لبخندی زد و بهمن به این لبخند دوستانه پاسخ داد و آنوقت هر دو با هم گفتند:

— چه خوب ...

\* \* \*

ساعت هفت بعد از ظهر بود که بهمن و سارا از در آپارتمان خارج شدند ، سارا با طراف نگاه کرد و ناگهان چهره‌اش تیره و سیاه شد ، اما در آن تاریک و روشن غروب ، تشخیص این رنگ برای بهمن دشوار بود ، بهمن حس کرد که سارا محکمتر بازویش را می‌فشارد و در این لحظه مردی که ظهر از بهمن آدرس می‌خواست جلو آمد ، بهمن فورا او را شناخت مرد سیگاری بر لب داشت و گفت :

— آقا ...

— بهمن با عصبانیت گفت :  
— چی می‌خوای آقا ...

— هیچی ، می‌خواستم از رفتار ظهرم معذرت بخوام .  
من خیلی عصبانی بودم ... و بعد نگاهی شریونه به سارا انداخت و گفت :

— نامزد تونه ؟

بهمن نگاهی به چهره درهم سارا انداخت و گفت :

— هر جور دلتان می‌خواهد حساب کنید ...  
مرد گفت :

— کبریت خدمتتون پیدا میشه ....  
بهمن کبریتش را بیرون کشید .  
— بفرمائید آقا ...

مردگاهی ساده و عمیق به چهره بهمن ادعا کرد و گفت :

— معدرت میخواهم فضولی میکنم ، سما داشت حسنه هستین بهمن که دیگر حوصله حرف زدن با این مرد مرا حم را داشت تا بد خلقی حواب داد :

— بله آقا ...

و بعد دست سارا را کشید و گفت :

— ببریم عزیزم ...

مرد ناشناس از حرکت تنده بهمن یکهای خورد اما هیچ عکس العملی ، برای اینکه جلو حرکت بهمن و سارا را بگیرد از خودنشان نداد همانجا ایستاد و دورشدن بهمن و سارا تماشا کرد .

بهمن و سارا ، از پشت سر مثل یک جفت پرندگان که در باغها آهسته و تنبیل قدم میزدند بنظر می رسیدند .  
بهمن هنوز عصبانی بود ، و سارا سکوت کرده بود .

— سارا من به این مرد مشکوکم ... نمیدونم اینجاها چه میخواد ... تو نمیدونی ؟

سارا دستش را محکمتر در بازوی مردانه بهمن چفت کرد و گفت :

— نمیدونم بهمن ... آدمهای مزاحم تو این شهر زیادن ! ...

بهمن که همیشه هر واقعه‌ای را بسادگی در ذهن خود برگزار میکرد شانه‌ها پیش را بالا انداخت و گفت :

## شاهد در آستان / ۸۸

– خوب سارا ، شیمون رو با این حرفها خراب نکنیم :  
سارا یکبار دیگر خیلی سریع به پشت سرنگاهی انداخت  
تا به بیند آن مرد باز هم تعقیب شان میکند یا نه ، وقتی  
آن مرد را ندید نفس عمیقی کشید و گفت :

– توراست میگی بهمن ... آدم باید از لحظه ها  
استفاده بکنه . مثلًا اگه ناگهان ترمذیکی از همین اتوبوسها  
دربره و بیاد تو پیاده رو و ما را زیر بگیره هر دو مون ناکام  
از این دنیا میریم مگه نه ؟  
بهمن که از این استدلال سارا بهیجان آمده بود ،  
لبخندی زد و گفت :  
فیلسوف خوشگل ، نمیدونستم توهمندی این خط ها  
کار میکنی ؟ !

سارا که کاهی از سادگی حالت بچه هائی را پیدا نمیکرد  
که با اصطلاحات بزرگترها هیچگونه آشنا بی ندارد تعجب  
زده پرسید :

– کدوم خط ...

بهمن بمسخره گی زد و گفت :

– خط ۱۱ مگه ما با خط ۱۱ نمیریم سینما ...  
آنوقت هر دو ، مثل خیلی از جوانهای همسن و سال  
به لودگی و مسخرگی زدند ، حرفها هدف مشخصی نداشت ،  
شوخیها بیشان بیشیا مثل شیشه نازک و شفاف بود ، کاهی  
سر بر خودشان می گذاشتند و کاهی عابرین را دست

## ۹۰/ شاهد در آسمان

می‌انداختند و زمانی جدی می‌شدند و لحظه‌ای انکارکدر این دنیای بزرگ هیچکس را با هیچکس کاری نیست و هیچ خطری و هیچ رنگ حادثه‌ای بر زندگی نمیخورد.

در سالن سینما وقتی آرام و بی‌خيال به صندلی‌ها تکیه زدند، بهمن چند بار تعامل شدیدی برای فشدن دستهای باریک و نازک سارا در خود خس کرد دلش میخواست در تاریکی و سوسه‌انگیر سال سینما دستهایش را که از هیچ‌جان و میل فشدن دستهای سارا متورم شده بود، مثل یک پر بروی دستهای سارا بگذارد و تمامی حرارت حیات خود را از پل یاخته‌ها عبور دهد و در "سارا" دختری را که بیست و چهار ساعت تمام در کنار داشت و هنوز جز کلمه "سارا" هیچ چیز از او نمیدانست خالی کند...

فیلم، قصه دردناک و غم‌انگیز مردی زن‌دار بود، که عاشق دختری جوان شده بود، کشنش‌ها و هیجانات دو انسان که پشت دروازه ممنوع زندگی ایستاده‌اند و فقط ناله میزند... مرد از انفجار عشق مینالید و می‌سوخت ولی گنگ و مات و بدون هیچ‌گونه تلاشی برای نجات از بن بست به دختر محبوش نگاه می‌کرد، و دختر مثل هر نده معصومی که در یک مرغزار دور افتاده به دام حیله گرانه شکارچی افتاده باشد فقط دست و پا میزد و به ناجی خود نگاه می‌کرد... بهمن نمیدانست چرا ناگهان تعامل شدیدی بدحالت در زندگی دردناک آنها در خود حس کرد، او

میخواست بلند شود و بر سر آن دختر و آن مرد فریاد بزند  
اهاي ، چرا مثل مات زده ها نشستید و برابر بهم نگاه  
میکنید ؛ بلند شید ، مثل پرندگان پرواز کنید . آسمان  
واسع و بزرگه از اینجا به جای دیگر ، از روی آن شاخه به  
شاخه دیگر . بطرف سارا برگشت و سرش را بگوش سارا  
نژدیک کرد و گفت :

— احمقونس . . . مگه نه ؟ ، خوب وقتی همدیگرو  
دوس دارند چرا فقط برابر همدیگر رونگاه میکنن . . .  
چرا پرواز نمیکنن . . . پرندگان اگر از گلوله شکارچی بترسند  
هیچ وقت نمیتوانند پرواز بکنند . . .

سارا برگشت و به بهمن خیره شد . . . جسکرد بهمن  
در این قضاوت تند و توفانی مستقیما اورا هدف قرارداده  
است . او که شدیدا میترسد و از ترس گلوله های شکارچی  
شوق پرواز ندارد . . . زیر لب گفت :

— بهمن زندگی باین سادگی ها هم نمیکشد که تو فکرش  
رو میکنی اون دو تا واقعا نمیتوانند پرواز کنند چون میدونند  
که بی هیچ تردیدی گلوله شکارچی تو قلبشون خالی میشه ،  
بهمن با بی حوصلگی گفت :

— خوب بهتر اینه که گلوله قلبشون رو سوراخ بکنه  
ولی اینطور عذاب نکشن .

اون بیچاره ها حالا هم گلوله خوردن ، اونا اگه بهم  
نرسن تا آخر عمر از این گلوله ناموشی مینالیں و میمیرن .

۱۹ / شاهد در آسمان

من اگه جای او با بودم پرواز میکردم ، چقدر خوبی که آدم  
تو اوج زندگی سرگون بشه مگه ه ؟ . . .

راستی تو اگه جای او دختره بودی چه میکردی ؟  
سارا سکوت کرد او خوب میدانست هر حوابی که به  
بهمن میداد این پسر پر شور رویش حساب میکرد :  
— آه . . . بهمن . . . توجه سئوالها بی از آدم میکنی .

بهمن با سماحت پرسید :  
— خواهش میکنم بگو اگه تو جای او دختره بودی  
چه میکردی . . .

— نمیدونم ، نمیدونم . . . اگه شوق مردن در راه  
عشق پیدا میکردم حتما پرواز میکرم ورنج و در دلوله ای  
که بقلیم شلیک میشد بجون میخریدم . . .

بهمن با هیجان مخصوصی گفت :  
دختر جون ، با اجازه تو جمله رو تصحیح میکنم ،  
شوق مردن نه ، شوق عشق . . .

سارا لبخندی بر از درد بولب راند و گفت .  
— خوب شوق عشق . . . حالا خواهش میکنم ساكت  
چون میخوام ببینم اونا چه تصمیمی میگیرن . . .  
بهمن ساكت شد اما جواب سارا او را متقادع نکرده  
بود ، و از ناراحتی بخود میچشد . . .  
او حالا حس میکرد که سارا از چیزی ، از گلوله ای که  
ممکنست هر لحظه سویش شلیک شود میترسد اما اگر سارا

شوق پرواز با اورا نداشته باشد ، ؟ اگر او آنچنان عاشقی  
نباشد که از نام و ننگ نترسد تکلیفش چه میشود ؟  
بهمن بشدت عاشق شده بود او حس میکرد که بدون  
سارا آیندهای را سراغ ندارد ، بدون سارا برای همیشه قلبش  
در سینه میمیرد و به یک آدم چوبی بسی قلب تبدیل میشود  
که جائی در اجتماع زنده ندارد ، بنا بر این هر نوع حادثهای  
در زندگی سارا ، هر حادثهای که ممکن بود سارا را از او  
بکند و با خود ببرد اورا هم به شدت منقلب و پریشان  
میکرد . . . اگر سارا ناگهان تسلیم گذشته هایش بشود و  
یکروز وقتی به آپارتمنش برگردد اثری از او نبیند آنوقت  
و چه خواهد کرد ؟

سؤالات بیشمار و پراکنده اش او را چنان پریشان کرده  
بود که نفهمید بر سر آن مرد و آن زن چه آمد ، وقتی چرا غها  
روشن شد اشکهای سارا را که روی گونه اش میلغزید تماشا  
کرد . . . اغلب مردمی که با آنها در روی صندلی های  
سینما نشسته بودند غمگین و بعضی ها هم اشکهای چشم شان  
را پاک میکردند .

بهمن گفت .

- عزیزم ، این که گریه نداره ، از این نمونه حوادث  
هر روز در سرتاسر دنیا تکرار میشه . . . بعضی پرندۀ های  
عاشق قدرت پرواز دارن ، از گلوله و فریاد شکارچی نمیترسن  
و بعضی ها هم مثل اینها در روی زمین و درون قفسه اشان با

ناله و زاری میغیرن . . . کاش میبینستم باینها شوق هرواز  
بیاموزم ! . . .

سارا که هر لحظه بیشتر مجدوب هیجانهای تند و  
رویا آمیز بهمن میشد لبخندی زد و اشکهایش را پاک کرد  
و گفت :

— پس بریم شوق هرواز کردن را بمن بیاموز آقای بهمن  
خان .

بهمن با خوشحالی گرسید :

— راست میگی . . .

سارا همانطور که منتظر خروج از سالن سینما استاده  
بود به سینه بهمن تکیه زد و آهسته و نجوakanان گفت:  
— شاید هم بدون اینکه خودت بدونی به من شوق  
هرواز آموده باشی . . .

بهمن سرش را جلو برد و گرسید :

— چی گفتی سارا ؟

— آه هیچی . . . من بشدت گرسنه . . .

— بله کاملا درست سارا، من آدم خودخواهی هستم . .  
با یه همبرگر و یه آبجو چطوری ؟ . . .

سارا موهای بلندش را از روی پیشانی کنار زد نگاه  
فیروزهای قشنگش را عاشقانه بچشم ان بهمن دوخت و گفت:  
— و یک قدم زدن حسابی . . . دلم میخواهد امشب  
تا صبح قدم بزنیم و بخونه برنگردیم .

بیهمن حیرت زده پرسید :

- از خونه من بدت می‌آید؟

- بیهمن . . . من اون کلبه را خیلی هم دوس دارم . . .

فقط دلم می‌خواهد تا سپیده صبح قدم بزنیم . . . شاید هم با هم پرواز کردیم . . .

بیهمن بستوحی گفت : اگر پاسیون مارو گرفت و پرسید :

شماها چیکاره هستین ما باید چی جواب بدیم . ؟

سara خندید و با لحن طعنه‌آمیزی گفت :

- تو که خوب بلدی وقتی مردم سوال می‌کنن این خانم چیکاره‌س جواب قانع کننده‌ای بدی . . .  
بیهمن سرش را پائین انداخت .

- سارا . . . تو ناراحت شدی که باون مردم را حرم گتم  
این خانم نامزده . . .

سارا چون موقعی که نمی‌خواست مستقیماً جواب بیهمن را بدهد ناگهان مثل بچه‌ها و با شوق تابلو مغازه همیرگر فروشی را با انگشت‌شش نشان داد و گفت :

- آه اونم همیرگر فروشی . . . بیک . . . دو . . . سه  
بدو . . .

بیهمن ناگهان محکم بازوی سارا را چسبید :

- هز عزم خواهش می‌کنم . مردم مارا منخره می‌کشن .  
سارا لبخندی زد و گفت :

- بیهمن . تو اینجوری شوق پرواز به عادم پاد می‌دی؟

قرار شده دختره از شکارچی هاشی کهای سوروا ورکم کرد  
نترسه ...

بهمن نگاه عمیق و سادش را به چشم سارا دوخت  
و گفت :

— داشتیم سارا؟ ... حالا افکار و عقاید منودست  
میندازی؟ ...

سارا مثل آدمی که در یک لحظه رفتار قراردادی اش  
را فراموش میکند با لحن سیار دوستانه‌ای گفت :  
— نازی! ... نازی! ...

بهمن که شدیداً بهیجان آمده بود گفت :  
— میدویم ... میدویم ... باونا چه مربوط که ما  
بر خلاف آداب معاشرت و اتیکت میدویم و منظره‌ناخوش  
آیندی برآشون درست میکنیم . اولش همیشه همینطوره ،  
اولش آدم میترسه که برواز بکنه ... شجاعترین مرغام  
از شکارچی میترسن ، اما وقتی برواز شروع شد دیگه ترسی  
تو کار نیس و شاید اصلاً گلوله‌ای هم بپرنده شلیکنشه ..  
با همه گلوله‌ها خطأ بره ... کسی جی میدونه ، حیف که  
اون زن و مرد جرئت‌شونداشتن !

وبعد ناگهان دست سارا را گرفت و هردو در خیابان  
شروع می‌ویدن کردند ... مردمی که آنها را می‌دیدند  
حیرت زده مثل اینکه با واقعه عجیب و غیر عادی رو برو  
شده باشند ، از زیر چشم بهمن و سارا را می‌پاشیدند .

بعضی‌ها هم زیر لب می‌گردند . . . دیوونه‌ها . . . بی‌فرهنگها . . . احمقها . . .

درست چند قدم مانده به مغازه هم برگرفروشی ناگهان مرد جوان و خشنی دست‌هایش را بطرفین دراز کرد و هر دو را متوقف کرد :

— آهای . . . آهای . . . چه خبرتونه ؟ !

بهمن و سارا تقریبا در آغوش آن مرد جوان متوقف شدند و بهمن با یک حرکت ، دست سارا را کشید تا از آن مرد فاصله بگیرد اما مرد با خشونت و بیشتر می‌خصوصی توی چشم‌های سارا نگاه کرد و گفت :

— سلام . . . کوچولو ، تو اینجا چکار می‌کنی ؟

بهمن بہت زده و عصبی به این صحنه خیره شد و در حالیکه دستش را بطرف سینه آن مرد پیش می‌برد تا او را عقب بزند گفت :

— سارا . . . تو این مرد و بیشناستی ؟

سارا که رنگش بشدت پریده و تیره می‌زد با غیظ مخصوصی گفت :

— یکی از آقايون لات‌هاس ، که همیشه مزاحم می‌شون بهمن بسرعت دستش را روی سینه آن مرد گذاشت و به عقب فشار داد اما آن مرد که بسیار نیرومند به نظر مرسید ، در یک لحظه دست بهمن را گرفت و پیچاند بهمن متوجه شد که دور خودش چرخیده واژپشت در اختیار

مردی قرار گرفته که حالا صورتش را سمیدد . . .  
 سارا که با چشم انداز گشاد شده و حیرت زده این منظره  
 را نگاه میکرد ناگهان با همه قوا فریاد زد :  
 - پلیس . . . پلیس . . .

اما همینکه کلمه پلیس از دهان سارا خارج شد آن مرد  
 دست بهمن را رها کرد و بهمن با سرعتی که از خودش  
 انتظار نداشت چرخید و ضربه‌ای وحشتناک به چانه آن  
 مرد فرود آورد که مرد چندین قدم عقب عقب رفت تا  
 جوی خیابان سرازیر شد و بعد با شتاب از جوی بیرون  
 پرید و با لحن تهدید آمیزی گفت :  
 - شاهنومه آخرش خوش . . . باز هم همدیگه رومی بینیم  
 و قبل از آنکه بهمن دوباره با ورسد عقب عقد در  
 میان مردمی که برای تماشا جمع میشدند و سیل اتوبوسها  
 و اتومبیلهای کم شد . . . بهمن نفس بلندی کشید و بطرف  
 سارا برگشت چشم انداز سارا از خوشحالی برق میزد . . . و  
 در یک حرکت ناگهانی و در جلو چشم انداز مردم بوشهای  
 سریع و غافلگیر کننده بر گونه بهمن گذاشت و گفت :  
 - خوب ادبیش کردی بهمن ، برمی من گرسنمه . . .  
 بهمن که گیج و منگ بوشه ناگهانی سارا شده بود ،  
 در سکوت نگاهی خشماگین به مردمی که هنوز در اطرافشان  
 حلقه زده بودند انداخت و بعد بطرف مقاذه هم برگروشی  
 برآه افتاد . . .

آنها در سکوت ساندویچ و آبجو خود را گرفتند و در گوشای ایستادند، هر دو ساکت بودند، و هر دو ساندویچها و لیوانهای لمبریز از آبجو خود را کذاشتند و هم پیکرا تماشا میکردند . . . هیچکدام نفهمیدند چقدر این سکوت و این نگاه طول کشید و لی ناگهان هر دو زیر خنده زدند . . . و بعد بهمن با صداقت و شور جوانی گفت :

– ولی مردیکه خیلی قلد ر بود، تا بحال هیچکس نتونسته بود منو اینطوری غافلگیر بکنه، بی انصاف داشت دستمو میشکست .

• سارا همانطور که بلند بلند میخندید گفت :  
– ولی توهمند خوب جالشو جا آوردی خیال نمیکنم توی همه عمرش بیه مشت به این سنگینی خورد هباشه . . .  
بهمن که مدام در زیر و بم کلمات سارا دنبال سر –  
نخی میگشت تا هویت او را تشخیص دهد ناگهان پرسید :  
– مگه تو اونو میشناسی ؟

سارا که دستپاچه شده بود جواب داد :  
– نه . . . اینطوری نه . . . یه روز تو خیا یهون مزاحم شده بود . . . اونروز هم بیه پلیس منو از شرش نجات داد . . .

وقتی از مغازه همیرگر فروشی هیرون آمدند، تقریبا خیابان خلوت شده بود . . . باد خنک پائیزی سر و صورت جوان و زیبای آنها را با دستهای نامرئی خود شستشو

۹۹ / شاهد در آسمان

میداد ، بهمن نفس عمیقی کشید و گفت :

— چه هوا لطیفی . . . آدم دلش میخواستوی این  
هوا شناور بشه . . .

سارا گفت : آره بهمن ، هوا خیلی لطیفه اما من یه  
کمی سردم شده . . . برگردیم خونه .

بهمن اخوها یش را درهم گره زد و پرسید :

— ولی من میخوام بریم دربندیا یه جای خلوت دیگه  
قدم بزنیم مگه تو نگفتی که دلم میخواستا صبح قدم بزنم  
آه نکته ، این حادثه اعصابتو ناراحت کرده باشه ؟

سارا سرش را پائین انداخت :

— تقریبا . . . من میترسم که . . .

ولی سارا بلا فاصله حرفش را خورد و بهمن باعجله  
این جمله را گرفت و پرسید :

— تو از چی میترسی سارا ؟

— من از چیزی نمیترسم . . . از تکراریه حادثه دیگه  
میترسم . . . اگه این یار و کمین ما رو بکشه و بخواهد تو  
تاریکی بتو حمله بکنه . . .

بهمن که شجاعت جوانی اش بشدت تحریک شده بود  
گفت :

— بسیار خوب ، این دفعه دو تا از این مشتها میخوره . .  
تازه مگه شهر هرته . . . ما قانون داریم پلیس داریم آخه  
برای چه ممکنه این مردیکه مزاحم دوباره بغا حملهور بشه

## شاهد در آسمان / ۱۰۰

سارا البخندی بروی بهمن پاشید و گفت :

- بهمن خواهش میکنم ، من دختر حساسی هستم .

- آه بسیار خوب ... میریم بقیه شبو موسيقی گوش

ميدیم .

وقتی آنها سوار بر تاکسی جلو در آپارتمان پیاده شدند . سارا آشکارا تاریک و روشنی اطراف را می کاوید و بهمن ناگهان بازوی سارا را گرفت و بطرف خود کشید و گفت :

- سارا اون مرد کیه ؟ تو اونو میشناسی ؟

سارا خودش را از دستهای محکم بهمن که مثل دو حلقه آتش دور مچش می سوخت خلاص کرد و با حالت عصبی آنطور که بهمن هرگز انتظار نداشت گفت :

- ولم کن بهمن ، من اون مردو نمی شناسم ، بذار

برم ... من دیگه پیش تو نمیمونم ...  
بهمن حیوت زده پرسید :

- چی گفتی ؟ ... تو دیگه پیش من نمیمونی ؟

سارا که در راه رو آپارتمان بدیوار تکیه زده بود با دو دستش چهره اش را پوشانید و در سکوت صدای هق هق گریماش بلند شد ...

بهمن که هیچ وقت نمیتوانست تحمل گریه زنان را بکند ، جلو رفت و سارا را بغل زد :

- سارا ... منکه چیز بدی نهایم .

## ۱۰۱ / شاهد در سعان

— سارا خودش را کنار کشید :

— ولم کن ... نصیخوام برام دلسوزی کنی .

— ولی سارا ، تو مهربون ترا از این ها بودی ...

نمیتونم باور کنم این ساراس که داره اینطوری با من جرف  
میزنه مکه من چی گفتم ؟

سارا همچنان با دو دست چشمانش را پوشانیده بود  
و به بهمن نگاه نمیکرد ...

بهمن صدای نزدیک شدن پائی را شنید . بلا فاصله

دست سارا را گرفت و کشید :

— سارا ... خواهش میکنم بیا با من بریم بالا ..

همسایه ها ما را می بینن ... من بتوقول میدم که دیگه هیچی  
ازت نپرسم ، خوبه ؟

سارا دستهاش را بترمی از روی چهره اش برداشت  
در سایه روش راه رو آهارتمان ، چهره سارا مثل یک غنچه  
گل سرخ در تاریکی شکفته بود ، سرخی دلپذیری در زیر  
پوستش میدوید ، انگار که زنی کولی و ش و مست بود که  
چهره اش غزلخوان و مست ، تمنای بوسه می کرد بهمن در  
برابر اینهمه زیبایی مخصوصا دو دریاچه سبزی که حالا از  
باران اشک متورم و برا آب شده بود بر جا میخکوب شده  
بود ، بی اختیار گفت :

— سارا ... اگه بدونی با این گریه ای که کردی چقدر  
خوشگل شدی ؟

سارا نگاهی به سیماهی ملتهب بهمن که از رنگ شور—  
انگیز تحسین پوشیده بود انداخت و گفت :

— ببخش بهمن ، نمیدونم چرا اینطوری شد ، به  
مرتبه ناراحت شدم . . .

بهمن گفترس از دست دادن سارا تا استخوانها یش  
نشسته بود لبخندی از رضایت بر لبیش جاری شدو گفت :  
— سارا . . . خواهش میکنم با من مهر بونتر باش ! .  
سارا که بسرعت آرامش خود را می یافتد لبخندی زد  
و گفت :

— بهمن . . . خواهش میکنم . . . این حروفها چیه ؟  
بهمن دلش میخواست همانجا دست سارا را بگیرد  
و با او بگوید که در زمانی کوتاه ، عاشق و دیوانه اش شده  
و حالا قلبش از شدت عشق چنان متورم است که دیگر سینه اش  
گنجایش نگهداری آنرا ندارد . . . اما هنوز هم جرئت این  
امراز عشق را در خود نمی دید . . . اگر سارا ناگهان یک  
"نه" بزرگ به صورتش میزد آنوقت بهمن چگونه بار این  
تحقیر را بدش میکشد ؟ . . . ولی او خیلی خوب میدانست  
که در یک لحظه خاص سرانجام در یا چهاری که پشت قلبش  
جمع شده ناگهان راهی بسوی سارا باز می کند و چون  
ودخانه ای جاری میشود و در آن لحظه هست که او عشق  
شود انگیز خود را به سارا ابراز میکند . . . صدای پا باز  
هم نزدیکتر شد و بهمن بسرعت ذست سارا را گرفت و به

طرف طبقه بالا کنید :

— خوب ، سارا . . . حالا سهره که اصلاً راس ما حرا  
 حرفی نزیم . . .  
 با موسیقی و یک لیوان شراب شیراز چطوری . . . ؟  
 سارا سکوت کرده بود اما بروی بهمن لبخند میزد و  
 از پله‌ها بالا میرفت . . .

\* \* \*

ساعت هشت صبح بود که سارا نفس‌گرمش را روی  
 چهره بهمن ریخت واورا صدا زد . . .  
 — بهمن ، بلندشو ، تو باید بدانشکدهت بررسی .  
 بهمن روی کاناپه ، چون کودکی خسته بخواب رفته  
 بود . سارا که تمام شب توی بستر بخودش هیچید موکمتر  
 خواب بچشمش آمدۀ بود با دقت مخصوصی به چهره بهمن  
 خیره شده بود ، واورا تماشا می‌کرد . . . یک کودکی  
 مخصوص ، یک نرمش خاص و یک مهربانی هی پایان در  
 چهره مردی که با همه شور جوانی روی ، کاناپه دراز کشیده  
 و گذاشته بود او به آرامش در خانه‌اش زندگی کند ، سایه  
 انداخته بود . سارا به آهستگی خم شد تا بوسه‌ای بر  
 گونه‌های بهمن بگذارد ، اما بهمن ناگهان غلطید و سارا  
 نوش را کنار کشید ، هیچکس نمیدانست در دل سارا چه  
 سگذشت ؟ آیا او هم بهمن را عاشقانه دوست داشت ؟

آیا او هم چون بهمن از آتش عشقی ناگهانی شعله ور شده  
یا اینکه بهمن برای او فقط یک تکیه‌گاه شده است ، یک  
تکیه‌گاه روحی برای اینکه او بتواند مسیو زندگی آپنده‌اش  
را با آرامش خاطر طی کند ؟ ... سارا پیکار دیگر با صدای  
نرم و مخلصی اش بهمن را صدا زد ...  
— آقای بهمن خان ...

بهمن که از نفس‌های معطر و گرم سارا بیدار شده بود  
ناگهان از جا جست و در همان حال گفت :  
— اوه ... چه خبره ؟ ... آقای ... بهمن ...  
خان ... عزیزم چندتا لقب دیگه هم قاطیش‌کن ، خیلی  
کمه ...

سارا با صدای بلند ، خندید ... و بهمن دلش  
میخواست فریاد بزند ! سارا فدای آن خنده‌های باز هم  
بخند ... سچه شها و چه روزها که هرگز خنده‌ای زیر طاق  
این کلبه نمی‌چیده ... و اگه تو به روزی از اینجا بری ،  
این اتاق ، این آشیزخانه ، این زندگی کوچولو هم از  
غیبت تو اشک میریز

سارا که از اعتراض بهمن بهیجان آمد بود برسید :  
— مادرت تو را چی صدا میزنه ؟ ...

— هن میگه همی ... کاهی هم بهمن !  
سارا گفت : بسیار خوب منم بهمن صداتون می‌کنم ...  
بهمن با اعتراض گفت :

— ولی نه اینقدر رسمی و بالفظ حمع . . . .

سارا سرش را پائین انداخت و گفت :

— خیال میکنم تو بچه تنبلی هستی بهمن!

— چرا سارا

— برای اینکه ساعت هشته و تو هنوز از رختخواب  
بیرون نیومدی . . . پس کی بدانشکده می‌رسی . . . .  
راستی اگه من نبودم ، کی تو را از خواب بیدار میکرد؟  
بهمن روی کاناپه نشست ، دستی بموها ژولیده اش  
کشید و گفت :

— تنهائی . . . تنهائی منو بیدار میکرد!

سارا گره قشنگی به پیشانی انداخت و پرسید :

— تنهائی . . . تنهائی دیگه کیه؟

بهمن لبخند فم انگیزی بر لب راند و گفت :

— تنهائی . . . تنهائی تو دل آدمه . . . تورگ آدمه.

من فقط دو شبه که تنهائی را از این کلبه فرار دادم ، باور  
نمیکنی ت мом شب " تنهائی " تو دلم پنجه می‌انداخت  
قلبم مالش میداد و منو دیوونه میکرد . . . شاید توهنوز  
با " تنهائی " آشنا نشه باشی ولی من خیلی با " تنهائی "  
آشمام . . . " تنهائی " مثل پک گلوله تورگهای آدم میدوه  
و بهرجا میرسه آتش میزنه ، می‌سوزونه ولی دردش درد  
آرمه . . . درست مثل درد بیماری سل . . . بیمار بیچاره  
همچو قوت درد این بیماری را نمی‌فهمد اما قطره قطراه ذوب

## شاهد در آستان / ۱۰۶

سنه و توزیع فرو میره . . .

سارا خندید :

- بهمن تو خیلی شاعری . . . باید شعر هم گفته باشی .

- شعر ، شعر " تنهائی " ؟ ! . . . نه ، من شعر نگفتم

ولی اگر راستشو بخواهی این یکی دو روزه حس میکنم پر از شعرم . . . من هر وقت عاشق میشم شعر میگم .

بهمن ناگهان حرفش را خورد . . . اماده استهداشت

از عشقش به سارا حرف میزد ، دریاچه پشت قلبش طفیان کرده بود و رودخانه برآه افتاده بود . . . سارا سرش را پائین انداخته بود و داشت با نوک پا روی قالی کوچک کف اتاق نقشای میکشید . . . هنظر کلافه میرسید . . . حتی ناگهان از جا بلند شد و گفت :

- بهمن . . . باز هم میگم دانشکدهت دیر شده .

بهمن هم که دنبال بهانه ای می گشت تا حرفش را بخورد ، بلافاصله گفت :

- آره ، توراست سیکی ، این استاد جامعه شناسی ما تو بد اخلاقی لنگه نداره . . .

سارا ناگهان پرسید :

- بهمن تو کلاس شما چندتا دختر درس میخونن . . .

بهمن سرش را بطرف سارا برگردانید ، در چشمان

سارا هرقی از حسادت میدرخشد ، بهمن خوشحال شد و از سر شیطنت گفت :

— در مقابل هر دانشجوی پسر . دو تا دختر ...  
 سارا سوت بلندی کشید و گفت :  
 — عالیه ... کاش منم پسر بودم ، و تو این کلاس  
 میون اینهمه دختر میلولیدم .  
 بهمن لبخند شادمانه‌ای زیر لب راند و گفت :  
 — خیلی هم خوشگلن ! ...  
 — خیلی خوب ... نوش‌جون ... زود باش راه بیفت ،  
 چاشی من بخ کرد ...  
 — چشم قربان ...

\* \* \*

وقتی بهمن میخواست از در آهار تعانش خارج شود  
 نمیدانست باید با سارا چه کند ، عاشقانه او را ببودیا  
 خیلی دوستانه دستش را بفشارد ، سارا هنوز با آن شهامت  
 را نداده بود تا بهمن از عشقی که در سینه داشت با او  
 حرف بزند ، اما هر وقت بچشم ان فیروزه‌ای رنگ سارا خیوه  
 میشد ، حس میکرد اگر بقول مادرش " سفره دل " را باز  
 کند سارا اعتراض نخواهد کرد ... او بهش خود میگفت :  
 امشب را هم صبر میکنم ، اما فردا دیگه همه چیزو به او  
 میگم .

سارا خودش را با میزی که در وسط " هال " برای

## شاهد در آسمان / ۱۰۸

صبحانه بهمن چیده بود سرگرم کرده بود ، بهمن پشت سر سارا ایستاده بود و سارا را کمازپشت سر مثل یک پرندۀ ، زیبا و شاعرانه بود تماشا میکرد ، سارا لطیف بود ، مثل یک شبتم مثل یک قطره باران مثل طلوع سپیده در یک بامداد بهاری آرام و شوقانگیز بود ، نکاهش دل را در شبته میلرزانید ، دستها پیش نهایت مهربانی بود ، لبها پیش چون یاقوت میدرخشید ، مرمر شانه‌اش که از زیر پیراهن سیرون زده بود فشردنی بود ، او بیشک قشنگترین شعر ، و لوندترین غزل و رندانه‌ترین آمیزه هستی شاعرانه بود .

— خوب سارا ... ناها را برای من و خودت چی درست میکنی ؟

سارا بطرف بهمن برگشت ، غم آرامی در چشمانش نشسته بود ، در یک لحظه بنظرش پرسید که چشمان سارا برنگ قهوه‌ای درآمده است پهدا بود که سارا سعی میکند غم درونی اش را بهوشاند .

— نیمرو ... مگه قرار نشده ناها را نیمرو داشتم باشیم — باشه عزیزم ... من نون و سبزی و اینجور چیزا میخرم و یا خودم میارم .

سارا دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما مثل این که بشیمان شد و دهان قشنگش را بست ، بهمن پرسید :

— سارا چی میخواستی بگی ؟

— هیچی بهمن ؟

- خواهش میکنم ...

- خوب میگم ... میخواستم بگم یه مرغ سخر، امروز دلم نمیخواود از خونه بیرون بریم، شام هم تو خونه میخوریم البته اگر تو بخواهی ... ولی اگه حوصله ات سر میره میتوانی تو شامو بیرون بخوری، اما من نمیخوام از خونه خارج بشم.

بهمن نگاه نافذش را در چشم انداخت، اما سارا چشمانش را زیر سایه مژه های بلندش پنهان کرد.

- خوب بهمن چرا نمیری؟

- آه، بله، من همین الان میرم ... مرغ هم میخرم. اگه اجازه بدی منم شام پیش تو میمونم  
سایه یک شادی سریع و تند در چهره سارا رنگزد، سارا روی پنجه پا بلند شد و بسرعتی غافلگیر کنده روی کونه راست بهمن بوسای نشاند و با همان سرعت عقب کشید، بهمن لبخند زد و از در خارج شد ...

در تمام طول راه حتی یک لحظه هم نتوانست از فکر کردن در باره سارا غافل بماند، گاهی هم بالذات خاصی دستش را روی کونه راست میکشید، و این کار را چنان پا دقت و حوصله میکرد که انگار لمبهای سارا روی کونه اش جسبیده بود و میخواست با آرامشی شاعرانه آن لمبهای قشنگ گیلاسی رنگ را نوازش دهد ... راستی چرا سارا او را میبینید، آیا سارا او را دوست داشت پا این تنها

بوسه نسکری بود که یک دختر به ناجی تصادفی خود میداد  
کلمات در او میجوشید، حس میکرد برای سارا شعر میگوید...  
شعری بیگانه با کلماتی بیگانه تر، کلمات شاعرانه با اندوه  
مخصوص خودشان بر لبها جاری میشد. و این کلمات آنقدر  
زیبا و لطیف و اندوه زده بودند، که چندبار بهمن میخواست  
مداد از جیب خارج کند و آنها را پادداشت نماید اما بلا فاصله  
از این فکر خارج شده بود... منکه شاعر نیستم....  
شاید اصلاً این‌ها شعر نباشد!

در جلو دانشگده پاشا با صدای بلند او را صدازد:  
— بهمن... بهمن!

بهمن بطرف پاشا برگشت، دوستش پاشا مثل همیشه،  
شاداب، سرخ رنگ، توبول و میخندید.  
— هی بهمن... اصلاً معلومه کجا بی... از طرف  
چه خبر؟... هنوز کاسه کوزه سر جاشه؟...  
پاشا بگریز حرف میزد، و بهمن با بی حوصلگی حرفش  
را قطع کرد:

— پاشا جان، سربسم نذار اصلاً حوصله شوندارم.  
پاشا بلند بلند خندید و گفت:  
— آه، پس "طرف" قالت گذاشت و رفت؟  
— نه.

— پس برات در درسر درست کرده؟  
— نه...

۱۱۱ / شاهد در آسمان

— پس چه مرگت شده ؟

بهمن دست پاشا را گرفت و او را حلوكسید و گفت :

— ببین پاشا ، من اونو خیلی دوس دارم .

پاشا با تمسخر گفت :

— آه پس پای یه عشق افلاطونی در میونه .

— افلاطونی . . . نه پای همه زندگیم در میونه ، شاید منو مسخره کنی ولی اگه یه روز برگردم خونه و ببینم اون رفته منم میرم .

— کجا آقا . . .

— نمیدونم ولی میرم یه جائی که مثل فیل زخمی بمیرم .

پاشا با حیرت به بهمن نگاه کرد . دستش را زیر چانه بهمن انداخت .

صورتش را بطرف خودش برگرداند و گفت :

— برگرد ببینم پسر . . . توداری از چی حرف میزنی . . . مکه دیوونه شدی ؟ . . . خوب اگه دوستش داری رک و پوست کنده بپوش بگو . . .

بهمن که آشکارا چشمانش مرطوب شده بود گفت :

— عیب کار اینجاست که نمیدونم چه جوری بپوش حالی بکنم که دوستش دارم ، تازه اگه اون نخواشد چی ؟ تو میدونی که من اصلاً دوست ندارم تحقیرش .

پاشا با بسی تفاوتی مخصوصی گفت :

- خوب فراموشش کن .

- ولی اون تو خونه منه .... برام غذا میزه ...  
ما هم سینما میریم ، اینطرف و اون طرف میریم ، تلوم  
لحظه ها مو پر کرده ...

- بهمن ... تو اصلا فهمیدی اون چکاره س؟ ...

- نه ... بد بختانه ، اون یه کلمه هم از زندگی خودش  
حرف نمیزنه ، نمیدونم پدر و مادرش کی ها هستن ...  
از کجا او مده؟ چرا بخونه شون برنمیگرده؟

پاشا اخمهایش را در هم کشید و پرسید :

- خوب ، تو خودت هیچی دستگیرت نشد ، مثلا  
هیچ چیز مشکوکی ندیدی؟

بهمن دستش را روی شانه پاشا انداخت و گفت :  
- تقریبا .... برای اینکه یکی دوم موضوع برام خیلی  
عجبیب بود ، ... یکنفر عابر ، خیلی به من پیله کرده  
بود ، حتی میخواست بامن دست بیقه بشه ... بعدهش هم  
وقتی من و سارا میرفتم سینما باز هم همان مردیکه جلو  
او مد و به نگاههای مخصوصی به سارا می نداشت اما سارا  
اصلًا بروی خودش نهاورد ، طرف هم چیزی نشکفت و رفت ...  
- همین !

- نه پاشا ... وقتی از سینما بیرون او مدیم یه جوون  
سنه پهن دیگه که قیافه ش به قاچاقچی ها و دزدا میرفت  
جلو راه مون سبز شد و با هم یه زد و خورد حسابی هم

کردیم .

پاشا ایستاد و وحشت زده گفت :

— بهمن ... حتما یه کلکی تو کاره ... آخمازاین  
دختره نپرسیدی که این یارو رواز کجا میشناختیش ...  
— چرا پاشا ، اون گفتش یه روز تو خیابون مزاحمش  
شده .

— ولی حتما بتو دروغ گفته ! باید کاسه‌ای زیر نیم  
کاسه باشه !

— دلیلی ندارم که بکم دروغ بیگه ، خیلی ازلاتها  
مزاحم دخترایش ... تازه یارو فرار کرد و رفت .  
پاشا که کاملا نگران بهمن شده بود پرسید :

— دیگه چی ؟

— هیچی ... فقط اون خیلی میترسه ...

— خوب میخواستی ازش بپرسی از چی میترسه ؟

— پرسیدم ، چند بار هم پرسیدم ، یا حرفاً موعوض  
میکنه یا میگه من میرم ... راستش من حاضر نمیستم بهیج  
قیمتی سارا را از دست بدم .

پاشا که زمینه را برای حرفهای خود مهیا دیده بود  
دست بهمن را گرفت و بطرف خود کشید و گفت :

— بهمن بهمن ... من مطمئن هستم که یه کلکی تو  
کار این دخترهس ... آخه چطور ممکنه یه دختری تو خیابان  
به آدم بر بخوره ، و دستشو بندازه زیر بغلت و بگه من

بیر خونت ... بهمن ... بیین تو یه دانشجو هستی ،  
پدر و مادرت منتظرن که تو درستو بخونی و بزندگیشون  
کمکی بکنی ، تو تازه سر خطی نگذار تو این جور برنامه  
بیفتش ... تو نمیدونی تو این شهر چهار میلیونی چه  
خبره ... پدر به پسر مطمئن نیس ، تو چیکار می خوای  
بکنی ... دختر می خوای فروز ! پدر و مادرش معلومن ،  
دارن از شروت میترکن ... وقتی فروز بیاد تو آپارتمنت  
نمیدونی چکاره س و برای چی او مده ؟ اما این دختر چی ؟  
بهمن که خیره خیره آسمان ابر گرفته پائیزی را تماسا  
میگرد پشت گوشش را خاراند و گفت :

- پاشا ... حرفهای تو شاید درست باشه ، ولی اگه  
تو یه دفعه سارا را ببینی آنوقت میفهمی که اون ازیه فرشته  
معصومتره ... نه ، من اصلا باورم نمیشه که حقه ای تو  
کارش باشه ... تازه من عاشقشم ، اگه منو جهنم ببره باز  
هم باهاش میرم .

پاشا با لحن تمخر آمزی گفت :

- براوو پسر ... براوو ، تو واقعا " که دست آقای  
" لرد بایرون " را از پشت سر بستی ... عزیزم حالا که  
میخواهی به جهنم بری چرا بدانشکده میایی ! .....  
آخه لامصب ارش بیرس میخواهد تو را به کدوم " جهنم "  
سیره ، لااقل آدرس جهنمو بکیر که ما بیاییم جسد جز غاله  
آقا را از متعددی گرم خونه تحويل بگیریم ...

بخشکی . شانس ! دختره منو کچل کرده و داره برات غش می کنه  
اونوقت تو عاشق و دیوونه به موجود عجیب و غریب شدی  
که خیال میکنم شناسنامه هم نداشتباشه . . . راستی لااقل  
شناشندمش رو بگیر بذار تو جیبیت ! . . .

هنوز سخنرانی مفصل پاشا تمام نشده بود که فروز  
از راه رسید :

— سلام بچهها . . . باز هم مثل همیشه مشغول جزو  
بحث هستین ، اکه میدونستم شماها بهم چی میگین خیلی  
خوب بود .

پاشا که با دیدن فروز به هیجان آمده بود با لحن  
چاہلوسانهای گفت :

— ب ! . . . فروز خانم . . . چقدر خوشگل شدین .  
نگ زرد لیموئی واقعاً " بشما میاد . . .  
فروز بیک بلوز و دامن زرد لیموئی که معلوم بود دوخت  
خارج است ، پوشیده بود ، و یک چکمه زرد هم پوشیده  
بود که او را خیلی اسپورتنشان میدارد . . . فروز لبخندی  
دوستانه بروی پاشا زد و گفت :

— راستی بچهها ، هفته دیگه خونه ما یه پارتیه ، از  
حالا دعوتتون میکنم که دیگه هیچ عذر و بهانهای نداشته  
باشین .

و بعد از لحظهای مکث در حالیکه نگاهش روی چهره  
سهم میگکوب شده بود گفت :

شاهد در آسمان / ۱۱۶

- سیتونین گرل فرنڈ تون رو با خودتون سیارین . . .

خیلی خوش میگذره . . . .

بهمن از نیشی که در جملات دعوت آمیز " فروز " نهفته بود حالتی عصبی پیدا کرد و با آشفتگی بخصوصی گفت :

- حتما . . . .

و بعد بدون خدا حافظی بطرف کلاس به راه افتاد ، پاشا و فروز بهم نگاه کردند بعد پاشا در حالی که سعی میکرد واقعه را کوچک جلوه دهد گفت :

کاهی وقتا برش میزنه ، نمیدونم از چی عصبا نیه . . .  
میدونی فروز خانم اون هر وقت به گرفتاری پیدا می کنه مثل دیوونه ها بهمه میهره . . . من قول می دم به زودی اخلاقش را اصلاح کنه !

فروز بطرف پاشا برگشت ، رنگش از خشم تیره شده بود ، در چشمان سیاهش حالا بجای رنگ شیرین عشق ، رنگهای تند انتقام شعله میزد ، اگر کسی به صدای قلب فروز گوش میداد این جمله را میشنید که مدام تکرار میشد - چنان اذیت بکنم که دیگه از این بی ادبی ها نکنی . . .

"اما فروز زرنگتر و هوشیار تراز آن بود که بگذارد "پاشا" چنین نیست ناصافی را در چشمانش بخواند ، با همان سرعتی که پدر نرو تمندش تغییر چهره میداد و در پیش

۱۱۷ / شاهد در آسمان

روی مردم چهره‌های معاوی حود مکریف او سردر بک  
لحظه رنگ عوض کرد و در حالیکه لحمدی خواستاده  
بود گفت :

— پاشا ، نوباید دوستو اذیت بکنی !

پاشا که فرصت را برای چاپلوسی مناس دیده بود  
با لحن شکوه آمیزی جواب داد :

— ولی اون پاک افسارشو ول کرده

— نه پاشا ، دوست خوب باید بگرد موبیمینه چه موضوعی  
دوستشو ناراحت کرده ؟

پاشا نگاه تحسین آمیزی به فروزانداخت و گفت :

— کاملا راست میگی من چند روزه اصلا سری بخونه  
دوستم نزدم ، شاید هم ...

فروز بلا فاصله دنبال سخنان پاشا را گرفت :

— شاید گرفتاری بهمن تو خونماش باشه .

پاشا باز هم لبخند بزرگ و خالی خود را بر لبهاي  
کلفت و گوشت آلودش نشاند و گفت :

— حتما ، من هر طور شده سری بهش میزنم ،

فروز دستش را با حالتی دوستانه که کعنو دختری باز  
خود نشان میدهد پشت کمر پاشا گذاشت و گفت :

— پاشا اگر گرفتاری مخصوصی بود که من میتوانستم  
کمک بکنم حتما به من بگو ...

ناگهان چشم ان پاشا هرقی زد ، لحظه‌ای مکث کرد

و بعد گفت :

— مثلا چه کمکی مرور خانم ؟

— ممکن است مشکل مالی داشته باشه !

پاشا با خوشحالی دستهاش را بهم مالید و گفت :

— منکه فکر میکنم مشکلش همین مشکل مالی باشه چون

خیال نمیکنم مشکل دیگهای در کار باشه !

آنوقت هر دو وارد عمارت دانشکده شدند و در میان

شطانسازی دانشجویان هرو رفند .



وقتی بهمن بخانه برگشت جلو آهار توان نگاه دقیقی  
با اطراف انداخت تا شاید آن مرد مراجع را بازهم ببیند  
اما هیچکس که چهره مشکوکی داشته باشد در اطراف نداشته  
و بیش خود گفت :

— حتما من اشتباه میکنم ، اینها همه خیالات بوده ...

ولی باز هم قبیل از آنکه به طبقه سوم برسد . بهمه جاها  
دقیقت نگاه میکرد در طبقه دوم بهمه زن صاحبخانه کمانکار  
بیش در کمین نشسته بود ناگهان در را باز کرد و بالحن  
مادرانهای گفت :

— بهمن جان به دقیقه تشریف بیارس بیش ما ...

— سلام مادر ... حالتون چطوره ؟

۱۱۹ / شاهد در سهان

پیرزن بالحن مادرانه گفت :

– از احوال پرسی‌های پسر مهر بوبم ... الان سه  
شله که به احوالی از ما نپرسیدین ...  
بهمن که آن پیرزن و پیر مرد مهر با را بشدت دوست  
داشت بالحن بوزش خواهانهای گفت :  
– مادر خیلی گرفتار بودم در سهای دانشکده امان  
به آدم نمی‌دهم . . .

در همین لحظه پیر مرد که کنار اتاق و در میان پوستین  
بلندش فرو رفته بود از جانیم خیزشدا مام بهمن جلو دوید :  
– آقا جون خواهش می‌کنم . . حالتون چطوره . انشا الله  
که سینه در دستون بمهتره .

– ای . . . پسرم شکر خدا بد نیس . . . بهر حال  
هزرا تیل پشت در وا ساده ، امروز نه فراد بسرا فم می‌اد .  
پیرزن که معلوم بود بارها این جمله را از دهان شوهرش  
شنیده است همانطور که بطرف آشیخانه میرفت تا برای  
بهمن چای بیاورد غرولند کنان گفت :  
– مرد باز که شروع کردی . . آخه تو چرا اینقدر از  
عز و انتیل دم میزني ، پسرم تو به چیزی باؤن بگو دیر خذ  
داشت برای خود نماز می‌خوند . . بخدار گوریشه  
منو می‌لرزونه ! . . .

بهمن که همیشه شاهد این کشکش و بعد هم گزینه غم  
انگیز پیره زن بود ، برای جلوگیری از تکرار صحنه آخر

خودش را بواسطه انداخت .

— آقا جون ، شما بمن قولی داده بودی که از این فکرهای بد بد دیگه نکنیں ، من مردهای را میشناسم که بیشتر از صد سال عمر کرده‌ان . . . .

پیرمرد سرفهای زد و گفت :

— ولی من هم هشتاد و چهار سالمه . . . .

— خوب تازه شانزده سال . . . به صد سال مونده پیرمرد صدایش را پائین گرفت و گفت .

— پسرم . . . من هر شب خواب می‌بینم که عزرائیل پشت در منتظرم . . . من بخواب اعتقاد دارم ، فقط دلم برای این پیرهزن می‌سوزه . . . شما را بخدا آگه من مردم مواظب این زن باشین . . . خیال‌کنین اون مادرتونه . . بهمن که بشدت از شنیدن حرفهای پیر مرد منقلب شده بود گفت :

— آقا جون خواهش می‌کنم این حرفهای را بس‌کنیں . . . شما اعصابتون ضعیفه باید اعصابتون تقویت بشه . . . پیرمرد سرش را با تاسف بر گذشته‌ها تکان داد و گفت :

— ای پسرم ، دیگه از این حرف‌ها گذشته ، ولی خواهش می‌کنم بعن قول بدء که بعد از مرگ من به پیرم لن سری بزنسی . . . اون هیچکسونداره .  
چشمان چروکیده پیرمرد آشکارا پر از اشک شده بود

۱۲۱ / شاهد در ۹ سما

وبهمن علیرغم اکراهی که در حواله این سوال داشت  
سرش را پائین انداخت و گفت :  
— بسیار خوب آقا حون . . . اگه احארه‌دیں مخصوص  
میشم .

— ولی مثل اینکه پیرزن با نوکاری داشت .  
— چکاری آقا جون ؟  
پیره‌زن که انگار پشت در آشپزخانه‌فالگوش ایستاده  
بود با سینی چای وارد اتاق پذیرائی شد و گفت :  
— پسرم . . . دیروز یه آقائی او مده بود اینحال از  
ما سوالاتی میکرد .

بهمن بطرف پیره‌زن برگشت و پرسید :  
— اون چی نمیخواس ؟  
— چیزی نمیخواس . . . اولش از شما پرسید که چیکار  
هستین و بعدش هم بنا گفت ، میدونی این مستاجر شما  
یه دختری را اون بالا قایم کرده ؟

رنگ بهمن بشدت پرید ، و انگار بجای خون آب سرد  
در رکه‌ایش جاری شده بود ، احساس سرما میکرد . . .  
ولی سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند .

— و اما در باره اون دختره . . . خوب ، اون هم  
شهری منه ، چند روزی مهمونه و بعدش هم میره .  
پیره‌زن و پیرمرد نکاهی عمیق باهم رد و بدل کردند  
و بعد پیره‌زن که معمولا سرو زبان دارتر بود گفت :

— مهم نیس پرم ... تا هر روزی دلت خواست  
میتوانی پیش خودت نگهادی داری ... اگه دلت خواست  
به شب هم پیش ما بیایین .

بهر مرد دنباله حرف بمرزن را گرفت :  
— آره پرم ... بگو هر وقت حوصله اش سر رفت  
بیاد پائین پیش ما ، بمرزن حوصله اش سر میره .  
بهمن که نگران سوالات آن مرد بود و میخواست هر  
چه زودتر سرنخی بدها گند برسد :

— خوب اون مرد دقیقا چی گفت :  
بمرزن در حالیکه استکان جای را هورت می گشید  
جواب داد :

— هیهی ... منکه حافظه درست و حسابی ندارم .  
حال میکنم اون شغل و پدر و مادرت برسید منم به اون گفتم  
که پرم چه آدم نازنیمیه ...  
بهمن میدانست بیش از این چیزی از این بهر مرد و  
بمرزن نخواهد شنید و با عجله از جایلند شد تا به آپارتمن  
خودش برود ... نکند آن مرد ، سارا را با خودش بوده  
باشد ؟

با نتاب و مجله و حتی بدون اینکه خدا حافظی گند ،  
چند پله بکی بطرف طبقه سوم بربد خودش هم نمیدانست  
در چه حالت ، اما بیشک اگر در آن لحظه کسی راه را  
بر او می بست با یک ضربه نایبودش میگرد ، مشق او را به

۱۶۳ / شاهد در ۹ سال

یک گوی آتشین تبدیل کرد بود که هر چند رسیرش می‌آمد  
میوزانید و پیش میرفت . فقط یک حمله مثل نک تاک  
یک بمب ساعتی در مغزش تکرار میشد :  
— اگر رفته باشد ... اگر رفته باشد اگر رفته باشد ...  
زنگ در آمارستان را با یک فشار عصبی بحدا در آورد  
و گوشش را تقریباً بدرا چسبانید :  
صدای سارا با اندکی تاخیر از پشت در بلند شد .  
— کیه ؟

بهمن ناگهان نفسی کشید و گوشش را زد برداشت ،  
دستش را به روی قلبش گذاشت تا آراش از دست رفته را  
پاک کردند ... و بعد با صدای دور گمای گفت :  
— هم بهمن !

سارا در را گشود و با لحن سرزنش آلوودی گفت :

— بهمن تو همیشه همینطور زنگ میزندی ؟  
بهمن به چهره سارا خیره شد زنگ چهره‌ها وهم برده  
بود ... بهمن میخواست فریاد بزند ... سارا این مرد  
کیه که تو را تعقیب میکنی آیا بار هم همه چیز و انگار میکنی  
یا بعن میگی که اون کیه ؟ هر آیی هی در باره من تحقیقت  
میکنی ... اما بار هم بزحمت بر اسب تیزی‌ای سوالاتش  
مهار زد و گفت :

— راست میگی ، نمیدونم چرا اینطوری در زدم ...  
شاید ...

## شاهد در آسمان / ۱۲۶

- شاید چی بهمن ؟

- شاید میترسیدم وقتی برگشتم تو رفته باشی ؟  
و بعد ناگهان دست سارا را گرفت و بطرف خود کشید

: و گفت :

- سارا ....

- چیه بهمن . . . . ؟

- من خیلی میترسم . . .

- از چی بهمن ؟ . . .

- از اینکه یکروز برگردم و ببینم تو نیستی .

سارا لحظه‌ای سکوت کرد ، سرش را پائین انداخت  
وبهمن از زیر چشم طره‌های قشنگ گیسوانش را که تاروی پیشانی  
فرو ریخته بود ، لرزش خفیف لبه‌ای خوش‌نگش را میدید  
سارا ناگهان سرش را بلند کرد ، نگاهی که با همنگاه -  
های چند روز حادثه تفاوت محسوسی داشت بجهه بهمن  
انداخت که خیلی حرفها و قصه‌ها میگفت و بعد لبخندی  
زد و در حالیکه بطرف آشیزخانه میرفت گفت :

- نگران نباش بهمن .

بهمن همانجا بدیوار تکیه زد و دور شدن سارا را که  
مثل یک فرشته در هال کوچک او می‌لغزید تماشا کرد ،  
سارا چنان ظریف و نرم راه میرفت که گوشی روی زمین راه  
سپرورد و اصلاً احتیاجی به راه رفتن ندارد . . . .

- خوب برای ناهار چی داریم ؟

۱۲۵ / شاهد در سمان

- نیمرو عزیزم !

- ولی من یادم رفت تخم مرغ بخرم .

- خوب برو بخر .

- چشم عزیزم .

\* \* \*

تمام بعد از ظهر تا غروب و دل شب ، سارا بهمن در فضای کرم و دوست داشتنی اتاق ، غذا خوردند ، نوشیدند ، رقصیدند ، موسیقی گوش دادند ، و در باره دخترها و پسرها ، عشقها و رنجشها و همه آنچه جوانها دوست دارند ساعتها در باره اش پرگوشی کنند سخن گفتد ، اما در تمامی این گفتگوها و فراز و نشیبها سارا هرگز حتی یک کلمه هم از گذشته اش حرف نزد ، و بهمن چیزی بر آنچه از سارا میدانست نیافرود ، اما سارا چنان با شیفتگی به عقاید و اظهار نظرها و زندگی خصوصی بهمن گوش داده بود که بهمن را کاملاً متقادع میکرد حالا سارا هم دوست دارد بیشتر و بیشتر از او بشنود ، وقتی شب از نیمه گذشت سارا بروی تختخواب بهمن لغزید و بهمن هم روی کاناپه دراز کشید ، چراغ را خاموش کرد و طبق معمول سیگاری آتش زد ، عطر پیکر سارا و نفس های داغ بهمن و دود سیگار در فضای اتاق چیزی نشئه انگیز مثل قوی -

## شاهد در آسمان / ۱۲۶

ترین ماده مخدر هرآنکه بود ، قلبها بیتابانه در سینه  
میزد ، انتظار در رگهای خفته شب میزد ، دستهای سارا  
و بهمن مثل بلندترین ساقه‌های درختان بسوی هم دراز  
میشند ، اما آنها هم مثل درختها در زمین فرورفتند  
و قدرت پیشروی نداشتند . نطفه‌یک عشق عمیق در چشمان  
سیز سارا و نگاه بسیاه بهمن بسته میشد ، آنها در تاریکی  
جامه‌های سیز و بلند عشق را میپوشیدند و عطر شکوفه‌های  
زندگی با رازهای پنهانی و مهربانیهای دلپذیر و قهرهای  
هر آز لطف در دستها و قلبها پستان متراکم میشد ، آنها  
هر کدام جداگانه در بستر خود در کجاوه‌های زرین شفق  
نشسته بودند و از میان چمنزارها و دره‌های اسرار آمیز  
میگذشتند و آوازهای شیرین جادویی از درون چشمه‌های  
خوشگوار در گوششان طنین میانداخت .

بهمن ناگهان این سکوت مقدس و رازپرور را شکست ...

- سارا ...

- بهمن ...

- من تو را خیلی دوست دارم ...

سارا لحظه‌ای سکوت کرد . در تاریکی چشمان سیزش  
درخشید و شاید برق سیز نگاه او در فضای اتاق می‌پیماید .  
و بهمن آنرا محاسب انعکاس نور ماه در شیشه‌پنجره گذاشت .  
و بعد صدای نرم و مخلع سارا در فضای گرم اتاق پیماید .

- منم همینطور ...

این کوتاهترین و امید بخسربن حمله‌ای سودکه سارا  
تا آن لحظه بر زبان رانده بود اما همین حمله کوتاه‌کامی  
بود که دل در سینه بهمن بطیپد . . . .

— سارا، من هرگز هیچکسو اینطور دوست داشتم.  
یه جور مخصوصی دوست دارم، یه جور مخصوصی که خودم  
هم از شرحش عاجزم . . . ولی دلم میخواهد همه جیزو  
بتواعتراف بکنم . . . اگه تو بری من میمیرم . . .

سارادر بسترش بطرف بهمن چرخید، دلش میخواست  
در این لحظه چهره بهمن را ببیند، اما در تاریکی تنها  
حرکت ملایم آتش سیکار بهمن را میدید که باین سو و آن  
سو حرکت میکرد، بهمن که سکوت سارا را حس می‌کرد  
با خود بیشتر جرئت سخن کفتن داد :

— من نمیدونم چی باید بکم . . . من از شهر حافظ  
و شیرازم، من کتابهای شعر زیاد خوندم، من با ادبیات  
امروز آشنا هستم اما حس میکنم هیچ شعری، هیچ نوشته‌ای  
نمیتونه اون لطافت محض، آن شوریدگی عجیب و آن  
حال غریبی که حالا من دارم بیان بکنه، من برای تشریح  
عشقم نسبت به تو یه شعر دیگه، یه آهنگ دیگه، یه آواز  
دیگه میخوام . . . نمیدونم این شعر و آواز را میتونم چهدا  
یکم یا نه اما دارم خفه میشم و باید حرف بزنم . . .  
سارا روی آرنجش تکه داده بود، و در آن شبکه  
بر از صفاتی عاشقانه بود، در آن لحظاتی که هیچ جمله

## شاهد در آسمان / ۱۲۸

کنیف و الودهای حز حویلار فن‌سک و روان‌عنق . در فصای آن و میان قلچه‌های خاری سود به سعنهای دلپذیری که اردهان بهمن بیرون میریحیب . کوش میداد .

— میدونی سارا ... ار همون لحظه اول که توی اوی سادویج فروشی دیدم فهمیدم تو دختر همه فمه‌ها و روپاهای می . دلم در سیمه لرزید . هرگز نا اون لحظه در ابراز عشق پیشقدم سنده بودم . همینه دخترها سر سرم گداشته بودند اما حالا حس میکنم اکه تورا ازدست بدم . ناید نا احو عمر ریج نیهائی روی چشم ... آه سارا سوییدونی جفرد دوست دارم . چقدر وقتی میرم داشکده دلم سرات سک مینه ...

سارا ساکهان و بی اختیار گفت :

— من بیشتر ...

بهمن از هیجان نیم حیز شد . انکار عوضی میشنید . یعنی ... سارا هم مو دوست داره ... با سماحت عجیبی میحواست دوباره این کلمه را اردهان سارا بیرون نکند ناید اورا سحر زدن محبور میکرد ...

— ولی سارا من بیشتر ...

مدای گرم سارا . دوباره در فصای گرمنراتاچ پیچید .

— وای من بیشتر ... بیشتر ...

بهمن درست مثل صاعقه ردها . روی کامایه دور خود من جرخدید . پس موفق شده بود . پس این عشق پر شور

پکنده بیست . هس او هم در این جد روراحله ماحظه  
باو فکر کرده است . . . بهمن همبته از خشنهای پکنده  
متغیر بود و از همان لحظه اول که " سارا " را دیده بود  
پکنده ایال در معرش مدام سکرار میشند : آیا او هم مراد تو  
خواهد داشت ؟ و حالا رویاها به حقیقت پیوشه بود .  
سارا هم او را دوست داشت . نازه او سکرار کما میگوید :  
— من بیشتر . . . من بیشتر .

از شادی و هیجان بخصوصی قلبش مالش میرف  
باز هم میخواست حرف بزد . . .

— میدونی سارا . . . ادم سر یک چهار راه ناکهان  
مقابل پکنده میایسته و میگه : آها این هموئیه که من  
میخواستم ، بعد تلاش میکنم ، این در و اون در میزنهما  
بتویه رنگ عشق تو چشمای اون طرف هم بیشونه . اما  
هنوز یه مدتی نگذشته که ناکهان میگیرم . این فرعه هم  
بوج بوده . . .

سارا حرفش را قطع کرد :

— مگه عشق بوج و بزر داره ؟

— سارا ، برای عشق این اصطلاح دیگه ما متناسبانه  
حقیقت داره ، عشق هم چیزیه مثل همه فوایین زندگی  
آدمها ، شناس و بدناسی حوش بیاری و بد بیاری ، وقتی  
دو سفر همدیگه رو پسندیدن ، بیسی از هم دیگه خوششون  
او مدد ، نازه باید در قلبها هم حسخو بگند . آدمی

که سو قلب خواهد بوده عیسی از اونیه که سو جشم ما حود نو  
شون میده ...

- ولی سهم . سو همور که قلب من باز نگردی بینی من  
جهاد منی هست .

- سوراست میکی سارا . ولی قلب من میکه که من  
اشتاه نمی کنم ... قلب رودتر از هر بیسمی گزارش شو  
میفرسه ...

سارا با رضایت عمده ، طاقباز خودش را روی بستر  
بهمن رها کرد . بعد از چند شب که در بستر این حوان  
خواهد بود برای اولین بار سوی شن بهمن را حس کرد  
و سالدت مخصوصی آرا بدرون کشید :

- ولی تو هیچ چیز از من سعید و نیست ؟

- درسته سارا . کاهی میخوام فریاد بزنم سارا تو  
کی هستی ؟ از کجا او مدمی ؟ میخوای بکجا ببری ؟ اما فلیم  
عن میکه تو دختر خوبی هستی ... تو بیهوده مخصوصی  
که مثل حیلی از دخترها چند تاشکارچی دنیالت میدون ،  
راهها را بروت می بندن . فریاد میزند . شهدید میکنن .  
اما سو مخصوص را اوسی که تسلیم این شکارچی های بد  
قلب نمی ... قلب من اشتاه نمیکه ... اشتاه نمیکه .

عزیزم ؟ ....

سارا سرش را بسر پیو سرد . انگار نمی خواست این  
چیزها را شنود و یا در ساره ایش حرف بزند ....

— آه بهمن . . . نسب بخیر . حیلی دیر و مهارهم  
 مردا دیر بدانشکده میرسی . . .  
 بهمن که کاملاً به هیجان آمده بود گفت:  
 — سیار حواب . نسب بخیر فقط یه سوال میکم که  
 باید به من حواب بدی . . . تو منو دوست داری؟  
 صدای سارا از زیر پسو در فضای اتاق پنهانید:  
 — چی باید بکم . . .؟  
 — عزیزم ، من نیستم که میخوام حواب بدم ، تو باید  
 حواب بدی . . . باور کن من دیوونه تو هستم .  
 منم همینطور . . . شب بخیر . . .  
 در آن نیمه شب اشک های گرم سارا ، بترمی روی  
 کوشیده ای بر جسته اش میدوید ، و بهمن بی خبر و بالبختی  
 از یک رضایت عمیق بر لب بخواب فرو رفته بود .

\* \* \*

سپیده صبح بود که بهمن بالای سرمهار استاده بود  
 واورا عاشقانه نگاه میکرد ، بر خلاف روزهای دیگر ، حالا  
 این بهمن بود که از سر شوق با سپیده صبح از خواب بیدار  
 شده بود ، سارا چون کودکی زیبا سترمی خواب مرتبه ها  
 در روحها بیش فرو رفته بود . مژه بلندش روی گونه های  
 زده بود ، ابروان نرم و روشنش طوری در چهره مسار اقرار

گرفته بود که باو حالتی بسیار صمیمانه می داد ، بهمن اندکی روی چهره سارا خم شد ، حس میکرد تمايل عجیبی دارد که ابروان او را بپرسد ، و بعد لب هایش را به روی چشم انداشت و از آنجا خودش را بلبهاي گرم سارا برساند که چون خوشگوارترین چشمهای کوهستانی ، زلال روشن ، و دعوت کننده بود ، بهمن نمی دانست چقدر بالای سر سارا ایستاده ، اما تمامی تنفس از یک خواهش پر بود سارا را چنان بخود بفشارد که تمامی پوست تنفس بشکافد .

دلش میخواست حرفری بزند ، دلش میخواست کنار ستر سارا بشیند و هزاران هزار جمله عاشقانه مثل شاخه های پر از شکوفه و گل برس و رویش بریزد .

اما بهمن از آن دسته آدمها بود که وقتی عاشق میشد برای بیان احساس عاشقانه اش جملات قشنگ و تفسیرهای عاشقانه را کافی نمیدانست ! دلش میخواست از ته دل فریاد بکشد ، خودش را قربانی معشوق کند و هزاران بار قربان صدقه برود ... خودش هم نفهمید که با صدائی زمزمه گونه قربان صدقه سارا میبرود :

— سارا بگذار قربون صدقه ات برم .. بگذار حرفهایی که چند روزه تو دلم جمع شده خالی کنم اگر نه خفه میشم .. سارا من برات میمیرم ... دلم میخواهد برات بمیرم ... دلم میخواهد فدات بشم ... دلم میخواهد مثل ماهی به

خاک افتاده حلوپات پرپر بزتم و حون بدم ... دلم  
 میخواهد برای اون خنده‌های فشکت بمیرم ، دلم میخواهد  
 برای اون چشمائی که وقتی اشک‌میریزه مثل دوتا دریاچه  
 قشنگ و پرآب میشه بمیرم ، اصلاً توی اون دوتا دریاچه  
 سبز برات غرق بشم ، دلم میخواهد برای توازن روی درخت  
 هر چی جنگله بیفتم و دست و پام بشکنه ... دلم میخواهد  
 هر چی گلوله‌س برای توتوقلیم خالی بشه ... دلم میخواهد  
 تو هر چی دریاست غرق بشم ، دلم میخواهد خود موازیه  
 ساختمن صذ طبقه بندازم پائین و در آن فاصله‌ای که  
 بین مرگ و زندگی بپیر می‌زنم بکم ... دوست دارم  
 سارا ... دوست دارم ... و بعد ناگهان ، از اتاق فرار  
 کرد و خودش را در آشیزخانه زندانی کرد ، آنجا روی  
 صندلی کنار میز نشست و سرش را در میان دو دست پنهان  
 کرد ... در آن لحظه از جوشش عشق ، بهمن حقیقتاً  
 نمیدانست چه باید پکند ، باید بکاری دیوانه وار دست  
 میزد تا اندکی توجهش را از سارا برگیرد او درست مثل  
 انسانی که در میان توفانی از بادرگبار و سرماافتاده باشد ،  
 کج و مج میشد ، تلو تلو میخورد ، دلش در سینه میگویند ،  
 خون بتمام چهره‌اش پاشیده بود ، سرش میگوبید و حتی  
 کاهی حس میکرد خون از رکه‌ایش فواره میزند ، و باعجله  
 انگشتان دستانش را جلو چشم میگرفت ولی خونی نمیدید ،  
 ناگهان از جا هرید چرا غ کاز کوچک را روشن کرد و بعد

انگشت کوچک دستش را روی گاز گرفت و در یک لحظه از دردی عمیق بخود پیچید، دستش را کنار کشید، از شدت درد انگشتانش را مقابل دهان گرفت و فوت کرد، بعد چنان درد او را بخود پیچاند که مثل مار ضربت خورده‌ای در وسط آشپزخانه میفرید، می‌پیچید، می‌نشست و بلند میشد... وای شگفت‌که هنوز با همه دردی که هبست انگشتش را در هم پیچیده و به تکه چرمی سیاه تبدیل کرده بود باز هم چهره سارا، یک لحظه از برابر شدن دور نمیشد... مخواست از اتاق بیرون بدد و انگشت سوخته‌اش را برابر چشمان فیروزه‌ای سارا بگیرد و بگوید:

— سارا می‌بینی، من دیوونه شدم، من بخاطر تو انگشت را سوزاندم، من این درد را بخاطر تو میکشم، و گرنم معکن بود هزار دیوانگی مرتکب بشوم.

درد سوختگی چنان شدید بود که بتدریج بهمن را بیحال و خسته روی صندلی نشاند، رنگش بشدت پریده بود، انگار بستی سفید و بیونگ روی چهره بهمن کشیده بودند، ابروان سیاهش هم تغییر رنگ داده بود و خاکستری میزد.

سارا سراسمه در آشپزخانه را گشود همینکه بهمن را دید و حشمت زده برسید:

— بهمن چی شده؟

و همینکه چشمش به انگشت سوخته بهمن افتاد جیغ

خفیفی کشید و با لحن سرزنش آمیزی گفت :

— خدای من . . . تو چه بلائی سرخودت آوردم . .  
بهمن که چشمانش را از شدت درد بسته بود بزحمت  
پلکها یش را گشود ، لبخندی بر لب سارا زد و گفت :

— چیز مهفو نیست . . .

— چطور مهم نیس . . . انگشت کباب شده . . . زود  
باش انگشت را زیر آب سرد بگیر ، آب سرد بهترین درمان  
سوختگیه . . .

و بعد سارا دست بهمن را گرفت و او را که چون بجهای  
مطیع و آرام در دستش می چرخید بکنار دستشوئی کشید ،  
شیر آب سرد را روی انگشت سوخته بهمن گشود ، آب سرد  
اندکی از درد کوبنده سوختگی کاست ، چشمان بهمن بازتر  
بروی سارا گشوده شد ، سارا بنرمی و لطف مخصوصی دست  
او را در دست گرفته و نوازش می کرد ، بهمن ناگهان گفت :

— سارا . . . ؟

— بله . . . ؟

— تو از این پس بزرگترین مشکل دنیا را هیدا کردی ؟

— چرا عزیزم ؟

— برای این که تو صاحب دیوونه ترین عاشق روی

زمینی . . .

سارا که دختری فوق العاده تیز هوش و سریع الانتقال  
بود ناگهان بطرف بهمن برگشت ، نگاهی نافذ و عمق

بچشمان بهمن دوخت و بعد بسرعت نگاهش را به روی  
انکشت سوخته بهمن دواند ... این سؤال در مغزش  
نقش زد . اگر انگشتش بطور تصادفی سوخته بود چرا انکشت  
کوچک چپ ؟ ... و بعد در حالیکه از هیجان میلرزید  
خودش را در آغوش بهمن انداخت :

— دیوونه ... دیوونه ... تو دیوونه ترین عاشق  
روی زمینی ... تو ... تواننکار و عمدی کردی خدای من ...  
منم در جستجوی دیوونه ترین عاشق روی زمینم !  
و بعد چنان درهم فرو رفتند که گوشی هر دو یک .  
موجود هستند ...



وقتی که بهمن به دانشکده رسید هنوز انگشتش که  
باند پیچی شده بود میساخت ، پاشا و فروز جلو در کلاس  
به بهمن رسیدند

بهمن با عجله یک سلام علیک ساده و معمولی انداخت  
تا خودش را از چنگ پاشا و فیروز نجات دهد اما پاشا برای  
باز کردن سر صحبت بهترین بهانه را بلا فاصله یافته بود ..  
— بهمن انگشت تو موش جوید ؟ !

— پسر سرسرم نگذار حال ندارم ...  
پاشا برای اینکه فروز را هم وارد صحبت کند گفت :

— فروز خانم من قسم می خورم از گرسنگی انگشت  
جویده ! . . . .

فروز لبخند عاشقانهای بروی بهمن زد و گفت :

— شاید هم علت دیگهای داشته باشه . . . .

بهمن که ناگهان براق شده بود پرسید :

— مثلًا چه علتی ؟ .

فروز که کاملاً از حمله متقابل بهمن غافلگیر شده بود  
و در عین حال نمیخواست بازنشده شود گفت :

— مثلًا یکنفر که آدم خیلی دوستش داره انگشت

آدمو گاز گرفته باشه . . .

بهمن با عصبانیت جواب داد :

— شاید . . .

فروز اینبار با کمال جسارت روی میز بهمن و کنار او  
نشست و همانطور که استاد وارد کلاس میشد پرسید :

— بهمن از حرف من ناراحت شدی ؟

بهمن بدون اینکه بطرف فروز برگرد جواب داد :

— نه . . . اصلاً مهم نیس ، فراموشش کنین . . . .

پاشا گوشنها بش را تیز کرده بود و بانگاهی هراز حسرت  
و انتظار به این گفتگو و به این منظره ، زیر چشمی نگاه  
میکرد ، و سکوت کرده بود .

— ولی مثل اینکه خیلی عصبی هستین ؟

— نه عصبی هم نیستم . . . .

شاهد در ۷ سپتامبر / ۱۳۸۱

فروز چهره‌اش را آنقدر به بهمن نزدیک کرده بود که  
ناگهان استاد عصبی و بدخلق جامعه شناسی فریاد زد :

— خانم ، کلاس جای حرفهای خصوصی نیست . . .

ماشاء الله اینهمه تریا و رستوران و زهرمار توی این شهر  
باز شده که میتوین حرفهاتونو در این دخمه‌ها بزنیں .

فروز میخواست اعتراض کند که معلم جامعه شناسی با  
همان صدای کشیده و لفظ قلم گفت :

— خواهش میکنم خانم با من جزو بحث نکنید ، جایتان  
را عوض کنید ، بفرمائید سه ردیف عقبتر . . .

بهمن که خیره خیره و گنج گاهی به استاد ، گاهی  
به فروز و گاهی به همکلاسیها نگاه میکرد ، ناگهان از جا  
بلند شد و گفت :

— جناب استاد اجازه بدین من از کلاس خارج بشم .

استاد با غیظ مخصوصی گفت :

— شما ساكت ، خانم بفرمائید سه ردیف عقبتر . . .

فروز در سکوت و در حالیکه چهره‌اش از خشم تیره و  
کبود شده بود بدون اعتراض از جا بلند شد و سه ردیف  
عقب تر نشست ، پاشا لبخندی زد و گفت :

— می‌بینی ، درد عاشقی را میفهمی . . . اگر چه تو  
که احساس نداری . . . لابد هنوز یارو تو خونه ت گنگر  
خورد . لنگراند اخته . . .

صدای جیغ گونه استاد دوباره در کلاس پیچید :

ـ آقای یاتا . . . ساکت . . .

دانشجویان با صدای ملند خنده دیده استاد بدون توجه  
به حادثه پر سر و صدائی که ایجاد کرده بود به تدریس  
مشغول شد ، هنوز نیمساعت بیان کلاس مانده بود که  
بهمن ناگهان از حا بلند شد و گفت :

ـ آقا اجازه میدین من از کلاس خارج بشم ، حالم  
خوب نیس . . .

استاد که رنگ زرد بهمن را دیده بود گفت :

ـ بسیار خوب آقا ، بفرمائید بیرون شمان را احتترین  
شاکرد کلاس من هستید . . .  
ـ ولی آقا . . .

ـ ولی و اما نداره ، بفرمائید بیرون .

بهمن بسرعت از کلاس خارج شد ، حتی پشت سرش  
را هم نگاه نکرد تا دو چشمان نگران فروز را به دنبال خود  
ببیند .

بهمن خودش را بسرعت از محوطه دانشگاه خارج کرد  
و چند دقیقه بعد او سوار تاکسی در اواسط جاده پهلوی  
پیاده شد ، او چنان غرق در افکار پریشان و در هشش شده  
بود که میخواست از همه آدمها بگریزد ، و تنها تنها  
بتواند عشق جنون آمیزش را مرور کند . در چنین لحظات  
شورانگیزی از عشق ، هر عاشقی دوست دارد عروس زیبای  
حجله عشق خود را به تنهاشی تماشا کند ، نوازش کند .

و قصه‌های بسیار ایمان دلش را با سوزناکترین آوازها بخواند ...  
پائیز با همه نیرو و توان بجان تهران و درختان جاده  
پهلوی افتاده بود . پیاده روی‌های خیابان پهلوی از برگهای  
زرد پائیز زده پوشیده شده بود ، همه جا در قاب غم گرفته  
پائیز زرد و سرخ بنظر میرسید بوی غم آلود پائیز در فضای  
پیچیده بود یک جور وحشت و ناله تنهاشی و مرگ از تنه  
درختان بیرون میزد .

باد در لابلای برگهای خشکیده درختان ، سمعونی  
غم انگیز مرگ را سر مداد ، هیچ چیز نمی‌شکفت ، هیچ کلامی  
سبزی بهار را نداشت و همه چیز بترمی فرو رفتن انسان  
وحشت زده‌ای در مرداب ، در کام مرگ فرو میرفت ...  
بهمن روی نیمکت چوبی که پوشیده از برگهای خزان‌زده  
بودنشست ، دستش را حائل چشم‌ها کرد تا خورشید  
چشانش رانزند . آدمها سوار آنومبیل در گذر بودند ،  
چهره‌ها و صورتکهای بیرنگ از پشت شیشه اتومبیل‌ها اورا  
می‌کاویدند و زود ناپدید می‌شدند و بهمن از خود می‌پرسید  
آیا " سارا " هم مسافر بکی از این اتوبوسهاست و در یک  
لحظه از برابرش ناپدید می‌شود ؟ ... نمیدانست چرا در  
اوج شکفتگی گلهای عشق اینقدر غمگین و پژمرده است ،  
اینطور خودش را در قاب غم انگیز تنهاشی اسیرو کرده است .  
یک حس قوی و نیرومند با او می‌گفت که سارا مثل مسافری  
که یک شب در هتلی اقامت می‌کند و فردا دیگری اثری ازاو

## ۱۴۱ / شاهد در آسمان

نیست بزودی از هتل محقر او خواهد گذشت و هیچ اثری  
هم از خود بحا نخواهد گذاشت ... چه کسی در این لحظه  
میتوانست با او اطمینان بدهد وقتی بخانه بر می گردد ،  
سارا هنوز هم با آن دو چشم کبودرنگ مثل یک گل شفته :  
روی مبل تکیه داده ، و بانتظار بازگشت بهمن روزنامه ها  
و مجلات را ورق میزند ... احساس تنها ئی مثل خون  
سرد ، در رگها پیش پیچید ، و سردش شد ، اما صدای گرم  
زنده ای ناگهان در گوشش پیچید :

.....

بهمن بطرف صاحب صدا برگشت ، فروز بود ، اندام  
نسبتا گوشت آلود فروز که در بلوز و دامن زردرنگی فشرده  
میشد ، او را بطرز خوش آیندی خواستنی جلوه میداد ،  
حتی راننده ای که در حاشیه پیاده رو به آرامی اتومبیلش  
را میراند با صدای بلند گفت :

.....  
— خانم ، در بندگی حاضرم .

شنیدن این جمله ، بهمن و فروز را ناگهان بخنده  
انداخت ، فروز موها پیش را که با دست بادری چهره اش  
پرپیشان شده بود کناری زد و مستقیما روبروی بهمن که حالا  
ایستاده بود ، متوقف شد .

— معذرت میخوانم بهمن ، بن بگو مشکلت چیه ؟  
چرا به اینجا پناه آوردم ؟ ..

بهمن سرش را پائین انداخت ، مثل این که مایل

نبود جوابی بدهد . فروز خودش را کنار بهمن روی نمکت  
 جویی انداخت و بعد نگاه نافذش را در چهره غم زده  
 بهمن دوخت . فروز حس کرد که میل شدیدی به موسیدن  
 بهمن یافته است ، در این لحظه بهمن به کودکی شیه  
 بود که ناگهان خودش را در تمام دنیا تنها و بی پناه یافته  
 و از سر قهر در زاویه‌ای مخفی فرو رفته است . . . کودکی  
 که از شدت اندوه و ناراحتی قلبش فشرده می‌شود ، و  
 برای اینکه موجودی دست محبت بر سرش بکشد ، جان  
 میدهد فروز خودش را با همان راحتی و آسودگی که در  
 همه حرکاتش دیده می‌شد به بهمن نزدیکتر کرد ، بطوری  
 که پاهای سفت و گوشت آلوش به پای بهمن چسبید و بهمن  
 یکنوع گزمی مطبوع را روی پوستش حس کرد گهبد ریج در  
 تمامی تنفس میدوید . . . فروز دختری نبود که روی احساس  
 سریوش بگذارد ، انگار که سالهای است بهمن را میشناسد ،  
 و عاشقانه‌ترین و پنهانی‌ترین روابط را با او دارد ، دستش را  
 بارامی از روی شانه بهمن عبور داد و اینگشتان توپول و  
 سفیدش را در میان موهای مشکی بهمن لغزاند . . . و  
 چند لحظه بعد ، فروز حس کرد بهمن مثل برهای مطیع  
 زیر اثر هازی اینگشتان او خود را تسلیم کرده است . . .  
 فرور سرش را پائین آورد با دست دیگر ، چانه بهمن را  
 بلند کرد یو در چشم انداز مرطوب بهمن خیره شد . . .  
 - عزیزم تو داری اشک میریزی ؟ . . .

## ۱۴۳ / شاهد در آسمان

بهمن با حرکت ملایمی اگست، فروراً از زیر جمله اش  
کشید دوباره سرش را پائین اداخت و مگاهش را مستعیناً  
وی آبهای روان حوى سپتا پنهانی که از زیر درختان جنار  
میگدشت، ثابت کرد . . . فرور سا اصرار تمام محدوداً  
سئوالش را بیوع دیگری تکرار کرد .

- بهمن . . . موضوع جیه؟ تو از جی رنج میکشی؟  
منومی بخشی که از دانشکده نور تعقیب کردم امام میتوانستم  
ناراحتی تو را تحمل کنم . . .

اینبار بهمن خودش سر را بلند کرد و در نگاه فروز  
که پر از لوندی و تسلیم بود زل زد و قبل از اینکه فرور  
دنباله جمله اش را بگیرد گفت :

- من عاشقم فروز . . . می بخشی اینقدر رک حرف  
میزشم . . .

فروز هرای یک لحظه چنان تکانی خورد که حتی برای  
خودش هم که دختری خوددار بود، این تکان شدید غیر  
منتظره بود . . . سعی کنی بسرعت بروجودش مسلط شود،  
و در اینکار هم موفق شد، اما نتوانست به همان سرعت  
جمله دیگری را بزبان بیاورد، پس "پاشا" باود روی  
کفته بود که بهمن مشکل مالی دارد؟ . . .

او در هنگام تعقیب بهمن از دانشکده تا جاده پهلوی  
چندین بار دسته چکش را با رقم موجودی کلانی که ستون  
موجودی را پر کرده پود از خبر نظر گذرانده و لبخندی هر

لب آرده بود ، او بر احتی میتوانست هر قدر از آن مبلغ را که بهمن بخواهد برایش بنویسد ، ولبخند زنان آنرا تسلیم بهمن کند ، اما حالا ناگهان همه تصوراتش با پیک جمله کوتاه که از دهان بهمن بیرون آمده بود ، دود شده و به آسماں میرفت . بهمن چنان در افکار خودش غرق بود که حتی متوجه این سکوت عمیق و برق تن خشم که از چشمان فروز میتابید نشد . فروز بین رفتن و فراموش کردن بهمن و ماندن در کنار او سرگردان بود . از خودش میپرسید آیا باید بیدرنگ برود و عشق‌بها این پسرگل‌جوج و کله شق را از سر بیرون کند یا بماند و برای آنچه دوست هارد بجنگد و تصاحبیش کند ؟ . . . پدر و پدران او همه کاسب پیش رو باز رگان بودند ، همه آنها برای آنچه میخواستند جنگیده بودند ، برایشان مهم نبود که این جنگ‌جوان – مردانه و یا موذیانه در گیرد . مردم و شهود جنگ‌از آنها بهنیکی و مردی پادکنندیا پشت سر شان هزار لعنث بفرستند برای آنها فقط برد بهر قیمت مطرح بود و "فروز" هم کاملا از همان نژاد و از همان پدران ارث برد بود . و نمیتوانست بسادگی شکست خود را در این جنگ‌حیثیتی پنهان کند . و راهش را بگیرد و برود . . . سرانجام "فروز" نیز مثل همه افراد فامیل و پدرانش ماندن و جنگیدن و بردن بهر قیمت را ترجیح داد . خیلی ساده تغییر رنگ داد ، لبخندی بر لب نشاند و بالحنی غم‌خوارانه پرسید :

— میتوتم مثلید دوست عورجهاست نمیباشد، پنجم

پنجم

پنجم از شنیدن این جمله پیکدهای خورد، آیا انجه میشنید درست بود؟ مگر پاشانمی گفته فروزان اعانته دوست دارد؟ اگر فروزان عانمی اوست جگودا جیبین دست و دایاری عجیبی می خواهد غم خوار زیبی های عشقی او پاسند... فروزان هم بهشتک تقصیش این سوال حیوب الوده را در چشمانت پنهان حواست اما بروی خود نیاورد و گفت:

— بیمهن بمهن... در تو به سوی حمیمیت هست که من عاشق اوتم... صنایع مثل حیلی ارپسراهای دیگه میتوستی با یه دروغ محلحت آمیز دو نا دوست دخترویا هم داشته یا هنی ولی خیلی رک و صریح گفتش که عاشقی ورنج می کشی... و من این صداقت دوست دارم و برایش احترام قائلم....

پنهان حیرت زده به سخنان کرم و دوستانهای که از این های گوشت آلو و نرم فروز بیرون می آمد گوش میداد و فروز همانطور که با انگشتانش موهای پشت گردن پنهان را نوازن میکرد حرفها بش را ادامه میداد.

— تغجب نکن... بمهن... من خیلی خوب آدمهای این اجتماع را میشناسم... ایلقدر بعن دروغ گفتن که دلم از هرجی ادمه پیغم میبوره... برای همین صداقه که دوست دارم....

بیهمن که خودش را سلیم سوازش‌های فروز کرد بود

: پرسید

- ولی حسادت دختر و نه چی میشه ؟

: فروز بلاعاصله گفت

- بهتره بکی احساسات دوستانه ، نه حسادت دختر و نه  
تو دختری رو دوس داری ، منم دوست تو هستم ، بس  
اون ، دختر هم دوست منه .....

بیهمن با نایاوری بجهره ملتبه فروز نگاه کرد ، اما  
فروز با تمام قدرت تلاش میکرد تا خود را ماندیک دوست  
به بیهمن تحمیل کند .

- بیهمن سهمن .... تو میتونی روی دوستی من حساب  
بکی .... باور کن من از همون لحظه اول فهمیدم که تو  
از یه چیزی رجع میبری .... و حالا میفهم تو عاشقی ..  
تو یه نعرو دوست داری که اون تو را دوست نداره ....  
بیهمن بسرعت دهانش را باز کرد و گفت :

- نه .... نه ....

فروز با نایمدهی مخصوصی گفت :

- بس اون تو را دوست داره ؟ ...

- آه .... بله .... تقریبا ....

- چرا تقریبا ....

- برای اینکه من نمیدونم اون کیه ؟

فروز سا جسمانی که هر لحظه از حیرت گشادتر میشد

پرسید

- نو او نو نمیشاسی ... عینی بگذار پیشنهاد  
 تو ماستق اوی ... آنقدر هم ماستق اوی که نسب و روز  
 سخا ملر می رنچ میکشی اما اور و نمیشاسی ... امراستی  
 تو بایا اون دختری که ماستقش هستی و نمیشاسیش حیرت  
 هم تردی ؟

- یاد خوبی هم زیاد ...

- چیملوری ... ؟ کجا ؟

- سو آپارتمان خودم ؟

فروز معرفی با یا فریاد گفت :

- توی ... آپارتمان ... خودت ... یعنی اون  
 یه آپارتمان تو هم امده ؟

- اون سو آپارتمان من زندگی میکته ...  
 فروز دستها یش را بسی اختبار روی شفیقدها بست گذاشت  
 و گفت :

- بیعنی ... تو داری یا من باری خطرناکی را شروع  
 میکنی ... من انتظار نداشتیم دست دوستی منو اینملور پس  
 بزستی ... تو داری متوجه میکنی ...

بیعنی که متوجه بودگی رنگ فروز شده بود . دو  
 دست فروز را گرفت و از شفیقه هایش بایهین کشید و ایوقت  
 همانطور که دستهای فروز را در میان دستهای مردانه ایش  
 میفشرد گفت :

- بیین مرو رحیم . من او سو بیه نس تو پیه ساد و پیج  
مروشی و خیلی هم تصادمی پیدا کردم . . . درست منل  
ایکه تو وقت سوار شدی به یک آسانسور با بیه سفر رو برو  
بنی اون بیه نفر روی تو بخنده و بعد بیه وقت ببینی که  
عاشق هم ندیس . . .

مروز که مجدوب این نوع آشنا بی شده بود گفت :  
- ولی من مردی که توی آسانسور با هاش آشنا شده  
باشم مورا به آهار تعامن نمیبرم .

نهض سرش را تکان داد و گفت :  
- فرق من با تو همینه . . . من وقتی خود موتسلیم  
نه عشق میکنم با همه وجودم نسلیم می شم . . . من با  
هیچم با همه چیز . . . هیچ راه دیگرای سرای دل من وجود  
داره . . .

مروز سرش را هائین ابد احت و گفت :  
- آه . . . حالا فهمیدم . . . اون پیشونده هم وجود شو  
ست تسلیم بکنه و برای همین تو رنج میکشی .  
- درسته . . . ممکنه حق با شما باشه . . . ولی من  
هوز همه ارزش هاشی که در عشق دارم ستونستم سهش  
نات کنم . . .

مروز که برای او این بار بایک حوان موق العاده احساساتی  
رسرو شده سود که هول و شرود و اتو میل را - هیچ میگرفت  
بانشیاق محسوسی برسید :

— منلا چه ارزشی . . .

— ارزش عانق بودن . . . ارزش فداکاری کردن  
ازش تسلیم ندن بمعنی کامل . . . اون هسور بمعنی سوه  
همه این چیزها را در یک مرد باور کنه . . . ساین وحد  
من دوستش دارم . . . و سعی میکنم اون بعیوم که جقدر  
دوستش دارم . . .

مرور که سرای لحظه‌ای محو مدافعتی نده بود که مثل  
شعله یک الماس . بهمان شفافیت و پاکی از جشنواره‌ی من  
میتر او پید دست بهمن را محکم در دست گرفت و گفت:  
— بهمن . اکه یکبار راست گفته باشم همین حالا من . . .

من حقیقتنا به اون دختر حسودیم میشه . . .  
و بعد با عجله . و شاسی باور گردی سلوف اتو میلش  
دوید پشت فرمان شست و با سرعتی نکفت ایکیز سلوف  
شهر فرار کرد . . .

\* \* \*

در همان لحظه‌ی که بهمن و فروزان منعول آن گفتگوی  
دوساهه بودند سارا منعول مرت کردن میز غذا بود  
چیزی سه سار گشت — بهمن سعادت بود و سارا مثل یک کدساو  
س انسیاق مخصوصی میر عدا را اماده میکرد . یکنار معامل  
این فرار گرفت دسی سوها بیش که سرمی از سلوفیں صور —

شاهد در سهان / ۱۵۵

روی نای ریخته بود کشید ، لب‌خوردی از رضایت پر لب  
راست و بعد روی پادداشتی که مالای آنها با یک‌نوار چه  
اویخته بود خم شد و با صدای بلند پادداشت را خواند ...  
به کجا چنین شناهان ؟

دل من گرفته زینها ، هوس سفر نداری  
ز غبار این بهایان ؟

همه آرزویم اما  
چکم که بسته پایم  
سارا ...

رنگ عشق در چشم ان می‌وزهای سارا می‌چرخید و در  
هر چرخش چشم ان سارا را برنگی در می‌اورد که اکر بهمن  
بازی این ریکها را می‌بدید ، برای هر رنگ از سر شوق شعری  
می‌خواند ... سارا مثل هر دختر حوان ، از زیبایی سهار  
کوته خود ، از لطف مخصوصی که امتحندهایش بجهنم‌هاش  
می‌زد ، از رنگ قشنگ پوستش که کلبرک‌های کل سرخ را به  
حاطر می‌آورد ، لبخندی زد و بوسای برای خود شیرتاب  
کرد . در همین لحظه صدای رنگ در آهارتمان بصداء در  
آمد ، سارا با خوشحالی بطرف در دوید ، دستش را به  
طرف قفل در بردازد ، اما ناگهان به عادت همیشگی گوشش  
را پشت در چسبانید و گفت :

- بهمن توئی ؟ ...

- بله ، من بهمن

## ۱۵۱ / شاهد در اسما

سارا لامانله سوچه ندکهنداد . صدای بمن حسب .  
در و عکوی احمق حیالی میکنی بچه کول مرسی . . .  
حدا از پنهن در سا خشوت تمام گفت :  
- حملی حوب رود در رو باز کن و بیا بیرون . . .  
- ولی همیبلور که یکه قته س خود مرد تو این حود  
زدوسی کردم یکسال هم میتونم خود موزندوسی کنم و بیام  
بیرون . . .  
حدا از پنهن در سا خشوت بیشتری گفت :  
- ولی در باره اون هسره چی میگی ؟  
سارا که ناکهان وحشت زده شده بود جواب داد :  
- اون مهر بونترین موحدیه که نا حالا دیدم و من  
ل ا هر وقت حمام میتونم بیشش بخونم . . .  
حدا باز هم بلندتر برسید :  
- اون هسره مهر بونو خیلی دوس داری ؟  
سارا لحظه ای سکوت کرد . . . او با صداقت مخصوصی  
" اون " هسره را دوست داشت ، و حتی برای او یک نظر  
غایقانه که نمیدانست در کجا خواهد نوشته و روی آینه  
حسب کرده بود و در هر صورت اگر چه او عادت نداشت  
م عشق خود اعتراف کند ، اما برای اسکه آن مردانه ای راح  
کند جواب داد :  
- بله ، خیلی هم دوستش دارم . . .  
مرد لحظه ای سکوت کرد و بعد بالحن محکمی گفت :

- بسیار خوب . حالا حوب کوئنچی اتن . بسیز من جی  
میگم ... سارا گستو بیسک و چهار ساعت وقت میدم که  
از این آپارتمان بیانی بیرون و سرگردی سر کارت . و انگر  
فردا همین ساعت ارایت آپارتمان لعنی بیرون نیاشی .  
اون پرسه میرجون میکه بد این آپارتمان پرنسیگرده . . .  
فعیله‌ی جی گفتم چو سه ساعت دوازده نلهر اتوبوسیل من  
بارانده سریجه خیابون منکلزه . پیش از اینهم حومه  
این بجهه بازیها را ندارم . . .

سارا از تندی ناراحتی لبهاش را محکم و پرندانها  
انداخته بود و مهیج بود . و چشمان ستریش در این احتمله  
بیش از هر موقع دیگر به چشمها یک گزید خشمکش شبه  
بود که در تاریکی صدرخشد . با شام فدرت فریاد زد :

- چم هنو . . . اگر کوچکترین اتفاقی برای بهمن پیغمه  
میدم چشم پاپس و همد چیزو میگم . . .

مرد که بینلو مهربد عجله دارد گفت :

- سارا . پرای آخرین بار میگم . احمد نتو . مکهار  
اونکار و امتحان کریدی و دیدی هیچ فایده ای نداره . . . تو  
هیچوقت غنیمتونی از دست من فرار بکنی اما اگه عاقل باشی  
من اهن بجزه احمق را میبخشم . . . اینو بتوفوں میدم .  
دو مددوشی که من کامل اسر قوام ایستادم . . .

سارا با همه قدرت ار پشت در فریاد زد . . .

- نه ! . . . نه ! . . . نه ! . . .

صدای گزیره سارا از پشت در شیشه میندامان مرد  
دیگر پنهان در بود . سارا جند دعیده همچنان پشت در  
نشست و حنست و استلزماب در چهره قشک او خانه گردید  
بود . اگر اتفاقی برای بهمن می‌افتد ؟ ... از گیور این  
فکر علیهش در سینه می‌کوپید . از جا بلند شد . خودش  
را پنهان پیغیره رسانید . مرد چاق و کوتاه قد را دید که  
سوار اسومیلی شد و سراه افتاد . . . سارا خوب می‌فهمید  
که او اینبار نمودنی نگردد و اگر مرد اخ خودش را تسلیم آن  
مرد نکند . برای بهمن هر اتفاقی ممکنست بیفتد . . .  
سارا چون پنهانگ رخمو و خشمگین در قفسش پهاش  
سو و انسو میرفت و در افکار دخترانه خود به دنبال راه  
نجاشی میگشت . . . گذشته‌ها در ذهنش زنده می‌باشد . .  
او بارها از دست آن مرد غزار کرده بود او هر چارا اورا یافته  
و پا خود بود بود . آنرا از نزدیک سه هسرو چوان به چانلر او  
صدمه دیده بود اما اینبار سارا به چوانی که او را اهناه  
داده بود تنها بجسم یک ناچی نگاه نمی‌کرد . او این بار  
هاشق این حوان نده بود ، و هر گز حاضر بود بسیار حد مهای  
بررس و تسلیم هم نمی‌خواست سارا عرف در افکارش بود  
که هیکار دیگر رنگ آهار مان بعضا درآمد

، بهمن بود ، سارا خودش را با گهان در آغوش بهمن  
انداخت ، بهمن که در بازگشت انتشار جسیں عکس العمل  
تفدی را نداشت با همه هیجان هیکر ساریک ولعمنده سارا

را در اینوش نشید :

— سارا ... سارا ... من دیونه تم ... باور کن .  
 سارا مثل کمحتک سرمارد های در آغوش بهم بهم  
 کوچک و پهان شده بود . بهمن ناگهان متوجه شد که  
 سارا میلرزد ، اندکی روی سرسارا خم شد ، تا بهیند جه  
 انعافی افتاده که چشمانت روى کونه شهد سارا افتاد .  
 مطره های اشک در سکوت مخلص خود ، روی بستر کوبه  
 سارا میلرزد . و در زیر انحنای چهره اش پنهان میشد .  
 بهمن دو یاروی سارا را در مشت گرفت ، اور از خود دور  
 کرد . و با سکرانی خاصی هرسید :

— سارا تو داری کریه میکنی ؟ ...

سارا همچنان در سکوت سرش را پاشن انداخته بود  
 و اشک میریخت و تلاش میکرد دوباره سرش را توی سینه  
 بهمن بگذارد و بگرید . گریه سارا جور مخصوصی تلح و  
 نامید کنده بود و بهمن که هیچ وقت نمی توانست گریه  
 موجودی را بسند ، ارشدت ناراحتی حس کرد که دانه های  
 اشک بر روی گونمه های او نیز جاده های دافعی میکشد ...

مدایش در گلو میلرزد ، و مدام میهرسد :

— سارا ... خواهش میکنم ... چهاتفاقي افتاده .  
 خواهش میکنم بعن بگو ... آخه من تو را دوست دارم .  
 برات میمیرم ... اگهاتفاقي تلخی برات افتاده بعن هم بگو .  
 ما با هم گریه میکنیم !

۱۵۱ / شاهد در آسمان

بنظر میرسد . لد کریه سارا . سی هایان اس . - بمن  
اورا بقل رد . و روی بسر حوابید . چشمان سر سارا .  
مثل دو درها چه سیز طوافی تمام ساحل المرافر ام را اسی  
گرده سود . بمن حم ند و روی هر دو جنم سارا سود  
رد و طعم شور انک را روی ایماش حس کرد .

- سارا . . . باورکن اس عذر دوست دارم که اکبر بخواهی  
خوشنم را فدات میکنم . . . اعلا قتو یکو نا من خودم زوار  
این ظیقه سوم بندازم یائیں . . . سارا ، من اگه به جیش  
ماشقی داشتم خودمو خونشخت ترین موجود روی زمین حس  
میکردم . . . مکه ما از زندگی چی میخوایم ؟ من ادمهایی  
رو دیدم که از شدت دارایی میترکیدند اما هیچوقت به  
امخد رحمایت رولهایشون ندیدم . . . ادمهایی دیدم که  
روید قله میلداستاده مودن اما به دو تا دختر و پسر روسایی  
که زیب رفته ، وزیب یا شون . مخفیانه همدیگر رو بعل کرده  
سودند . حسود یا شون میشند ، عزیزم ما خوبشخت ترین  
موجود روی زمینم . . .

سارا لحظه‌ای از کریه کردن ایستاد . چشمانتش که  
حالا برق مراوان اشک ، رنگ سیزش را بخاکسزی تمددیل  
گرده بود . بجهله سهم دوخت . جهرمه بمن ازشد -  
هیجان شکفته شده سود ، سارا بالحنی در دساکی کفت .  
- من برای همن خوبشختی دارم کریه میکنم . . .  
من مسترسم این خوبشختی رو اردست بدم . . . بمن

منو محلم تو بقات بکنر ... من میترسم ... من مسرم  
بهم حس نگرد سارا اما موز یک حال "حسبریک"  
سیپش رفته است .  
سعی کرد په او آرامش دهد .

- بین سارا ، خواهش میکنم ه من بکو . هر چی  
خود لند پمن بکو . نواز چی میترسی ؟ کی خوشختی تو  
و من تهدید میکند ؟ سارا ... حالا دیگر ما غافل همدیگر  
هستیم ... حالا ما برای هم میمیریم . حالا ما پیغمدیگر  
محرم هستیم . ما میتوییم بنهون ترین حرفا را خیلی راحت  
پشم پریم ... نگذار بین ما زیه قابل هم وجود پیاراد ...  
سارا . خواهش میکنم حرف یعنی همه بیرون بکو . از پدر کے  
مادرت . از دوستات . از محبتان رتدگیت ... چراستها  
موقدی ؟ ... چرا ؟ چرا ؟

سارا که هنوز ارام ارام اشک میویخت . برای لحظه ای  
کوتاه در چشم اندازده بهم نگاه کرد و بعد گفت :

- باشد ... هر وقت بیش میگم .

- ولی سارا ...

اما سارا نگذاشت بهم حرفش را تمام کند . و ملا -  
\* فاسد گفت :

- بهن ... بد آشیله نگاه کن .

بهن بلوغ آشیله پیشگیریت . یک دورق کاغذ روی آشیله  
آویزان بود . از جای بیند بند و بسربعد کاغذ را برداشت

۱۳۷ تاحد در شعبان

روی آن سو نمود بود

ید کجا چیز توانان

دل من کو فنه زینعا . حوس سفر داری

زنبار این سیبان ؟

همه ار رویم اما

جکم که بسته هایم

سارا . . .

بیمه بطرف سارا برگشت . لحظه‌ای آن ادام رها  
و طریف را که روی بستر جوں کان یاس آرمیده بود نمانا کرد  
بعد بطریش دوید . او را بعلزد و بوسید . . . بوسید .  
بوسید . . .

- سارا . . . بلند شو . . . بلند شواز این اتاق بیرون  
بریم هیچکس نمیتوانه های تو را بیند تو خودت بگهه  
خود تو تو این اتاق زندونی کردی . . . بلند شود شهای  
هدیکر رو بکیریم و تو خیابانا و کوچه‌های شهر بدلوں هدف  
و مقصد هر سه بزیم ، از اینجا به او سحا . هر لحظه در  
یکجا . . . بیا از این شهر بریم . . . بریم شمال . . .  
بریم تو حنکلهای پائیز زده شمال . . . کار رودخانه‌ها  
بحورت هم آب بیانیم ، توحاده‌های خیس حنکلی دنیال  
هم بدویم . سرای هم کل هر کنیم با اعماقین ترین تراشه‌ها  
سرای هم اشک بریزیم . و روزی هزار بار فربون صدقه‌هم  
بریم . . . آه خدا آیا . . . من باید ها تو چکار کم . . .  
سارا در حالیکه اشکارا از شدت هیحان می‌لورید

خودش را سگدن سهم آویخت .  
— سهم سرای آرزوهات معبرم ... شاه، میریم ،  
به رور ایکارو میکنم .

— سارا ! میترسم خیلی دیر بشه ... میترسم هرگز  
این رور سرمه ، تو چرا اینقدر آرمی ؟ ... چرا شوق  
پرواز نداری ، چرا با من پرواز نمی کنی ؟ ... من در  
آسمون تو را در پناه بالهای خودم میکیرم ، من نمیگذارم  
گلولهای بتو بحوره ، اگه هم گلولهای بخوریم با هم میبیزیم  
خواهش میکنم مثل پردهها با من پرواز کن ، از گلوله  
شکارچی نترس .

سارا که حالا گریه کردن را فراموش کرده و به جهله  
ملتهب بهمن خیره خیره میگریست ، دستش را دور گردن  
بهمن حلقه زد ، سونهای از گونه بهمن گرفت و گفت :  
— عزیزم ... تو حتیا گرسنهای !

بهمن بلاfacله متوجه شد که سارا مابلست میز حرفاها  
را تغییر دهد ، سارا یکار دیگار رزیر حوابگوئی به سوالهای  
بھی در بھی او شانه خالی کرده بود . بهمن ساحتی پاس  
آلوده و کلافه گفت :

— بسیار خوب ، ناھار میخوریم ...  
وقتی سارا و بهمن پنست میز غدانشته بودند ، ظاهرا  
هر دو آن صحنههای پرشور و اشک آلود را علاموش کرده  
بودند اما سارا در عمق اندیشههایش با خود کلشوار میرفت

اگر آنها بخواهند فردابه تهدیدی که کرد ها ند عمل کنند ! .  
 خدای من ، آنها بر سر بهمن من چی میارن ؟ ... یکبار  
 وقتی سارا از چنگال آنها گریخته بود و به خانه یک حوان  
 بلند قد و نیمه دهاتی پناه برده بود ، چنان آن جوان  
 را زدند که بیست و پنج روز در بیمارستان خوابیده بود .  
 نه این غیر ممکنه ... من هرگز نمیگذارم اونا به بهمن  
 دست بزن ... بهمن همه زندگی منه ..... نه ، من  
 تسلیم میشم ، من برمیگردم تا بهمن سالم بمونه .....  
 شاید سرنوشت من اینطوریه ... باینجا که رسید سرش  
 را بلند کرد ، بهمن با دوچشمانی کمازشدت عشق و هیجان  
 متورم بود او را می پاشید ، سارا ناگهان در عمق پنهانی -  
 ترین زاویه افکارش فریاد کشید : نه ، نه ... من تو را  
 تنها نمیگذارم ... من از پیش تو نمیرم ... بگذار اونا  
 من و تو را با هم بکشن ... چرا من باید بترسم ؟ ...  
 از چی بترسم ؟ اگه مرگ پایان همه قصه ها باشه بسیار  
 خوب ، هر دو میمیریم درست مثل اینکه روی یه بستریه  
 خواب ابدی فرو رفته باشیم ، و اگه دنیای دیگهای باشه  
 اونجا همیشه پیش هم میمونیم ... نه بهمن عزیزم ،  
 اینطور همن نگاه نکن - من تو را ترک نمیکنم .  
 و سارا ناگهان از جا برخاست و به آن سوی میز که  
 بهمن نشسته بود رفت ، دستش را بگردن بهمن انداخت  
 و اورا بوسید .

بهمن خندید ، طوری که یک گل سرخ در سپیده صبح  
بروی خورشید می خندد . . . دلش روشن شده بود ، عشق  
قشنگترین گلها یش را از لبهای خندان بهمن فرومیریخت  
عشق همیشه مردان و زنان را از آنچه که هستند زیبا تر  
میکند ، و در این لحظه سارا و بهمن زیباترین موجودات  
خداآوند بودند .

\* \* \*

بهمن باید بعد از ظهر بدانشکده میرفت . با اینکه  
دلش نمیخواست سارا را تنها بگذارد اما مجبور بود و با  
بسی مبلی عازم دانشکده شد ، پاشا و فروز در کلاس درس  
کنار هم نشسته بودند و همینکه او از راه رسیده رد و برایش  
جا باز کردند ، و بهمن کنار فروز نشست ، از فروز خجالت  
میکشد ، شاید او در برخورد با فروز در جاده بهلوی در  
بیان احساسش مبالغه کرده بود ، شاید حقش نبود که این  
طور با دختری که هر لز احساس عاشقانه هست ، رفتار گند ،  
اگر سارا با او چنین رفتاری داشت آیا تحمل کردندی بود ؟  
شاید تحت تاثیر این عاطفه و احساس رقیق بود که نگاه  
بهمن رنگ ملایم و دوستانه ای بخود گرفت و با صمیعت  
خصوصی هرسید :

— فروز ، من از رفتار امروز معذرت میخوام ، خیلی

۱۲۰ شاهد در آستان  
خشش شده بودم سه ؟

فروز موهای صافش را پشت گوش زد و گفت :

— من باید از تو عذر بخوام بهمن ... رفتار من وقتی که ناگهان تورا ترک کردم خیلی بد بود ... بعد هر دو سکوت کردند یکنوع سکوت تلخ و آزاردهنده شاید اگر "پاشا" نبود آنها ساعتها همینطور در سکوت می-نشستند ، اما پاشا با همان لحن مسخره و همیشگی خود گفت :

— آهای بچه‌ها ، مثل اینکه جناب استاد پشت ترافیک آب خنگ میخوره ، بریم تو تریای دانشکده یه چای گرم کارشو بکنیم .

آنوقت هر سه راه افتادند ، شانه بشانه هم میرفتند بچه‌های دانشکده با حسرت و بعضی‌ها هم با حساسیت مخصوصی به بهمن که در کنار ثروتمندترین دختر دانشکده قدم بر میداشت نگاه میکردند ، و میگذشتند و بعضی‌ها متعلقی میپراندند ، اما پاشا که خیلی راضی بنظر میرسیدهای این کوشة کنایه‌ها ، کاهی بطوریکه فروز نشنود جواب میداد :

— آره عزیزم ، اینو بهش میکن زرنگی .

— اشتهات تحریک شده عزیزم فلفل بخور .

— مگه خوابشو ببینی .

— کی تورا ذعوت کرده ، رود بزن بچاک .  
وقتی پشت میز تریا نشستند ، پاشا ببهانه گرفتن

جای سهی و غرور را تهاگداشت . عزفه ساکن دست  
سهی را در دست گرفت و برسید :

- سهی ، تو اوسو خیلی دوستن داری ؟

- مله خیلی ... تو باید اوتو بسی نایخی من  
جرا اینقدر دوستن دارم .

عزفه سالخی که از حادث سوز اغفار رسیده بود  
بار برسید :

- مکه اون جه حوزه ؟

- اون مت به بروندۀ حصومه ... مت به ماهی سرم  
ولعنه ... ... مت به کوه بر غرور مفت بعکل بوئیدنیه  
مت همه حنگهای عالم مرمزه . و مت به حاده بی -  
انتمان . جنطاش سر کبوده ... پیروز ماشه ، نمیدونم  
اما هر وقت بجهنم اسکه میکم به ریگ مخصوصی داره ،  
آنقدر جه و مهربوی که آدم دلش میخواهد قدم از قدم  
برداره ، چون میتره سرمه سخوره ، و آنقدر بزرگ که آدم  
جن میکه میتوه سالها و سالها سهی نکیه بزنه ، و سار  
شکن زندگی رو سا اون بدوش بکنه .

فرزه در حالیکه جشنواره از خدت خشم میسوخت و  
جهنمایی به کبودی شته بود سونی کشید و گفت :

- خدای من ... اون به عرضته سی ... جرا برای  
حودت سیگرش نمیداری ؟

سهی سایه مخصوصی گفت :

۱۶۳ / شاهد در اسما

— جواب این سوالو خودم هم سی دوم .....  
من نمیدونم اون کیه .. امروز همهش از چیزی میترسید  
خیال میکنم . اون از یه چیزی فرار میکنه .

— چرا ازش نمیپرسی ؟

— میپرسم فروز ، ولی او حرفی نمیزنه .  
فروز شانهها یش را بالا انداخت ، سرش را بطرف در  
تریا برگردانید ، تا بهتر بتواند فکر کند ، در یک لحظه  
چشمانتش برقی زد و رنگ مخصوص امید ، در ته صورتش  
حاشیه زد ، پس این عشق ، این دختر ، پر از رازورمزه  
و باحتمال قوی چنان در تار و پود این رمز و رازها اسیره  
که ممکنه یکروز توی همین تار و پودها خفه بشه .... در  
حالیکه پاشا با سر و صدا و مسخرگی از میان بچهها میگذشت  
و استکانهای چای را بجلو می آورد فروز به آرامی دستش  
را از روی دست بهمن برداشت و گفت :

— شب جمعه به پارتی من می آمی .

— تنها ... ؟

— نه ، اورا هم با خودت بیار ... می خوام این  
هرنده ، این ماهی ، این کوه ، این جنگل ، این غنجه  
کل را از نزدیک تماشا کنم .

با اینکه بهمن در این جمله هزار نیش خفته دیدولی  
لبخندی زد و گفت :

- میدونی که فردا شب

- بله میدونم.

\* \* \*

تام شب سارا با خودش در کشمکش بود ، او نمی-  
توانست تنها به خوش بینی های خودش متکی باشد ، از  
طرفی او مردی را پیدا کرده بود که هنوز ترین عشق ها را  
باو می بخشد و از طرفی سیار محکم و نیرومند بود و  
میتوانست مورد حمایتش قرار بدهد گاهی فکر میکرداش  
 فقط یک تهدید است ، و نمی تواند واقعیت پیدا کند ،  
 ولی هرگز نمیتوانست به این تصورات رنگ واقعیت بدهد  
 و دلش آرام بگیرد سراسر شب را از خواب های آشفته و  
 پریشانی که میدارد ، بخواب نرفت ، یکبار خواب دید که  
 بالای سر بهمن ایستاده است و میگوید :

- بهمن خواهش میکنم . بلندش و با من خدا حافظی  
 کن ، من باید برم ... من مجبورم برم ...  
 و بهمن بیاهاش آویخته بود و میگفت : نه ، تو  
 نباید برم ، تو اگر برم من میمیرم ... پس بگذار من به  
 دست تو نمیرم . بگذار او نا منو بکشن .

در سهیده صبح بود که سارا تصمیم آخوش را گرفت ،  
 او زمزمه کنان میگفت : اونا بیرحم ترا از اون هستن که من  
 خیال میکنم ، مگر تا بحال چند نفر را بخاطر من لت د

پار نکردن ؟ خوب ایهم یکی ... من حق دارم ردگی  
این مهر بونترین انسانی که بهمن پناه داده بودنا بودکنم ...  
و بعد دلش به حال خودش سوخت ، اشک چون سیلاسی  
کوهستانی از چشم‌انش سرازیر شد و بتدربیح سرو صدای  
این سیلاپ چنان بلند شد که بهمن آشفته و پریشان از  
خواب پرید .

— سارا ... سارا ... چی شده ؟

سارا از بسترش بلند شد و خودش را روی پاهای بهمن  
که در وسط اتاق ایستاده بود انداخت :

— بهمن ، کمک کن ...

بهمن نشست و سارا را محکم در آغوش گرفت :

— سارا ... بگو موضوع چیه ؟ ... چی شده ؟ خواب  
بدی دیدی .

سارا سرش را روی شانه محکم بهمن گذاشت و بتلخی  
گردست ... او آرام آرام مثل کوچک ترین و باریک‌ترین  
چشمهای که از ناف کوه بیسر و صدا بیرون میزند از چشم  
چشمهاش اشک میریخت ، بهمن نمی‌دانست چه باید  
بگوید ، چه باید بگند ؟ این اولین بار بود که سارا این  
طور تلغخ و مایوس کننده میگریست ، تصمیم گرفت به سارا  
قوت قلب بدهد .

— بهمن سارا ... هر چی هست به من بگو ... من  
نمیگم که آدم متنفذی هستم ، نه من په دانشجوی شهرستانی

و معمولی هستم اما یه چیز میتونم بہت بگم من تا پای  
حون کنارت میایستم ، من خودمو فدات میکنم .

سارا ناگهان دستهای باریکش را سگردن بہمن حلقه  
زد ... و صدای گرم و خفهاش در گوش بہمن پیچید .

مشکرم بہمن ... مشکرم ... تو خیلی خوبی تو  
خیلی مهربونی ولی من خیلی بدبختم خیلی .

بہمن که امید داشت این بار سارا قفل از زبانش  
بگشاید گفت :

سارا ، تو بدبخت نیستی ، تو قشنگترین عشقو  
کنار خودت داری ... تو می تونی رو من حساب بکنی  
عزیزم ...

سارا همانطور که صورتش را روی خواب صورت بہمن  
چسبانیده بود گفت :

من هرا تو میترسم .  
بہمن حیرت زده هرسید :

برای من ؟ ... نه عزیزم - هیچ وقت برآ من نترس  
من بخاطر تو کوه را هم از جا میکنم . سارا دستش را به  
نرمی از دور گردن بہمن باز کرد و به لبها تختخواب تکه  
داد ، هنوز اشکها راه باریکی از دریاچه سبز چشمانش تا  
روی گونه‌ها باز گذاشته بودند . بہمن ناگهان دچار هیجان  
مخصوصی شد .

سرقشنه سارا را در آغوش گرفت و گفت :

— عزیزم ... از هیچی سرس ... من همینه کنار  
 تو می‌ایسم باور کن بخاطر سو باسطون هم مسحکم - بهمن  
 بعد از گفتن این حمله ساکت ند . او دلش می‌خواست  
 سرانجام گرهی که در قلب سارا بسته شده مودگشوده شود  
 و راز زندگی سارا باز شود اما سارا دوباره سکوت کرد .  
 دوباره در تاریکیهای مرموز زندگی اش غوطه‌میزد ، درست  
 مثل غواصی که زیرآب‌های سنگین اقیانوس در حرکت  
 است و ساحل نشینان هرگز آواز دلش را نمیشنوند ...  
 بهمن که میدانست سارا باز در پیله تنها ای و سکوت‌ش  
 فرو رفته است و در این حال هیچ کس قادر نیست پیله  
 سکوت‌ش را بشکند ، خودش هم سکوت کرد و کنار سارا نشست .  
 سارا سرش را روی دستش گذاشت و بود در سکوت‌تلخی  
 فرو شده بود ، برای نخستین بار در زندگی اش نمیتوانست  
 نصمیم بگیرد ... دیگر چیزی به تمام شدن ساعت تهدید  
 آنها نمانده بود ، تا دوازده ظهر بیشتر از شش ساعت  
 نمانده بود ، اگر سارا نمیتوانست در این فاصله تصمیم  
 بگیرد هر اتفاق شومی معکن بود بیفتند سارا ناگهان بطرف  
 بهمن برگشت و پرسید :

— بهمن صبحونه میخوری ؟

بهمن خیره خیره به سارا نگاه کرد ، انگار همه آن  
 وحشت مرکبار پیکاره در چهره قشنگ سارا ناپدید شده  
 بود ، سارا از همان نخستین دقایق آشناشی برای بهمن

موجودی عجیب و شگفت‌انگیز بود . هیچ‌کدام از عکس‌العملهای سارا قابل محاسبه نبود . هیچ‌وقت نمیدانست او واقعاً و در عمق قلبش به چه فکر می‌کند . . . چگونه بعد از آن بحران روحی چند لحظه پیش سارا می‌تو! است این قدر آرام و خوشرو باشد . . . بهمن دستش را بسوی موهای بلند و روشن سارا برد ، به آرامی موها را نوازش داد و کفت :

— تو حوصله‌شو نداری ؟

سارا با یک حرکت از جا جست و به‌طرف آشپزخانه کوچک بهمن برآه افتاد ، چند دقیقه بعد صدای شکستن تخم مرغ و جوشش روغن در ماهیتابه از آشپزخانه بلند شد و بهمن سرش را از حیرت تکان داد :

— خدا یا این سارا چگونه موجودیه . اون از چی می‌ترسه . . . چرا آنطور ناگهانی فریاد زد . "بهمن کمک کن " و بعد باز هم حرفی نزد . . .

بهمن بدیوار اطاق تکیه‌زده و سخت بفکر فرو رفته بود ، او حس می‌کرد که بحران روحی سارا ، با همه سکوت آزار دهنده‌اش دارد به تنها خود نزد یک می‌شود . . . ناگهان جرقه‌ای در افکارش زد ، و بی اختیار از خودش پرسید :

— آیا اون آدمهای مرموزی که چند بار این حوالی دیدم سارا را تهدید نکردن ؟ . . . آیا اونانمی‌خوان سارا را بزور با خودشون بیرون ؟

## ۱۶۹ / شاهد در آسمان

دلش میخواست به آشیزخانه میرفت بازوی سارا را  
میگرفت و از او میپرسید : چه کسی در تعقیب توست چه  
کسی تو را تهدید کرده ؟ آیا خطری بتو نزدیک شده ؟ ...  
اما بهمن خوب میدانست که سارا تا نخواهد زبان باز نمیکند  
و بهمن دلیل باز سکوت را ترجیح داد پشت میز صبحانه  
نشست و منتظر سارا شد .

سارا در حالیکه لبخند غم انگیزی بر لب داشت میز  
صبحانه را چید و بعد در برابر بهمن نشست . برای لحد های  
کوتاه بین آنها سکوت برقرار شد ، سارا آنچنان بهمن  
نگاه میکرد که گوئی میخواهد بهمن را در لابلای پلکهایش  
بفشارد و ببلعد ، او هیچ وقت اینقدر دقیق به خطوط چهره  
بهمن خیره نشده بود ، حالا حس میکرد که خطوط چهره  
بهمن چقدر صمیمانه و نرم است ، بدون شک اگر کسی  
نمیتوانست از او حمایت کند و با تمام وجود فداکاری کند ،  
بهمن بود ، سارا دوباره وسوسه شد ، اون نمیتوانست بهمن  
را ترک کند و برود ، دلش میخواست برای همیشه پیش  
بهمن بماند و خودش را در لابلای رودخانه حساس بهمن  
جهون ماهی جوان و سرزند های رها کند ... بدون شک اگر  
با آنها میرفت دیگر هرگز نمیتوانست عشقی چنین شور -  
انگیز داشته باشد . اما اگر به بهمن صدمهای میزند آن  
وقت جی ... ؟ آیا دل حساس او را ضی میشد به جوانی  
که اینطور سخاوتمندانه هستی کوچک زندگی اش را باقشند

ترین احساس عاشقانه تقدیمش کرده لطمه‌ای بخورد؟  
 بهمن باید ساعت هشت صبح سر کلاس درس استاد حامعه  
 شناسی حاضر باشد، بنابر این ناچار بود، سارا را با  
 کشمکش‌های آزار دهنده درونی‌اش تنها بگذارد و برود.  
 وقتی از در آپارتمان خارج می‌شند، سارا ناگهان به‌گردان  
 بهمن آویخت و برای نخستین بار چنان عاشقانه لب‌های  
 بهمن را دردهان کرفت که بهمن حیرت زده‌دست‌وپایش  
 را گم کرده بود نمیدانست چگونه باید عکس العمل‌شان  
 دهد، بوسه سارا در عین حال که بوسه‌ای داغ و پرازتشنگی  
 بود طعم تلخ جدائی میداد... بهمن دلش می‌خواست  
 می‌ایستاد و با سارا حرف می‌زد، اما سارا، تقریباً او را  
 خیلی عاشقانه بخارج از آپارتمان هل داد و بعد در را  
 بست، به پشت در تکیه زد، بهمن لحظه‌ای پشت در  
 ایستاد، او صدای نفس زدن‌های تن و عصبی سارا را از  
 پشت در می‌شنید، لب‌هایش را بدر زددشید و گفت:  
 - سارا... من تو را خیلی دوست دارم.

سارا در حالیکه اشک چون سیلاسی بر گونه‌میریخت  
 با صدای خفه‌ای گفت:

- من بیشتر...

در کلاس درس ، فروز مثل هر روز در انتظار بهمن بود ، وقتی بهمن در آستانه در کلاس ظاهر شد چنان مشتاقاً او را نگریست که بسیاری از دانشجویان متوجه این نگاه حیری مانه شدند ، فروز حالا بدون خجالت حای خود را در کلاس درس عوض کرده بود و با پاشا و بهمن برسریک میز می نشست عطر مخصوص و گرانقیمت فروز تمام کلاس درس را انباشه بود ، بهمن سلامی کرد و کنار فروز نشست ، فروز لبخندی بروی بهمن زد و در حالیکه سعی می کرد بازویش را به بازوی بهمن تکیه بدهد هرسید :

— شاهزاده من امروز مثل اینکه خیلی ناراحته ؟

بهمن بزحمت لبخندی زد و گفت :

— چیز مهمی نیس ...

پاشا دخالت کرد و گفت :

— فروز جان شاهزاده تو اول صحیح همیشه ناز داره بجهه جون امشب و عشقه میخواام تا صبح بجنبونم و بجرخانم فروز خندهید و خطاب به پاشا گفت :

— من نمیدونم بهمن احساساتی چطور با تو آقای

بیک اینقدر دوسته !

— آخه اون اگه منونداشت باید دائماً یه دشمال تو دستش بود و اشکها شو میگرفت . من طبق قانون طبیعت کمبودهای زندگی اشک آلود آقا را جهان میکنم .

بهمن چشم غرهای رفت و گفت :

— پاشا بس کن حوصله شو ندارم .

— ولی بهمن ، من امروز خیلی هم سر حالم ، تو فقط فکر امشبوب کن که من بطریهای ویسکی را دم بساعت خالی میکنم و با هرجی دختر خوشگل پولداره میرقسم .  
فروز مداخله کرد و گفت :

— ولی پاشا اینقدر سر به سر دوستت نگذار ، شاید اون دلش نخواهد امشب پیش ما بیاد . بهمن ناگهان به فکر سارا افتاد . . . سارا در لباس شب چقدر قشنگ میشد . .  
باید سر راه یک لباس بلند شب برای سارا بخرد . . .  
بسی اختیار دستش را بطرف جیب برد ، انگشتانش دزدانه موجودی جیبیش را بازرسی کرد ، موجودی آنقدر بود که بتواند یک پیراهن بلند شب از یک بوتیک برای سارا بخرد  
ناگهان بخود آمد و در جواب آن جمله طعنه آمیز فروز گفت :

— ولی من اونقدر بی ادب نمیستم که یه دعوت دوستانه رو رد کنم .

فروز که چشمانتش از شادی برق میزد بلا فال حوصله پر سید :  
تنها که نمیائی .

— نه ، با اون میام .

فروز برای لحظه‌ای خیره خیره بهمن را نگاه کرد و بعد در سکوت روی کتابش خم شد .

## ۱۲۳ / شاهد در آسمان

ساعت یازده و نیم بود که بهمن با علما زادانشکده خارج شد ، قرار شد ، پاشا که منزل فروز را بلد بود در ساعت هشت شب به آپارتمان بهمن برود و باتفاق عازم پارتی فروز شوند بهمن میخواست با خرید یک لباس شب روپائی زیبائی شکوهمند سارا را در آن مجلس اشرافی بدخشند او مطمئن بود که هیچ دختری در آن مجلس اشرافی تاب تحمل تماشای زیبائی سارا را خواهد آورد ، مخصوصاً چقدر خوشحال میشد که فروز را در برابر زیبائی سحر - انگیز سارا حیرت زده بر جای بگذارد .

بهمن در گشت و گذار پر وسوس خود برای خرید پیراهن شب سرانجام موفق شد ، یک پیراهن سبز بلند که درست بر تن مانکنی باندازه های سارا بود بخرد ، او در حقیقت همه موجودی تا آخر ماه خود را صرف خرید این لباس کرده بود ، اما حتی برای یک لحظه هم بفردادی بی یولی خود فکر نکرد ، وقتی داشت قدم زنان بهسوی آپارتمان حرکت میکرد ، فقط یک منظره را میدید ...

بهمن میدید که دست در دست سارا ، وارد مجلس شده است ، سارا در آن لباس سبز بلند ، باریکتروبلندتر از آنچه هست ، چون برگ سبز شکوهمندی در تلالو اشرافیت مجلس بحرکت در می آید ، سینه سپید سارا که از شکاف پیراهن سبزش بیرون میزد چون آئینه میدرخشد ، وقتی مژه اش را بهم میزد موج سبز چشمانش تمامی مجلس را سحر

میکرد . . . وقتی میخندید ، طلوع صبح را در شب پر کر شده  
اشرافیت بنمایش میگذاشت . . .

بهمن غرق در این رویاهای شیرین ، بچند قدمی  
آپارتمانش رسیده بود که ناگهان مردی راه را بر او سد  
کرد . . . بهمن در پک لحظه آن مرد را شناخت ، او همان  
جوان قلدربی بود که آتشب جلو سینما راه را بر او بست  
و با او بزد و هورم پرداخت .

مرد نگاه نافذ و خشونت بارش را به چشمان بهمن  
دوخت و با لحن تمسخر آمیزی گفت :

— سلام آقا محصل . . . خیال کردی از چنگ من در

رفتی ؟

بهمن ناگهان بوی خطوط را استشمام کرد ، به سمت چپ  
وراست خود نگاهی انداخت ، سه نفر مرد بلند قد و نیرومند  
در سه سمت ایستاده و برابر تماشايش میکردند و اگر بهمن  
بعیشت سرنگاه میکرد مرد چاقی را میدید که بدراتومبیلی  
که کنار پیاده رو پارک شده بود تکیه کرده و با نفرت مخصوص  
تماشايش میکرد .

بهمن بوی توطئه را شنید و سعی کرد خونسرد بماند .

از من چی میخوای آقا ؟

مرد خنده چندش آوری کرد و گفت :

— به پنجه آپارتمانت نگاه کن .

ناگهان پشت بهمن تیر کشید . . . سارا . . . بر سر

## ۱۲۵ / شاهد در آسمان

سارا چی آمده ؟ ... سرش را سلید کرد مردی دستهای  
سارا را از پشت قفل زده اورا از پسحده سروی حیا مان حم  
کرده بود ، سارا ناگهان با همه قدرت فریاد کشید :  
- بهمن ... فرار کن ! ...

اما بهمن هرگز در سراسر زندگی اش نترسیده بود ،  
او همیشه میایستاد و آنقدر میجنگید تاروی زاسو خم میشد  
و سرش بزمین میخورد ، تا آخرین لحظه میجنگید و  
میجنگید و با ناخن زمین را میخراشید اما تسلیم نمیشد  
بهمن با همه قدرت فریاد زد :

- نه سارا ... من فرار نمیکنم ... من میجنگم .  
و بعد با حرکت تندي خودش را از برابر آن مرد کنار  
کشید و مشت محکمی حواله چانه آن مرد ساخت ....  
مرد دوم و سوم چون پلنگهای درنده و وحشی بدون هیچ  
کوه احساسی بسوی بهمن بورش برداشتند ....

آن چند مرد مهاجم ، بیرون حمانه بهمن را زیر رگبار  
حملات خود گرفته بودند و بهمن یک تنه می خروسید ،  
می چنگید ، میزد ، میخورد ، بزمین میافتداد ، بلند میشد ،  
و دوباره حمله را از سر میگرفت مرد جاق که به اتو میل  
بزرگ و محللش تکه زده بود و این صحنه را تماشا میکرد  
حالا از آن حالت بی تفاوتی و خونسردی آزار دهنده خارج  
شده بود ، و با چشم اندازه درآمده به این صحنه  
مخوف نگاه میکرد ، بهمن حالت پلنگ جوانی را داشت

که در یک تنگنا و در میان محاصره افتاده باشد ، پلنگ  
هر گلوله‌ای که میخورد نیرومندتر و خشمگین‌تر از زمین‌بر  
میخاست و به حمله میپرداخت ، یکی از مردان فریاد زد :

دستها شو بگیرین ...

دو مرد از پشت سر هجوم آوردهند و خودشان را به  
روی بهمن انداختند ، و دو مرد دیگر از جلوباران مشت  
را بر سر و روی بهمن میپیختند ولی بهمن هنوز مقاومت  
میکرد و میخروشید ، حالا جمعیت کثیری در پیاده‌رو جمع  
شده بودند ، هر کسی چیزی میگفت ، اما عجیب‌این بود  
که هیچکس برای کمک به بهمن جلو نمیرفت ، صحنه زد  
و خورد چنان بود که گوئی آنها شاهد تماشای یک صحنه  
از یک فیلم گانگستری هستند ، در همین لحظه مردم تنومندی  
که وحشیانه سارا را بغل زده بود از درآ پارتمان خارج شد  
مردم بطرف آن مرد برگشتند زمزمه‌ای بلند شد و بعد یک  
نفر فریاد زد :

— چه خبره ؟ این دختر را کجا میپرین ... یکنفر  
بره پلیس خبر کنه ...

مردی که سارا را بغل زده بود نهیب زد :

— هرین کنار ... خواهرمه ... از خونه فرار کرده  
تو خونه این پسره احمق قایم شده بود .

سارا فریاد کشید :

— ولم کنین ، احمقها ... کشیفها ... بیشتر فها .

و در همین موقع آن مرد چاق به آرامی پشت را نشست، و اتومبیل را روشن کرد، لحظه‌ای بعد در عقب اتومبیل گشوده شد و سارا که تقریباً نیمه بیهوش شده بود مثل یک جسم بیجان بروی صندلی عقب پرتاب شد، و مرد کنارش نشست، مردم با چشمان حیرت زده گاهی به داخل اتومبیل خیره می‌شدند و لحظه‌ای به بهمن نگاه میکردند که حالا سر و صورتش غرق در خون بود. ومثل فیلمی که کند شده باشد می‌جذبید، اما پیدا بود که آن چهار نفر دارند پیروز می‌شوند، بین مردمی کمتر اشاجی صحنه بودند هنوز زمزمه‌های موافق و مخالف در جریان بود:

— جلوشون رو بگیرین... دختره را دارن می‌ذذن؟  
— چی چی می‌گی، خواهرش فرار کرده او مده بیوه خونه.

— از کجا معلوم که راس بگه؟!

مرد چاق که پشت را نشسته بود از پشت را بلند شد و در حالیکه یک‌پایش را روی زمین گذاشت بود فریاد زد:

— هرین آقابون، مگه شما خواهر مادر ندارین؟ شما چه جور مسلمونی هستین اگر یه جوون بیشرف خواهertون را گول بزن و ببره تو خونهش قایم بکنه همین‌طور ببره و امیسین و تماشاش می‌کنین؟ هرین کنار آقابون؟

قیاوه و اسہت مرد چاق و آن اتومبیل مجھل چنان  
بود که باز جمعیت پس نشست .

یکنفر گفت :

— راست میگه ... تا این ژیکولوها تو این شهرلو  
هستن خواهرای ما هیچ تامین ندارن .

یکنفر بمسخرگی گفت :

— به کتکش می ارزید ....

در این لحظه آن مردان قوی هیکل بطرف اتومبیل  
دویدند اتومبیل در پک چشم بهم زدن از جا کنده شدو  
ناهدید شد . آنوقت مردم فرصت کردند بطرف بهمن بر  
گردند ، او در وسط پیاده رو در حالیکه خون از تمام تنش  
جاری بود ، نیمه بیهوش افتاده بود ، یکنفر روی بهمن  
خم شد و با تردید گفت :

— پسره مرده ... کشتنش !

در همین لحظه پیرهزنی از میان جمعیت فریاد زد .

— بزین کنار ... این بچه منه این بهمنه ....  
یکی از میان جمعیت سرش را بغل کوش پیرهزن گذاشت  
و گفت :

— عجب پسر ناقلاشی داری مادر ... آخه بکوبای  
جمی دختر مردمو تو آهارتمنش قایم میکنه حقش بود ...  
حقش بود ... هارسال خواهر منو همین جوری گولزده  
بودن !

پیره زن که صاحبخانه بهمن بود سرآن مرداد کشید :  
 - گمنو پدر سوخته . . . بهمن مستاجر منه ولی از  
 پسرم بیشتر دوستش دارم .

در همین موقع پیره زن که ناگهان چشم به پیکر بی  
 هوش و خون آلود بهمن افتاده بود محکم بر سرش کوفت  
 و فریاد زد :

- کشن . . . بچه مردمو کشن .

بتدریج صحنه تغییر میگرد ، حالا مردمی که گریهو  
 جیغ و داد پیره زن را میدیدند بنفع بهمن تحریک میشدند :  
 - راست میگه . . . پسره را کشن . . . زود پلیس  
 خبرگنین . . . خدا را خوش نمیاد . . . چرا کذا شتین  
 او نا در بون ؟ از کجا که راست میگفتند ؟

در همین لحظه یک اتومبیل پلیس آژیرکشان بمحل  
 حادثه رسید ، افسر پلیس از داخل اتومبیل بیرون دوید  
 و از میان دیوار گوشتشی مردم راه باز کرد ، خودش را به  
 کنار جسد نیمه بیهوش بهمن رسانید و بر سر مردم فریاد  
 زد :

- زود کمک کنین بگذارین تو اتومبیل . . . باید او نو  
 - به بیمارستان برسونیم . . .

چند دقیقه بعد اتومبیل پلیس آژیرکشان جسد نیمده  
 جان و خون آلود بهمن را بسوی بیمارستان میبرد درحالی  
 که پیره زن گریه کنان بالای سر بهمن و داخل اتومبیل

\* \* \*

ساعت هشت شب بود که پاشا مقابله آهارتمان بهمن از یک تاکسی نارنجی پیاده شد ، هیچ اثر و نشانه‌ای از زد و خورد ظهر آنروز در آن جا دیده نمی‌شد ، پاشا با خونسردی کامل کرایه تاکسی را پرداخت و بعد سلانه سلانه بطرف آهارتمان بهمن برآمد .

پاشا سنگینترین و تیره‌ترین لباس خود را پوشیده بود و لبخندی عمیق و شادمانه روی لبها پیش و پیش وول می‌زد اگر کسی بچشم انداشت نگاه می‌کرد تصویرهای شادی پیشی که او از جشن امشب میزد تماشا می‌کرد . . . از همه سوت زنان بالا میرفت و بر گردان یک تصنیف قدیمی را به مراد سوت تکرار می‌کرد .

امشب شب مهتابه

عزیزم رو میخوام

عزیزم اگر خوابه

طبییم رو میخوام

پاشا مقابله در آهارتمان بهمن ایستاد و با یک حرکت رقص انگشت‌ش را روی زنگ فشد . . . و باز به سوت زدن و خواندن هر داشت و چون با اطراف نگاه کرد و هیچ مزاحی

۱۸۱ / شاهد در آسمان  
را سدید ، همراه سوت زدن و تصنیف حوالدن به رفص  
بودا خت . . .

امشب شب مهتابه

عزیزم رو میخوام

عزیزم اگر خوابه

طبیبم رو میخوام

دوباره با همان ادا و اطوار انگشت چاق و توپولش  
را روی زنگ فشد . . . و دهانش را روی درز در گذاشت  
و گفت :

— بچه‌ها بجنین . . . قرتوقرم خشکیده ! . . .

اما باز هم سکوت کامل برقرار بود ، پاشا رقص کنان  
دستش را بداخل جیب انداخت

— میخواستم غافلگیرتون نکنم ، خودم کلید دارم  
و درو باز میکنم .

بهمن یکی از کلیدهای در آپارتمان را به پاشاداده  
بود که اگر نیمه شبی هوس دیدار او را داشت دیگر زنگ  
نزند . پاشا کلید را پیدا کرد و دوباره به سوت زدن و  
تصنیف خوانی ادامه داد ، او میخواست بهمن و دوست  
دخترش را رقص کنان غافلگیر کند . در آپارتمان را کشود  
رقص کنان هیکل سنگینش را بداخل آپارتمان راند .

امشب شب مهتابه

عزیزم رو میخوام

امه داد .

شب شب شادی به

بهمنو میخوام ...

اما داخل آپارتمان چنان همه چیز در هم و آشته  
بود که ناگهان کلمات در دهان پاشا شکست و فروریخت  
به در آپارتمان تکیه زد و برای اطمینان خاطر با صدای  
بلند گفت :

— بهمن ... بهمن ... کسی اینجا نیست ؟  
و بعد راهش را از میان صندلیها و میز غذا خوری  
بهمن که وسط هال افتاده بود گشود و بداخل اتاق خواب  
بهمن پیچید ، آنجا هم درست منظره اتاقهای جنگزده  
را داشت ، همه چیز بهم ریخته بود ، ملافع و تشك از روی  
تخت بزمین افتاده بود ، گرام و رادیو ضبط بهمن در  
وسط اتاق لگد خورده بود ، مثل اینکه بیست نفر در این  
اتاق کتک کاری کرده بودند ، پاشا کیج و منگ و سط اتاق  
ایستاده بود و نمیدانست چه باید ، بکند ... فریاد بزند ،  
و عدهای را بکمک بخواهد ؟ از همسایه‌ها بهر سد چه خبر  
شده ؟ داخل اتاق را بگرد و ببیند ، علامتی و نشانه‌ای  
بیدا نمیکند ، که ذهن تاریکش روشن شود ؟ پاشادوباره  
به اطراف نگاه کرد ، بیدا بود که در داخل اتاق بکجنگ  
واقعی درگیر شده اما بین چه کسانی ؟ ... پاشادر وسط  
اتاق برآه افتاد ، هر چیزی که افتاده بود هر میداشت ،

گاهش میکرد و دواره مثل ساقی سر سرحاپس میکدات  
 هیچ علامت و شاهمای از حون در اتاق سودبنا برای پانا  
 اینطور نتیجه گیری کرد که در آخرین لحظه بین بهمن و  
 سارا اختلافی افتاده و آنها همه چیز را بر سر هم ریخته  
 و رفته اند . اما " پاشا " هنوز هم در داخل اتاق حستجو  
 میکرد ، بهمه چیز با دقت گاه میکرد تا شاید اثر و نشانه ای  
 از بهمن و سارا پیدا کند به ساعتش نگاه کرد ساعت روی  
 هشت و پانزده دقیقه میزد و جلو می رفت ، هوای اتاق  
 اندکی سرد شده بود و پاشا بلا فاصله متوجه شد که پنجره  
 رو به خیابان باز است ، پنجره را بست و دوباره بجستجو  
 ادامه داد ، بالشی که هنوز روی تختخواب مانده بود از  
 جا برداشت و حیرت رده چشم بھیک پاکت نسبتاً ضخیم  
 افتاد ، پاکت را برداشت روی پاکت چیزی نوشته نشده  
 بود ، پاشا لحظه ای پاکت را این دست و آن دست کرد  
 از کجا که پاکت محتوی یک نامه خصوصی برای بهمن نباشد ،  
 او حق ندارد آنرا باز کند ، اما این گونه رعایتها و ادب  
 و اتیکت مخصوص حالت های عادی است ، در موضع غیر  
 عادی بسیاری از این مقررات دست و پاگیر و مانع روشن  
 شدن قضیه است ، پاشا با یک حرکت در پاکت را گشود و  
 یک عکس از داخل پاکت بیرون کشید ، پاشا لحظه ای به  
 عکس نگاه کرد .

یک دختر خوشگل و زیبا ، با چشم انداز سبز ، مو های

بلد که بطرز فشنگی از وسط فرق باز کرده بود و یک لبخند  
دوستانه به پاشا نگاه میکرد ، پاشا زیر لب زمزمه کرد :  
— خود شه ، باید همون دختره باشه ، بهمن ناقلا  
حق داشت دختره را از ما پنهون بکنه . به پشت عکس  
نگاه کرد آنجا نوشته بود . تقدیم به بهمن برای محبتها ای  
که هرگز فراموش نمیکنم . سارا  
پاشا لبخندی روی لبها پنهش نشاند :

— همیشه همین طوره ... دخترها عکسشون را به  
پادگاری به آدم میدن و بعد میگذارن و میرن ، یک سال  
بعد اکر همین آقای بهمن خان جلوایین خانم بکیره و بگه ،  
سارا خانم منو میشناسین ؟ من همونم که عکستوبیا دگاری  
بهش دادی ، سارا سرش را تکان میده و میگه . آه بله  
به چیزهایی پادم میاد ... اگه ممکنه اون عکس رو بمن  
پس بدم ، خوب نیس شوهرم بفهمه که من پیش شما عکسی  
دارم !

پاشا اندام سنگینش را روی تخت انداخت و گفت :  
بگذار بیهیم تو نامه‌چی نوشته ... لابدیکی ازاون نامه‌های  
عاشقونهس .

و نامه را گشود و با صدای بلند شروع بخواند کرد :  
بهمن عزیزم ، بهمن ماه من ، بهمن مهر بون من ...  
نمیدونی این نامه را در چه حالی مینویسم از وقتی  
که تو بدانشکده رفتی تا حالا که ساعت پا زده و نیمه من

یکریز گریه کردم ، حات خالی که چشمهاش اشک زده منو  
بینی و بگی ... سارا بس کن ... چشمات از بس اشک  
ریختن مثل دوتا دریاچه پر آب شده ، ولی بهمن بعداز  
تو بعداز از دستدادن تو همیشه چشمای سارا ای خوشگل  
تو دوتا دریاچه س . این رو با همه صداقتمن میکم .

بهمن جون من ناچارم برم ... از دیشب تا حالا  
صدجور فکر کردم ، با خودم جنگیدم ، یکبار تو خودت  
شاهد بودی که چه جوری داد کشیدم " بهمن کمک کن "  
و تو بیدار شدی و منو توی آن بغل گرفتی و آروم  
کردی ... ؟ باور کن در اون لحظه از خدا میخواستم توی  
بغل تو بیرم و با یک خاطره خوش بخواب ابدی برم ..  
وقتی تو رفتی صدبار گفتم من اینجا پیش بهمن می مونم  
و صدبار گفتم میرم ... ولی حالا که دارم این نامه را  
مینویسم بالاخره تصمیم گرفتم برم ... خواهش میکنم  
ناراحت نشو ... منو دختر پست و نمکنشناسی بحساب  
نیار ، نگو که سارا دختر سر بهواییه که هر چند روز توی  
آپارتمان به مرد جوون جا خوش میکنه ، وقتی خسته شد ،  
به یه آپارتمان دیگه میره ... نه باور کن اینطور نمیس ...  
من حالا پیش تو اعتراف میکنم که چند مرتبه از دست  
اونا فرار کردم ، چند مرتبه خودمو توی این شهر بزرگ  
گم کردم اما هیچ وقت عاشق و دیوونه نشدم ، ولی حالا  
که میخوام از خونه تو برم عاشقتمن ، دیوونه تم و نمیدونم

عنه عمر موجه حوری بدون تو بگذروم ، فقط از حاله  
سو میکم که نا هر وقت زنده باشم ، حتی تا صد سال دیگه  
همیشه از تمام درات تنم فقط و فقط فریاد بهمن بهمن  
سیده میشه ... من قبل از آشناei با تو معنی شعر ،  
معنی سفر ، معنی استقام و کیمه و حسد را خیلی خوب  
می فهمیدم ولی حالا که تورا پیدا کردم همه آن معانی رشت از  
معرم حارج شده و فقط معنی عشق را میفهمم ... من حالا که  
دارم از پیش تو میرم عاشقم ... و همه چیز را و حتی این حدایی  
رو باحترام تقدس عشق تحمل میکنم ... من چون عاشقتم  
حاضر نیستم بتو کوچکترین لطمehای بخوره ، من چون عاشقم  
نمیخوام زندگی تو بخطر بیفته ، من چون عاشقم با تمام  
خواسته های دلم میجنگم و میکم سارا برو ... سارا برو  
و مگذار بهمن عزیز تو لطمehای بینه ... سارا برو و تا  
آخر عمر گریه بکن ، اشک بریز اما مگذار به سری که سراها  
محبته سراها عشقه ، صدمه های بزنن ...

بهمن کاش اینجا بودی و چشمان سبز سارای قشنگنو  
میدیدی و میفهمیدی که در این لحظه خود موجقدر بد بخت  
حس میکنم ... من بد بخت و تنها بدنیا او مدم و پکروز  
هم بد بخت و تنها از این دنیا میرم .... هیچ کس  
توى اين دنياهاي بزرگ به تنهاeی من نميست ، من از هر  
مرغ غریبي توى اين دنياهاي بزرگ غريبترم ، من از هر  
کولی سرگردانی سرگردانترم ، من در قفس تنهاeی بدنیا

او مدم و در یک قفس طلاشی سهائی رد کی مکم و بگزور  
 هم توی همین قفس میمیرم ... یادته سهی بگسوعی  
 اون فیلم سینمایی را می دیدیم چه جور عاشقانه ار من  
 میخواستی که شوق پرواز داشته باشم و با تو پرواز کنم؟.  
 میبینی چه جور همه جا شکارچی در تعقیب منه و تا دو  
 تا بال میزند و از قفس فرار میکنم منو پیدا میکنند و دوباره  
 منو میگیره و توی قفس میندازه؟ ... یادته میگفتی سایا  
 با هم پرواز بکنیم و اگر هم گلوله‌ای بطرفمان شلیک شد  
 هر دوتا من زخمی و مجروح بزمین بیفتیم؟! ... من  
 آنروز بتو جوابی ندادم ولی حالابتومیگم که من هیج وقت  
 راضی نمیشم که گلوله این شکارچی بیرحم قلب ترونشونه  
 بگیره ... بهمین دلیل هم من تا قبل از ساعت دوازده  
 ظهر ، مهلت مقرر ، از آپارتمان تو میرم ، تا تو صدمه‌ای  
 نبینی ، میدونم که وقتی این نامه را میخونی دلت میخواهد  
 من لااقل بچند تا سوالی که همیشه روی زبونت میچرخد  
 جوابی بدم ، مثلا برات بگم ، که من کی هستم از کی فرار  
 میکنم؟ پهرو مادرم چکاره‌ن و خیلی از این سوال‌ها ،  
 اما دیگر چه فایده؟ ... این سوال‌ها هیچی رانمی‌تونه  
 تغییر بده ، سرنوشت من از پیش تعیین شده ، پرندمای  
 هستم که هرگز نمیتونم در آسون پرواز کنم ، من مثل  
 "قناڑی" قفس هستم ، تنها فایده جواب دادن به این  
 سوال‌ها اینه که تو بدردرس بیفتی و برای پیدا کردن من

به تکاپو بیفتی و حداقلش اینه که از درس خوندن می‌افتنی  
جون من مطمئن هستم که هر وقت بخواهی بمن نزدیک  
بشي اونا تورا از بين میبرن ، بهمین دلیل هم هیچ آدرسی  
شماره تلفنی از خودم بجا نمیگذارم . خواهش میکنم منو  
هرگز تعقیب نکنی فقط بگذار عشق قشنگ‌مون مثل یک خاطره  
قدس توی سینه هر دومون ضبط باشد . . . هر وقت ازدواج  
کردی ، فقط فکر بکن که چقدر دلم میخواست زن توباشم  
روی ماهت را میبوسم و برات میلیون‌ها رزوی قشنگ‌دارم .  
با اینکه دلم نمیخواست هیچ اثری از خودم بجا بگذارم  
اما آنقدر عاشتم که لاقل برای راضی کردن خودم ، یک  
عکس برات میگذارم که هر وقت دلت برآم تنگ شد عکس‌مو  
مقابلت بگذاری و به من نگاه کنی ، من آنقدر تورا دوست  
دارم که در آن لحظاتی که به عکس من نگاه میکنی نگاه  
قشنگ و گرمت را روی پوست صورتم حس کنم . هزار بار  
میبومت . سارای بیچاره تو

پاشا که برای لحظاتی تحت تاثیر احساسات زخمی  
و خسته سارا قرار گرفته بود . نامه را به آرامی تا کرد و  
داخل پاکت گذاشت و بدون اینکه از روی تختخواب بلند  
شود بفکر فرو رفت . . . حالا میفهم چرا بهمن در این  
روزها اینقدر آشته و بی قرار بود ، حالا می فهم چرا  
بهمن کوچکترین توجهی به فروزش روتمندو اشرافی نمیگرد . .  
حالا می فهم که یک دختر عجیب و خوشگل و احساساتی

در زندگی بهمن ظاهر شده که او را اینطور بی قرار کرده بود . . .

پاشا ناکهان از جا بلند شد ، و وسط اتاق ایستاد همه چیز در داخل اتاق بهم ریخته و آشته بود ، درست مثل اینکه عده‌ای در داخل اتاق بهم پریده و هر چهدم دستشان آمد بود بسر و کول همزده بودند . پاشا دستش را روی پیشانی گذاشت و بلند بلند از خود پرسید :

پاشا ، حالا چه باید بکنی ؟ . . . اینجا چه اتفاق افتاده ، آیا عده‌ای به اینجا حمله کردند و بهمن و سارا را کتک زدند و اونا را با خودشون برندند ، . . . نه ، اگر بهمن اینجا بود که دیگه سارا براش نامه نمی‌نوشت . . . تازه اگر بهمن اینجا بود نمی‌توانستن بدون سر و صدا و دخالت همسایه‌ها اونا را بین . . . نمازنامه دختر پیدا است که اونو تهدید کردن تا ساعت دوازده از آهارتمان بیرون بیاد و خودشو تسلیم بکنه . . . آه حالا فهمیدم . . .

بهمن قبل از ظهر دانشکد و روتک کرد و لابد می‌خواسته بیاد خونه . . . وای خدادارم دیوونه می‌شم . . . همسایه‌ها آه حتما اونا باید به چیزاشی بدونن . . .

و بعد پاشا نامه سارا و عکسش را در داخل جیبش گذاشت و از پله‌ها بطرف آهارتمان صاحب خانه دوید . انگشتش را روی زنگ فشد و با کمی مکث پیر مرد در رابه روی پاشا باز کرد و همینکه پاشارادید با آشتفتگی مخصوصی

پرسید :

— سو فهمیدی اینجا چه خبره ؟ . . . چرا بهمنوک

زدند ؟

پاشا کمغلب اوقات با بهمن به آپارتمان صاحبخان میرفت و از نزدیک با آنها آشنا بود ، و حشمت زده پرسید .  
— بابا جون ، موضوع چیه ؟ من از هیچی خبر ندارم ،  
اینجا مثل میدون جنگ شده . . . شما را بخدا بگین اینجا  
چه خبره ؟

پیرمرد سرش را با تاسف تکان داد و گفت :  
— پاشا خان ، من از این بالادیدم که به عده بهمن  
وسط انداختن ودارن اونو با مشت ولگد میزنس به "پیره  
زن " گفتم : زود باش برو بیهین چه خبره . . . در هیعنی  
گیر و دار بود که دیدم یک نفر اون دختره میمون بهمن  
خان را بغل زدمو داره از پله ها پائین میپریه ، من سر شر  
داد زدم و گفتم : مردیکه نره غول چرا این دختره را  
میپری ؟ چرا اون پسره را دارین میزنسین . . . مردیکه سرم  
داد زد : پیرمرد خرف دروبیند و برو تو و گرنه میکشمت . .  
پاشا خان اگه جوون بودم بهش حالی میکردم که . . .  
پاشا حرفش را برید و با عجله پرسید :

— نفهمیدین بالاخره هر سر بهمن چی او مد .  
— چرا نفهمیدم ؟ . . . بهمن رو بودن بیمارستان  
"پیرزن" هم با هاش رفت میترسم . پیره زن هول بکن

پاشا نشانده برسید :

— هبیبدیں ہے کدوم سمارسا رفس

— همیں حمد و فیض بیش بیرون تلفی کردار سیمارستان  
خدا پدر فراموشی را نیامزه اسم بیمارستان .... اسم  
بیمارستان ... گفتم به این پیره زن که برآم قرص حافظه  
بخره ... اسم بیمارستان ...

پاشا که کلافه شده بود اسم چند بیمارستان را پشت  
سر ہم تکرار کرد ... بیمارستان مهر ... هزار تخت خوابی  
فارابی ... لقمان ادھم ... سینا .....  
پیر مرد ناگهان گفت :

— سینا ... بلہ سینا ...

پیر مرد ہنوز داشت حرف میزد و توضیح میداد کہ پاشا  
از پله ها بسرعت میدوید، خودش را به داخل خیابان  
انداخت و جلو اولین تاکسی را گرفت ...  
— سینا ... سینا ...

\* \* \*

پاشا جلوی اتاق عمل با پیره زن سینه به سینه شد  
پیره زن خشمگین و ناراحت بلند بلند حرف میزد و پرستاران  
اتاق عمل در اطرافش جمع شده بودند و سعی میکردند  
که او را ساكت کنند ...

شاهد در آسمان / ۱۹۶

— من نه سماها بگم که اگه پسره عیبی پیدا بکنه  
روزگارنوں را سیاه میکنم ... اونو بدمست من سپردن ...  
سما نمیدونین چه پسر نازیبیه ...

ناگهان پاشا خودش را بین پرستاران و هیرهزن قرار  
داد :

— مادر ... بر سر بهمن چی او مده ؟  
پیره زن همینکه چشمش به پاشا افتاد قوت قلبی پیدا  
کرد و گفت :

— خوب اینهم دوست بهمن ... اسمش پاشاست.  
و بعد رو به پاشا کرد و گفت :  
— می بینی چی بسر بچه‌ام آوردن ! بیشرف‌ها چند  
نفری ریختن سرش و تا میخورد زدنش ... تا حالا فقط  
پانزده بخیه به پشتیش زدن ، و شش تا بخیه به کلمه‌اش ...  
آخه تو کجا بودی ؟ آخه این چه قانونیه که چهار نفر نه  
غول ببریزند سر بیه بچه معصوم بیگناه ... آخه یعنی چی ؟  
این مسلمونیه ؟ این جو و نمرد بیه ...  
پاشا با خشونت جلو سخنرانی بر شر و شور پیره زن  
را گرفت :

— مامان قضیه چی بود ؟ ... شمارا به خدا اصل  
جریانو بگین .

پیره زن روی نیمکت چوبی پشت اتاق عمل نشست .  
— بگذار مادر بنشینم ، از کم را فتادم ، تو آمولانس

سکه سرم زدم دارم کور و گیج میشم . . . آفایی که شما  
باشین پیرمرد از پنجره به خیابون نگاه میکرد که سرم داد  
زد ، پیره زن مثل اینکه بهمن خانو تو خیابون دارن کتک  
میزند . بیا برو هائین بمهین چه خبره . . . من او مدم تو  
خیابون دیدم که به عده ریختن سر بهمن و دارن بجه  
بیچاره منو میزند . . .

پاشا حیرت زده پرسید :

— بهمن چیکار میکرد ؟ واساده بود و اونارو تماشا  
میکرد ؟

پیره زن سرفه‌ای کرد و گفت :

— به ، سرم واسه و تماشا کنه ؟ مثل شیر میجنگید ،  
اما چی میتونس بکنه ؟ اونا چهار نفر بودن .

— بر سر دختره چی او مد ؟

— دختر را با خودشون بردن ، اصلا پاشا خان هر  
چی بود زیر سر اون دختره بود . . . راستش من از اول  
که بهمن خان اون دختره را به خونه آورد بهش مشکوک  
بودم . . . دختره مثل اینایی که دزدی کرده باش تو اتاق  
بهمن قائم شده بود ، آخه برای چی ؟ . . . صد مرتبه  
به سرم گفتم بهمن این دختر بالآخره کاری دستت میدن  
آدم چه میدونه باشه اینها کی هستن . درسته که من خودم  
زنم اما اگر به پیرمرد نگی که منوس رکوفت بزنه ، هر آتشی  
بلند میشه از کور همین دخترا بلند میشه . . .

پاشا که هنوز پاسخ فرض و محکمی که حقایق را برایش روشن کد ساخته بود حرف پیره زن را قطع کرد و پرسید:

— خوب حالا وضع بهمن در چه حالت?

پیره زن سیگاری نصفه از توی قوطی سیگارش بیرون کشید، و با حوصله عجیب و طاقت فرسائی آتش زد و دودش را توی صورت پاشا فوت کرد و گفت:

— دکترا و پرستارا میگن چیزی نیس، زخم‌ها همه سطحیه . . . تاده دقیقه‌دیگه‌ماز اتاق عمل میارنش بیرون . .

پاشا از جا بلند شد، بطرف پنجه رفت، در آستان توده‌های ابر جابجا میشدند، آفتاب پا شیزی بیرونگ و حال خودش را از روی پشت بامها و دودکش‌ها نفس زنان بالا میکشید، بوی الكل و داروهای مخصوص در تمام فضای بیمارستان پیچیده بود و حالش را بهم میزد، دست به داخل جیب انداخت پاکت نامه و عکس سارا را از جیب بیرون کشید . . . مثل اینکه میخواست جواب تمام سوالاتش را از جملات نامه و عکس پیدا بکند.

جملات نامه را پیکار دیگر با عجله‌ماز زیر چشم گذراند بعد عکس سارا را مقابل چهره‌اش گرفت. سارا زیبا بود، چشم‌اندیش و روشنش در عکس هم میدرخشید، انگار در داخل چشمانش موجی از اشک‌بالا و هائین می‌رفت، موها پیش دقیقاً از وسط فرق باز کرده و دو طرف صورت شد اقبال می‌کرد و با او معصومیتی خاص می‌بخشید.

در همین موقع سرو صدای سار سدن در آفاق عمل  
بگوشش رسید بهمن بروی برانکار اراساق عمل خارج میشد،  
پاشا و پیره زن هر دو بطرف برانکار دویدند، حواسی که  
کلاه و لباس اتاق عمل پوشیده بود آنها را با دست کار  
زد و گفت:

— نگران نباشین، چیزی نیس، ده دقیقه دیگه به  
هوش میاد...

پیره زن با نگرانی پرسید:

— بلایی که سرش نیومده؟...

— نه خانم، نگران نباشین، ده دقیقه دیگه به هوش  
میاد...

پاشا که میهوت به سروکله باند پیچی شده بهمن  
خبره شده بود نگاهی به پیره زن و بمردمی که در گناره را—  
نکار راه میرفت انداخت، میخواست سوال کند، اما بعد  
مثل اینکه پشیمان شد، واوهم بدنیال برانکار را مافتاد  
نهمن را به اتاقی که سه تختخواب و سه مریض دیگر  
داشت پرداشت، به پیره زن و پاشا اجازه ندادند وارد اتاق  
شوند، اما آن مرد که معلوم شد انتربیمارستان است  
گفت:

— لطفاً ده دقیقه پشت در باشین تا بهوش بیاد.  
پاشا و پیره زن هر کدام دوباره سیگاری آتش زدند،  
پیره زن روی نیمکت نشست، ولی پاشا بقدم زدن هر داشت...

شاهد در ۷ سهان / ۱۹۶

در همین موقع یک افسر پلیس با تفاوت جوانی که لباس عادی پوشیده بود وارد راه را شدند و مستقیماً به طرف پیره زن رفتند و افسر با لحن دوستانه‌ای پرسید :

— مادر جون پستون بهوش او مده ؟

پیره زن با دلخوری پرسید :

— باهاش چیکار دارین ؟

— میخواهیم تحقیقات کنیم ...

پیره زن با غروند گفت : پس شما تا حالانتونستین اون بیشوفها را بگیرین ، اونا بچه منو کشن .

افسر لبخند دوستانه‌ای بروی پیره زن زد و گفت .

— مادر اونا فرار کردن ولی پسر شما حتماً میتوانه

آدرسشون رو بجا بده ..... .

در همین موقع پاشا جلو آمد و گفت :

— ببخشین آقا بون ، من پاشا دوست صمیعی بهمن هستم ، ایشون هم صاحب خونه بهمن هستن .

افسر به پاشا نگاهی انداخت و گفت :

— شما کارت هویتی چیزی دارین ؟

— بله جناب سروان ، این کارت دانشجوئی منه ،

من و بهمن با هم از شیراز برای تحصیل به تهران او مدمیم ...

— آه بسیار خوب ، شما نمیدونین مهاجمین چه کسانی

بودن ؟

پاشا سرش را تکان داد و گفت :

۱۹۷ / شاهد در آسمان

— متناسعانه نه . . . من فقط میدوم که سهun چند روزی به دختری رو با اسم سارا هم آپارتمان برده بود هر چی هست زیر سر اون دختره س . . . افسر و آن مرد حوان نگاهی رد و سدل کردند و بعد افسر پرسید :

— شما اون دختره رو دیده بودین . . . پاشا ناگهان بفکر نامه و عکس افتاد و میخواست بگوید من عکس و نامه آن دختررا دارم . اما خودش هم نمیدانست چرا در مورد عکس و نامه سکوت کرد و فقط گفت :  
— بد بختانه نه . . . ولی تا آن جا که یادم بشه  
میگفت پیکشب دختره را از یه ساندویچ فروشی هیدا کرده  
افسر با حیرت پرسید :

— از ساندویچ فروشی ؟ . . . یعنی چی ؟  
— یعنی اون میره یه ساندویچ بخوره ، اونجا با یه دختری آشنا میشه ، باهم از مغازه میرون میآن ، تو خیابونا قدم میزن ، بعد اون دختره باهاش میاد خونه و پیش بجهنم میمونه !

افسر حیرت زده به پاشا نگاه کرد و گفت :  
— اینکه مت داستان یه فیلم سینماییه . . .  
پاشا که بتدریج حالت همیشگی ولودگی خود را باز مییافت گفت :  
— تقریبا ، وقتی منم این حرفواز بجهنم شنیدم همینو

گفتم ، ولی فیلمش حقیقیه ، ااور کمی ...

- خوب دیگه از دختره چی میدویس ؟ سهم جسر  
دیگه از دختره بشما نگفت ؟

- چرا اسمنش ساراست ... چند مرتبه هم آدمها  
عجیب و غریبی سهم را شهدید کرده بودن ....  
افسر و مرد حوانی که با او همراه بود هر دو -  
هم تکرار کرد :

- سهم را شهدید کرده بودن ؟

- بله ... بکار هم با او کتک کاری کرده بودن ..

- پس سهم اونارو میشناسه ... ؟

- باید هم ...

افسر ب ساعتش نگاهی انداخت و بعد رو به حوانی که  
هر اهش بود گرد و گفت :

- ستوان ، من باید به قضیه دیگهای رسیدگی کنم ،  
شما خودتون از این پس قضیه را و دنبال کنین .

ستوان جوان لبخندی زد و گفت :

- مطمئن سائین خودم روی این بروندۀ کار میکنم  
 فقط بفرمایین پاسبان کلانتری هم سرای تهیه گزارش میاد ..

افسر خدا حافظی کرد و رفت و ستوان که لباس شخصی  
بپوشیده بود لحظه‌ای ایستاد و بعد در اتاق بهمن را کمی  
باز کرد و بطرف پاتا برگشت و گفت :

- مثل اینکه بهوش آمد ...

آنوقت هر سه نفر ، سوان ، پاتا ، و پیره رن به داخل اتاق ریختند . سهمن روی سر خودش مسیح بد گاهی چشانش را می‌کشد ، اما مثل اینکه همه‌ها ارسود کلماتی که ابتداء مفهوم سود به تدریج معهوم به خودش می‌گرفت

- شماها کی هستین ؟ ارجون من و سارا چی میخواین ؟  
 من نمی‌گذارم سارای منو ببریں ، سارا زندگی منه ، سارا  
 شیشه عمر منه ... سارا همه چیز منه ... اگر شما سارا  
 را ببرین من مهمیرم ، من بدون سارا می‌تونم یه لحظه  
 دوام بیارم ... سارا عشق منه . سارا جون مه ....  
 من با شما می‌جنگم ، من تا آخرین قطره خوسما تعاون می‌جنگم .  
 ناگهان بیهمن فریاد زد :

- نه ... نه ...

و ملافه‌اش را چنگ زد ، "پاشا" دستش را آرام روی  
 سینه بیهمن گذاشت و گفت :

- بیهمن من پاشام ... خواهش می‌کنم بخواب .  
 بیهمن دوباره روی بستر افتاد ... چشانش را به  
 ژوحت گشود و همینکه سیعای پاشا در برآورش جان گرفت  
 سارا هر دو دستش پنهان پاشا را محکم چسبید و گفت :

- سارا ... سارا کو ؟ ... سارا را کجا بر دین ؟ ...  
 بیهمن اندک اندک بهوش می‌آمد . و هر پله‌ای که  
 سیعای عادی و خاکی نزدیک می‌شد . بیشتر و لحو حاشیه

ار سارا بیهوده :

- سارا کجاست؟ سارا را کجا بردن، از سارای من چه

حر !

سکار خواست از روی بستر شبلند شود اما در دشیدی  
که تمام عضلاتش را در هم می‌فشد او را بیهوش به روی  
ستر امداده است .

پاشا و بهرمن صاحب خانه بهمدیگر نگاهی انداده استند  
بهره زن بی اختیار دو قطره اشک روی گونه‌های پلاسیده اش  
ریخت . پاشا از عصباتیت پائین را محکم روی گرد هر مین  
گشید و بعد بر سرعت از در خارج شد . خودش را به دفتر  
بیمارستان رسانید و در حالیکه از شدت اضطراب انگشتانش  
صلرزید شماره‌ای را گرفت و منتظر شد . . .

- الو . . . با کی کار داشتین؟

- من پاشا هستم . میخواهم با فروز خانم صحبت  
کم .

- گوشی . . .

پاشا خودش را آماده می‌گرد تا حادته را به برتری می‌  
نده برای فروز تعریف کند . . . ناگهان صدای گرم ولوند  
مروز در گوشی تلفن پیجید :

- مله، چه خبر شده‌هاش؟ لابد بیهمن برای نیومنش  
به سهایه آورده؟

پاشا با صدایی که از سارا گرفته بود حواب

۲۰۱ / شاهد در آسمان  
داد :

— بهمن توی بیمارستانه . . .

فروز وحشت زده پرسید :

— بیمارستان ؟ . . . چرا چی شده ؟

— ببین فروز . راستش منم نمیدونم موصوع از جه  
فرار اما چند نفر اومدن . بهمنو حسابی لت و پار کردن  
و دختره را هم بردن .

فروز که از شدت هیجان گوشی را محکم در دستش  
میفشد با صدای بلند پرسید :  
— دختره را بردن ؟

— بله دختره را بردن . ولی خود بهمن خیلی صدمه  
دیده بیشتر از بیست بخیه خورد .

فروز با شتاب پرسید :

— کدوم بیمارستانه ؟

— بیمارستان سینا .

— خدای من چرا بیمارستان سینا . . . من همین الان  
به کمک پاها برآش به بیمارستان خصوصی رزرو می کنم ،  
خودم هم تا ده دقیقه دیگه با رانندهم اونجا هستم ،  
باید بهمن رو به بیمارستان خصوصی منتقل بکنم . . .  
فروز گوشی را بزمین گذاشت ، و از همانجا که نشسته  
بود ، به آینه روی رو خیره شد ، خودش را در آینه دید  
اگرچه چهره اش کمی رنگ پریده بنظر میرسید ولی چشانش

از سک ناشی عین مسلطه سرچ میزد . حسی بکار اصادی  
سلیمان گفت : پس که او ن دختره را سردی ... و بعد از حا  
بزید . مقالل آئمده ، نمام فدش را برآذار کرد ناره از  
حلقه آمد و سو ، موهايش را روی شانه ریخته بود ، عطر  
دلخیزی از س موهايش برمیخاست ، پیراهن کواه و سرچ  
رسکی که بالای راس و اندکی از رانهای خوش تراشش را  
شان مهداد بوسیده بود . اگر چه کمی گوشت زادی در  
پهلوایش ید و ق بیزد اما تلال و رنگ سرچ و گل زینتی درستی  
که درست روی سبیه بر حسنهاش سناحاق کرده بود آ رایش  
عروقی چهره اش که بتازگی در پاریس مدروز بود ، سعی  
چانی پهلوایش را میبیوشاند مخصوصا که چند روز پیش  
ب سویا میرفت و جد کیلویی هم وزن کم کرد مسود و این  
سینه ساو اعتماد ب نفس میخشد .

انگشتش را روی " آیفون " گداشت . هدرا شار آماق  
طبقه سالا بالحن محکم و امرانهای برسید :

- دخترم نگو .

- بابا جون یکی از هم شاگردی ها تصادف کرده  
بردنش بیمارستان سینا . میخوام او را به بیمارستان مهر  
مستقل کم هدر بدون کوچکترین سوال یا اعتراضی گفت :

- سیار خوب ، همین الان سرتیشو میدم .

- بابا جون فراموش نکن اسمش پنهانه ...

هدرا مکثی کرد و گفت :

— عزیزم مکر امروز . روز تولدت نیس ؟ دو ساعت  
دبگه مهمونات می‌آن ... به عده آدم سرشناس دعوت  
کردم تو میخوای بری بیمارستان ... .

— آه پدر من قبل از ساعت هشت برمیکردم ...  
— بسیار خوب ، پس راننده را هم با خودت ببر .  
— چشم پدر .

بیست دقیقه بعد فروز در همان لباس و آرایش اشرفی  
خودش را پشت در اتاقی رساند که بهمن در آنجا بستری  
بود . معلوم نبود طبق خواهش پاشای طبق تشخیص ہرزکان  
یک آمیول مرفین به بهمن زده بودند تا دوباره بعسی —  
هوشی مطلق فرو رود ولی پاشا از این جهت راضی به نظر  
میرسید . مخصوصا که نصیخواست فروز مدام نام سارا را  
از دهان بهمن بشنود .

فروز لای در را گشود و با وجود رضایتی که از دور  
شدن آن دختر در چشمانش خانه کرده بود و حتی برای  
یک لحظه هم نمیتوانست آنرا فراموش کند . همینکه چشمش  
به سروکله باند پیچی شده و چهره بیهوش بهمن افتاد  
نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد و بالحنی بغض کرده پاشا  
را بیاد سوال گرفت :

— پاشا .. ؟ چه بلاشی سر بهمن او مده ؟ ... اونا

کیها بودن ، آیا دستگیر شون کردن ؟  
پاشا در چند جمله کوتاه جریان حادثه را برای فروز

تعریف کرد و وقتی گفت که مهاجمین فرار کرده‌اند باز هم بی اختیار برق رضایتی در چشمان فروز دید و گفت :

— من ترتیب انتقال بهمنو به بیمارستان مهردادم ، راننده هم آماده‌اس که کمک بکنه ... در این موقع ستوان جوان که لباس شخصی پوشیده بود جلو آمد و پرسید :

— میخواهیں مجروح را به بیمارستان دیگه‌ای منتقل کنین ؟

فروز سرش را بلند کرد ، بچهره جدی افسر جوان نگاه کرد و پرسید :

— مگه عیوبی داره که ...

ستوان جوان نگذاشت فروز جعلاتش را تمام کند .

— نه ، عیوبی نداره ... ما تحقیقات خود مون رو دنبال میکیم ...

فروز پرسید :

— برای انتقال بهمن چه باید بکنم ؟

— باید با رئیس بیمارستان تماس بگیرین ...

نیمساعت بعد ترتیب انتقال بهمن به بیمارستان مهرداده شد و در یک اتاق در طبقه بالا که پنجره‌اش رو به کوهستان باز میشد بستری گردید در حالیکه هنوز بیهوش بود

اتاقی که برای بهمن گرفته شد میودیک اتاق پک تخت لوکس بود و یک همراه هم میتوانست در آن اتاق بماند

قرار شد پیروز نگاه می کرد و گاهی زیر لب حملات نا -  
تعجب به فروز نگاه می کرد و گاهی زیر لب حملات نا -  
مفهومی می گفت ، تا ساعت دوازده شب بماند و ازان ساعت  
تا صبح هم پاشا و فروز بمانند .

ساعت هشت شب بود که یزشک بیمارستان از بهمن  
عیادت کرد و اطمینان داد که محروم تا ساعت ده شب  
بهوش می آید و هیچ خطری هم اورا تهدید نمی کند .

\* \* \*

ساعت ده شب بود که بهمن دوباره پلک هایش را  
گشود و اولین کلمه ای که بر زبانش چرخید نام سارا بود .  
- سارا ... سارا ... کی اینجاست ؟ ... سارای من  
کو ؟ ...

پیروز نگاه می کرد و اینجا مادرانه  
پسرم ... بهوش او مدبی ... الحمد لله ، خدا یا  
هزار مرتبه شکرت ... پسر غریب و تنها من بهوش او مد  
البهی قلم دست و پاتون بشکنه که اینطور پسر منولت و  
هار کردم ...

بهمن اینبار خیلی سریع حال عادی خود را باز یافت .  
جوانی و نیروی زنده و سلامت کاملش با و کمک کرد تا همه

حوادت را سخوی سجاد آورد . . . او حودش را دید که پیراهن سرمه‌لندی که رای سارا خرد مود در دست داشت و در حالیکه زمزمه عاشقانه‌ای از دهانش حاری بود بطرف خانه میرفت که ناگهان راه را بر او سد کردند . بعد از جیز بسرعت از سظرش گذشت . چهره وحشترده سارا که از پنجه فریاد میکشید بهمن فرار کن . . .  
ناگهان دو قطره اشک از گوشه چشمان بهمن بیرون پرید پیره زن بغض کرد و گریه کنان گفت :

— طفلک بیچاره من . . . چی بسرت آوردن ؟ . . .  
بهمن دستش را در حست‌حوى دست پیره زن بحرکت انداخت دست خشکیده پیره زن را در دست گرفت و گفت :  
— مادر ازت مشکرم . . . فقط بگو بر سر سارای من چی اومد ؟ . . . من کجا هستم پس دوستم پاشا کو ؟ . . .  
مثل اینکه یک مرتبه صدا شو شنیدم . . .  
پیره زن من من کنان گفت :

— سارا . . . همون دختر را میکی که تواتاق قایمش گرده بودی ؟ . . . خوب ننه ، من از همون اول میدونستم که به کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌س . . آخه چرا خود تو اینطور گرفتار کردی . بهمن با التماس گفت :

— مادر . . . فقط بگو بر سر اون چی اومده ؟  
— او سو بردش . حدا میدونه او ما کی بودن . . . به چهره‌ای عصب و غریبی می‌شنیدم یکی می‌گفت او ساپرا در ش

۲۰۷ / شاهد در آسمان

بودن . .

ولی بهمن خیلی خوب مید است که مهاجم را در ای  
سازان بودند . اولین مهاجمی که حلو را هش را دکرد همان  
مردی بود که جلو سینما راه را بر آنها بست و بهمن نایک  
ضریب او را نقش زمین کرد و سارا گف که او یک واگرده . .  
صدای پیره زن افکار آشفته بهمن را قیچی کرد . .  
— من نمیدونم اون دختره خوشکل توپول کی سود  
قبلان "تو اونو بحاجا معرفی نکرده بودی . . خدا پدر شو سیامزه  
اون تورا باین بیمارستان آورد . . .

بهمن ناگهان متوجه شد که پیره زن از فروز صحبت  
میکند . . . پس فروز و پاشا او را به این بیمارستان منتقل  
کرده بودند . . .

نگاهی با اطراف کرد . . . همه چیز لوكسو شسته رفته  
بود .

— مادر ما کجا هستیم ؟

پیره زن ماجرای انتقال او را از بیمارستان سینا به  
مهر با آب و تاب تمام که خاص زنان می ایرانی است  
برای بهمن تعریف کرد و گفت : قراره پاشا و اون دختره  
ساعت دوازده شب برگردن و من هر میهم مرد برم . .  
ان شالله تا صبح حالت خوب مشه . . .

آنوقت هر دو به افکار دور و دراز خود فرو رفتند .  
برای بهمن به بیچوجده امکان آن نبود که حتی یک لحظه هم

از فکر سار اخلاص شود ، همه چیز پشت یک دیوار بلند و سیاه پنهان شده بود . سارا دختر خوشگل و ظریف یک روز ناگهان بر سر راهش سبز میشود و بعد بخانهاومی آید ، عشق آتشین در قلبها یشان بال میگستراند و بعد قبل از آنکه سارا راز زندگی اش را برایش بگوید ناپدید می شود ؟ . . . حالا چگونه میتواند سارا را پیدا کند ؟ آیا آنها دوباره میگذارند سارا پیش او برگردد ؟ آیا دوباره آن موجودات مرموز سارا را بسبب فرار و پناهنده شدن در خانه یک مرد جوان شکنجه و آزار نمی دهند ؟ آیا سارا میتواند دوباره فرار کند و پیش او برگردد ؟ . . . دلش بشدت در سینه میزد . . . کم کم عظمت فاجعه را حس میکرد . . او سارا را از دست داده بود ، یعنی همه خوشبختی و وابستگی اش بزندگی رفته بود و ناگهان متوجه شد که غم عجیبی مثل یک سیل بداخل سینه اش سرازیر شد و در یک لحظه تمامی سینه و پیکر او را در برگرفت . . . این غم آشنای عشق شکست خورده بود . . .

از آن پس بهمن با غمی دست بگریبان میشد که همه عشاقد شکست خورده مثل یک همزاد همه جا با خود می - بردند و میگشند . . . بهمن دلش میخواست با صدای بلند گریه کند ، . . دلش میخواست از جا بلند میشد و از پنجره بیمارستان با تمام قدرت فریاد میکشید . . . سارا . . سارا . . من تورا دوست دارم . . . توحق نداری منو

ترک کنی ، او نا حق ندارن تورا از من جدا بکن . . سارا  
من بدون تو میمیرم . . .

بهمن که همیشه سر شار از نیروی حواسی و قدرت مبارزه  
و کشمکش بود حس کرد که تمامی وجودش تسلیم یکی اس  
کشده و عمیق شده و حتی بی میل نبود که خودش را از  
پنجره بیمارستان به کف خیابان رها کند پیره زن که از  
سکوت بهمن و حالت چشمانش متوجه این یاس عمیق شده  
بود دستش را روی پیشانی بهمن گذاشت و بالحن صادقانه ای  
گفت :

— پسوم . . . عزیزم . . . سه خدا توکل کن . . .  
هرچی خدا بخواه همون میشه . . . بخدا توکل کن . . .  
صدای پیره زن مثل یک ناقوس امید بخش در کاسه  
سر مجروح بهمن پیچید . . . انگار این مادرش بود که  
همیشه سرنماز اورا دعا میکرد و با کیرا ثرین لحن باو  
میکفت : مادر ، بخدا توکل کن .

یکنوع حالت تقدس یک هاله مقدس برگرد تختخواب  
بهمن پیچیده بود ، بهمن حس کرد که در بحران سیاه  
اندوه و ناامیدی چیزی مثل نور باریکی که ازلای دری نیم  
بسته بدرون اتاق بتا بد در قلبش تا بید ، دل بسته و خفته اش  
تکانی خورد بعد دستها پیش را مشت کرد و گفت :

— من سارا را پیدا میکنم . . . من با تمام قدرت سارا  
را پیدا میکنم . . . شاید برای من پیغامی علامتی چیزی

گداشته باشد . . .

بهمن چشماش را بر هم گذاشت و خستگی و ضعف  
او را دوباره در میان گرفت و بسر زمینهای شکفت انگیر  
تاریکی سرد . . .

\* \* \*

در این لحظات که بهمن دوباره در تاریکی ذهن  
خودش گمده بود ، فروز سرشن را روی شانه پاشا که از  
شدت مستی روی پا بند نبود گذاشته وازعشق و آرزوها بش  
سخن میگفت .

— پاشا تو نمیدونی من چقدر بهمنو دوست دارم ..  
اول بار که شما دو نفر و دیدم و چشم به بهمن افتاد پیش  
خودم گفتم : فروز بالاخره سرنشست مرد محبوب تورا در  
سر راهت قرار داد . . . نمی دونی روز های اول چقدر  
احساس خوشحالی و سبکی میکردم . . . خیلی از بچه های  
دانشکده بغل گوشم هج هج میکردن امام حزب همچکس  
رو نمیخواستم . . . میدونی پاشا . . . تو برای خودتر احت  
و آسوده مثل پرنده ها آزاد آزاد پرمیز نمی . روی هر شاخه ای  
که دلت بخواهد می نشینی . روی لوبه هر پرنده ای که دلت  
خواست هر میکشی و همچ خودت میگی که من به پرنده  
آزادم و هیچکس نمی تونه من تو قفس بندازه . و اسیر بکنه

اما یکوقت چشم‌انویار می‌کسی می‌سی خود سای خودت و داوطلبانه وارد قفس سدی . . . مم‌هون حمامو باز کردم دیدم نه دیگه من آن فرور سیم ، دون اراده خود مو تویه قفس اند احتم و بدینه من امه که قفس سازم اصلاً " من توحه‌ی داره نه به پول و سروت بدرم . نه به این زندگی اشیافی . . . سرای ایکه‌اونم مثل به برده تو قفس دیگه ای افتاده . . . نمیدوسي نه این دختره سارا چقدر حسودیم میشه . . . حاضر بودم هرجی داشتم ددم و جای او نو شو قلب بهمن بگیرم . . . آخه این لعنتی از کجا پیدا شد . . . پاشا بالحن متلقانه ای گفت :

— فروز جان . . . حالا که اون مرغ از قفس پرید ، با این وضعیتی که من دیدم دیگه هرگز به قفس پر نمی‌گردد . . .

فروزکه کلمات امیدبخشی از دهان پاشامی‌شنید پرسید :

— تواز کجا اینقدر مطمئنی پاشا . . .

پاشا همانطور که میرقصید دستش را جلو برد و از " بار " یک کیلاس دیگر ویسکی نبرداشت و گفت :

— من از همه چیز خبر دارم ؟

فروز خودش را محکمتر به پاشا چسبانید و ملتمسانه گفت : پاشا تو که آدم بدی نبودی تو همیشه بعن کمک می‌کردی ، پس چرا حالا هرجی میدونی بعن نمی‌گی ؟

پاشا لبخندی مرموز زد و همانطور که فروز را کج و مع این‌طرف و آن‌طرف می‌کشید گفت :

شاهد در آسمان / ۲۱۲

- در مقابل اطلاعات من چی میدی؟

فروز که در یک خانواده معامله گر بدنیا آمده بود.

بدون اینکه از این طرز حرف زدن پاشایکهای بخورد گفت:

- پاشا مگه نمیدونی که ما خانوادگی تاجر و اهل

معامله هستیم.

پاشا بلند بلند خنده دید و گفت:

- اینو میدونستم... من بوی معامله و پول را از

صد کیلومتری هم تشخیص میدم...

- خوب پاشا حالا بکو ببینم چه چیزایی میدونی که

من نمیدونم.

پاشا مستانه دستش را مقابل صورت فروز گرفت و تکان

داد...

- آه... آه... آه... پس معامله مون چی میشه؟

فروز سرش را پائین انداخت و گفت:

- خوب پیشنهاد چی باشد؟

- به کار فوق العاده برای بعد از ظهر ها در دفتر

باها جون...

فروز از ته دل خوشحال شد، چون انتظار پیشنهاد

دیگری داشت که مطلقاً "نمیتوانست بپذیرد".

- خوب، قبوله... ماهی هفتصد تومان برای هفته‌ای

هنچ روز کار...

پاشا با لحن مستانه ای گفت:

۲۱۳ / شاهد در آسمان

- عالیه . . . بر او و . . . سقول ما نسیر ازیها ، فریون

هر چی آدم چیز فهمه .

فروز با بی حوصلگی گفت :

- خوب ، بگو ببینم ، چی میدونی که اگه من بگی  
خوشحالم می کنه .

پاشا دست فروز را گرفت و از میان جمعیت انبوه دختران  
و پسران بیرون گشید و گفت :

- بریم یه جای دنج .

فروز که از اشتیاق می سوخت ، پاشارا به یکی از اتاقهای  
متعدد و خلوت طبقه پائین گشید ، کلید برق را زد و گفت :

- خوب پاشا . . . مست بازی در نیار . . . بگو ببینم  
پاشا دست بجیب کرد و نامه و عکس سارا را بدست

فروز داد

- بیا میتوانی رقیب گمشده ات را هم خوب تماشا  
یکنی .

فروز با عجله در پاکت را گشود نامه و عکس سارا را  
که برای بهمن گذاشته بود بیرون گشید ، لحظه ای به  
چهره سارا خیره شد . . . چهره زیبایی سارا ، نگاه ولبخند  
قشنگ سارا ، چشم ان سبز و روشن و موهای بلند و برگشته  
و شیرینی و لطافت مخصوصی که در چهره سارا موج میزد  
او را منقلب کرد . . .

هیچ زنی نمیتواند زیبائی رقیب را تحمل کند و او

را سرخود برتری دهد اما فاصله زیبائی و گیرائی مخصوص  
جهله سارا با دمگران و خود او چنان بود که فروزرا منقلب  
کرد . وجهره اش از شدت ناراحتی کبود و تبره شد . حسی  
میخواست عکس را با چنگ و دندان پاره کند . هاشا که  
محوت عاشای اشیاء زینتی و گرانقیمت اتاق شده بود به طرف  
فروز سرگشت و با لحن مستانه ای هرسید :

— خوشگله مگه نه ؟

مروز بی اختیار گفت :

— آره خوشگله . . اما خیلی لاغره . . .

هاشا با زیبرگی مخصوصی گفت :

— خوب بعضی ها لاغر شو می بسندن . . . اماتوی

اون نامه نشونه های امیدواری خیلی زیاد بیه . . .

فروز با عجله شروع بخواندن نامه کرد او با هر  
جمله ای را که پیش میرفت درست مثل سربازی که سنگر  
به سنگر دشمن را تعقیب میکند ، از شدت هیجان بخود  
می پیچید ، مخصوصا "وقتی باینجا رسید که . . . جون  
من مطمئن هستم که هر وقت بخواهی بمن نزدیک بشی اونا  
تورا از بین می برم ، بهمین دلیل هم آدرس ، شماره  
تلفن از خودم بجا نمیگذارم ، خواهش میکنم منو هرگز  
تعقیب مکن — فقط بگذار مشق قشنگمون مثل بک خاطره  
قدس شوی سینه هردو مون ضبط پاشه . . . ؟

نتوانست هیجان و رضایتش را پنهان کند . . .

۲۱۵ / شاهد در سه

سراو و عاشق صادق ... می سی هاشا جه حور  
این دختره سایی بهمها حساس و همچنان عا نامه های  
مختلف داره دوست عزیز تو را دست سر مکه ...  
خوب حالا من باید به سهم شون بدم که عشق حقیقی  
یعنی چی ؟ ... من سوم این زندگی را دو دستی عدیم  
بهم میکنم ، فقط باید هر چه زودتر این رحم را استمام  
بدم توبن کمک میکنی هاشا ؟

پاشا بعلامت خبردار پاهاش را حکم بهم زد و گفت :  
- بله قربان ... زنده باد حقوق ماهی هفتصد تون.  
فروز همانطور که نامه و عکس ادر دستش میجوخانید  
هر سید :

- هاشا تو این نامه و عکس را به بهم میدی ؟

پاشا لحظه ای مکت کرد و عد گفت :

- هرچی شما بفرمائین قربان ...

فروز بطرف پنجره رفت ، از پشت پنجره کوههای شیوان  
آنقدر نزدیک بود که نگ نقره ای مهتاب را در چشمان  
فروز منعکس میکردند ، فروز ناگهان بطرف پاشا برگشت  
و گفت :

- نامه و عکس را به بهم بده ، اینجوری به غام  
معشوتش را میخونه و دیگه دست از جستجو بر میداره ...  
پاشا تلو تلو خوران بطرف سالن برآه افتاد :

- بیا هریم عزیزم کی میگه زنهانمیتون ساستمدار

شن .

فروز بازوی پاشا را گرفت و بطرف خود کشید و گفت .

— تو که به بهمن نمیگی من این نامه و عکس ویدم .

پاشا خندید و گفت :

— تا وقتی در استخدام تو باشم نه . . .

— بسیار خوب ، پس برمی ، بسلامتی آینده یه ویسکی

بزمیم .

\* \* \*

از ساعت یازده شب بهمن دوباره گرفتار تب و هذیان شد ، درجه تب ش هر لحظه بالا میرفت ، دانه های درشت عرق روی بیشانی چهار گوشش می دوید ، چشمانش را بزحمت می گشود اما چنان از تب می سوخت که آنکار از داخل چشمانش آتش لهیب می زند ، پیروز از پرستار کشیک کمک خواست "شما را بخدا بیا شید ببینید چه بر سر پنجم او مده . . . بزشک کشیک درجه تب و فشار خون را گرفت و بعد داروئی تجویز کرد و رفت . بهمن همچنان هذیان می گفت . . . سارا . . . سارا . . . بیا عزیزم ، بیا از این شهر برمی . . . از این مردم فرار کنیم . . . اینجا با آدمهای خوب و عاشق میونهای ندارم . قلبهای عاشق مسخره سیکن . . . گاهی بهمن از ندت التهاب فریاد می گشید :

## ۲۱۷ / شاهد در آسمان

— سارا . . من فرار نمیکنم . . . من اینها رومیکشم .  
نگاه کن چه جور داغونشون می کنم بگیر پست فطرت . .  
من تو را مثیه خوک می کشم !

پیره زن آنقدر سرو صدا کرد تا هر ستار کشیک ساچار  
یک قرص خواب آور به لیست داروهای بهمن اضافه کرد .  
بطوریکه وقتی هاشا و فروز وارد بیمارستان شدند ، بهمن  
دوباره در خواب عمیقی مرور عته بود ، فروز بالای سر  
بهمن ایستاد لحظه ای سیمای عرق نشسته بهمن را زات عاشا  
کرد ، بعد دست نرم و توبولش را روی هیثانی بهمن  
گذاشت ، بهمن در حالتی بین خواب و بیداری دستش  
را در جستجوی دست نرم و نوازشگری که روی هیثانیش  
نشسته بود بحرکت درآورد ، آنرا یافت ، به آرامی لمس  
کرد ، و دوباره دستش پائین افتاد ، اگر فروز گوشش را  
بدهان بهمن میچسبانید ختما " این جمله را می شنید ..

عزیزم سارا . . . برگشتی ؟ . . .

فروز بطرف هاشا برگشت و گفت :

— اون هنوز توب میسوزه . . .

هاشا با لحن تعلق آمیزی گفت :

— پیره زن میگه که دکتر کشیک و بزیتشر گرداناد واشو  
تاره خورد .

فروز ، دوباره روی بهمن خم شد ، سرش را تقریبا  
روی سینه بهمن گذاشت و گفت :

- سهی ... سهی ... سوحال حومه امن فرورم  
 هر کاری نگی سر ایستادم . هر کاری عربرم . سهی شد -  
 حالیکه جنمهاش سته سود لحمد سیمگی سر لب را د  
 ولی ساه لحمد خیلی رود محو شد ... پاشا حلوا مدن:  
 - سین فرور حالت که سهی رو دیدی خواهش میکنم  
 سرو ... با باحون سارا حب میشه ، من اینجا هستم اگر سهی  
 احساسی به کمک داشت خبرت میکنم ، حتماً تلفن میرم .  
 پاشه ...

پیغمبر زن حلو در ایستاده بود و میخواست سداد که  
 کدامیک سالاخره او را بخانه میرسانند ... بحث بدرازا  
 گشید ، اما سرانجام پاشا پیغمبر زن و فروز و پیغمبر زن از  
 سیمارستان خارج شدند .

و منی پیغمبر زن گزار دست فروز و روی صندلی اسومبیل  
 نیک و محلل او شست پیش خودش مگر کرد .. این دختر  
 دیگر کیست ؟ او باید خیلی پولدار باشد . گاه کیدجه  
 مروارید درشتی مگردن انداخته است ، پس چرا بهمن او  
 را گداشمه و دسال دختری افتاده که ای بهمن را بایش در دسر  
 درست کرده است ... سوالهای پیغمبر زن سی پایان سود  
 و فروز هم دست کمی از او نداشت ... فرور از خود می -  
 برسد ، این پیغمبر زن کیست ؟ چرا ای فدر برای سهی دل  
 مسوارد ؟ آیا این پیغمبر زن روی بهمن معود دارد ؟ چطور  
 است این پیغمبر زن را هم با خودم همراه کم ؟ ...

۶۱۹ / شاهد در اسما

آنوقت رو به پیره زن کرد و برسید :

— خانم بیخشین ، شما اون دختره را دیده نمودیں ؟

پیره زن اخوهاش را دزهم کشید و گفت :

— نه ، بهمن اون تو اتاقش قایم کرده بود . اصلا

علوم نمود از کجا آمده از جون بهمن چی میخواست فروز  
لبخندی از رضابت زد و گفت :

— خانم جون ، توی این شهر بزرگ خیلی خبرهاست ،  
نجابت و اصالت از بهمن رفته ، حالا همسایه همسایه رو  
نمیشناسه .

— آره قربون دهننت برم دخترم ... به وقت من و  
پیر مرد نصف بیشتر مردم این شهر را می شناختیم ولی  
حالا همسایه هامون رو هم بزور میشناسیم ...  
فروز انگشتتش را روی عقده های فرو خفتہ پیره زن  
گذاشت و گفت :

— خانوم اصالت و خونواده از نظر خیلی از مردم این  
شهر ارزششو از دست داده ، مثلًا " این بهمن خان ...  
بدون اینکه تحقیق بکنه ببینه این دختره که ما ز کجا او مده ،  
اون تو اتاقش قایم میکنه ... پیره زن که هر لحظه بیشتر  
شیفته فروز میشد با گهان برسید :

— چطور بهمن خان از شما گذشتند ؟ من اگر به مرد  
جون بودم هیچ وقت دختری مثل شمارا از دست نمیدادم .  
فروز با صدای بلند خندهید :

— خانم دست شما را میبوسم . . . خوب کار عشق  
دیگ . . . بعضی ها ارزش چیزهایی که در دست رشونه  
نمیدونن .

پیره زن با ناباوری بچهره فروز نگاه کرد و گفت :  
— راست میگی مادر جون ، درد و بلاتون بخوره تو  
سر اون دختره که باعث وباشی کتک خوردن بچشم شد . .  
میدونین مادر ، آدمی چی میدونه توی این شهر چه اتفاقاتو  
میافته ، راستی نکنه بهمنو جادو جنبل کرده باشن ؟  
فروز لبخند تلخی زد و گفت :

— خوب شما باید بیشتر مواطن بجهنم باشین .  
وقتی پیره زن جلو آپارتمان از اتومبیل بینده شد  
چنان ها فروز دوست و همسخن شده بود که بزحمت از هم  
 جدا شدند و به این ترتیب فروز در فضای زندگی بهمن  
بتدریج دوستان و طرفداران بیشتری دست و پا میکرد .

\* \* \*

ساعت پنج صبح بود که تب بهمن فرون شست ، چشمانتش  
را گشود از شیشه پنجره اتاق بالهای نرم و سپید صبح را  
میدید ، کمی سرش را از روی بالش بلند کرد هاشا روی  
تختخواب همراه که در سمت راست اتاق گذاشته شده بود  
مالهای ، و در افتاده بود و خروپف میکرد ، بهمن خودش را

یوی بستر جابجا کرد دسی به محل حیه ها کشید و آنوف  
سعی کرد اعکار شر اجمع و حور کند . واقعیت این سود که سارا را  
از او پس گرفته بودند وقتی اسم سارا ار خاطرش گدست بطری  
غم انگیزی مایوس شد ، چرا باید اورا از من بگیرد ؟ آنها  
کی بودند ؟ از جان سارا چه می خواستند ؟ آیا سارا در  
اولین فرصت فرار میکند و دوباره پیش خودم بر میگردد ؟  
وقتی دیروز صبح من ساده دل در داشکده مشغول حرو  
بحث با فروز و پاشا بودم بر سارا چه می گذشت ؟  
آن مردی که سارا را از پنجره سر نگون نگهداشت بود کی  
بود ؟ چگونه وارد خانه شده بود ، سارا که در را بر روی  
کسی باز نمیگرد ؟ آیا سارا در آخرین لحظه برای من  
پیغامی نگذاشت بود ؟ ... ناگهان پاشا را صدازد :

— پاشا ... پاشا ... خواهش میکنم بیدارشو ...  
پاشا هیکل سنگینش را روی تختخواب جابجا کرد  
و وحشت زده پرسید :

— چیه ؟ چی شده ؟ ... چه اتفاقی افتاده ...  
آه تو هستی بیمن ، مگه ساعت چنده ؟ حالت خوب شد ...  
شب نداری ؟

بیمن روی تختخواب نیم خیز شد و گفت :  
— مهم نیس که شب دارم یانه ؟ توده روزگی فهمیدی  
که بمن حمله شده ؟ آیا سری هم بداخل آهار تعان من زدی ؟  
— آره ، من او مدم که شما را بیرون هارتنی فروز که ...

بهمن جمله پاشا را قطع کرد ...

- چیزی تو آپارتمان ندیدی که ...

- آه ، بله ، یک نامه و یک عکس ...

آنوقت پاشا خمیازه کشان پایش را روی کف اتاق  
گذاشت بطرف کتش که داخل کمد آویزان کرده بود رفت ،  
و در میان نگاه حریص و گرسنه بهمن ، آن نامه و عکس  
را برداشت ، و بدست بهمن داد ...

- خود منیم ، دختره خوب تیکه ای بود ، براهمین  
از من پنهونش نگرده بودی ....

بهمن با ناراحتی تقریباً " فریاد زد :

- ساکت مرد ... من اونو می پرستیدم ...

و بعد مثل گرسنه ای که به سفره رنگین برسد ، در  
پاکت را گشود ، نامه را بیرون کشید ، و با ولع و حرص  
عجیبی شروع بخواندن کرد .

پاشا دوباره خودش را بروی تختخواب انداخت .

بوز خندی روی لبهای درشت و گوشت آلودش دوهد ..

و زمزمه کنان گفت :

- وقتی نامه را خواندی دیگه هرگز سراغ سارا را  
نمیگیری ... راست راستی شما آدمهای باصطلاح عاشق  
دیوونه این ... دختر به این خوشگلی توبولی ، اشرافی  
که حاضره تعم شروت و دارائی هدر شوبد زدمه اون بیخش  
ول کرده و دنبال یه دختر ولکرد میگردد که نه تنها هیچ

## ۲۴۳ / شاهد در آسمان

فایده‌ای برآش نداره بلکه او تو پای مرگ هم میبره . تف  
به این شانس ... چرا این شانسها نصیب من نمیشه؟ ..  
پاشا کاملاً " بهیجان آمده بود ، وزیر چشمی بهمن  
را می‌پائید ، دلش می‌خواست بداند وقتی بهمن به آخر  
نامه رسید و هیچ نشانه و علامتی از دخترک ندید چه  
عکس العملی از خود نشان میدهد و چه میکند ؟  
بیرون هواروشتنتر میشد .

صدای حرکت نرم و شتاب انگیز پرستاران در راه رو  
کاملاً " بگوش میرسید ، انکار حال یک بیمار سخت بهمن  
خورد بود وقتی بهمن بپایان نامه رسید ، تقریباً " نامه  
از دستش بروی تختخواب افتاد ، اما عکس سارا همچنان  
در دستش بود ، از پنجره به بیرون نگاه کرد ، شهر از  
میان خاکستریهای سپیده دم ، خودش را بیرون میکشید  
اما زندگی در چشم انداز بهمن تاریک و تاریکتر میشد .  
نگاهش روی عکس سارا میدوید ، سارا مثل همیشه لبخند میزد ،  
ولبها نرم و قشنگش بطرزو سوبه انگیزی طلب بوسه میگرد ،  
بی اختیار عکس سلرا در دست گرفت ، مقابل چهره‌اش نگهداشت  
و بعد ناگهان آثرا بوسید ... پاشا تقریباً فریاد کشید :

— مرد خجالت بکش ... اینکار امال بجهه مدرسه‌هاست

بهمن غرید :

— پاشا سر بسرم نگذار ، آخر تو چه جور رفیقی  
هستی ... ؟ من سارا را دوست دارم ...

شاهد در آستان / ۲۲۴

پاشا که از شدت خشم چهره اش کبودی میزد ، با اوقات تلخی مخصوصی گفت :

— دست بردار پسر ، عصر عشقهای رومانتیک گذشته ، چشما تو بروی واقعیت باز کن ... واقعیتی که مثل روز روشه ... دیگه هیچکس برای این جور عشقها تره هم خورد نمیکنه .

— پاشا ، خواهش می کنم ، اینقدر بر رحم مباش ، من و اون عاشق همدیگه بودیم ، از این واقعیت مهم تر چیه ؟

پاشا که دچار تشنج مخصوصی شده بود ، از تختخواب

پائین جست ، مقابل بهمن ایستاد و گفت :

— از اون مهمتر بخیه های زخمهای سرو گله ته ... ترو خدافکر شو بکن اگه نیش چاقو به سانت پائینتر لغزید بود حالا تو کور بودی ... کدوم دختری کدوم عشقی بهاین می ارزه که آدم چشمهای شو قربونیش بکنه ... آه ... بگو يا الله بگو .

بهمن لبخندی زد . نگاه مغمومش را به چهره متورم و ملتسب پاشا دوخت و گفت :

— چشم که چیزی نمیس ... من و سارا برای هم جون میمیم .

پاشا محکم با پشت دست روی میله های تختخواب کوبید و گفت :

— خواهش میکنم ، خواهش میکنم ، شعارهای رومانتیک

نده ، اون دیگه رفت ، نه آدرسی ، نه شماره تلفنی ، هیچی برات نگذاشته ... تو چه حور میتونی یه ماهی رو توی یه اقیانوس بزرگ پیدا کنی ؟ اون ماهی توموجهای اقیانوس کم شد و رفت ، باز هم میگم ، خواهش میکنم چشمها تو بروی واقعیت باز کن ، فروز تا نصف شب اینجا بالای سرت بود ، داشتی تومریضخونه دولتی می پرسیدی که با یک تلفن تورا به مشهورترین بیمارستان خصوصی منتقل کرد ... اینها واقعیته ... خواهش میکنم ، از خیالبافی دست بردار ...

بهمن سرش را تکان داد و گفت :

— از نظر تو واقعیت یه مشت پوله که بعضی کارهای غیر معمولی را میتونه انجام بده ، ولی عشق نه فقط کارهای غیر معمولی را می تونه انجام بده بلکه معجزه هم می کنه ، چیزی که پول هرگز نمیتونه فکر شم بکنه ... خواهش میکنم بجای بحثهای بیخودی و مسخره بمن کمک کن تا سارارا پیدا بکنم ...

پاشا هیکل سنگینش را روی کف اتاق جابجا کرد و تقریبا " فریاد زد :

— چی چی بکم ؟ ... بتو کمک کنم که اون دختره مرموز را پیدا بکنی که ایند فعه بکشت ؟ پس یگذاریه چیزی بیهت بگم ، اگه بخواهی باز هم دنبال این دختر مهدوی باور کن اگر لب استخوان باستی تورا از پشت سر تو آب

استحر هول میدم ، فهمیدی ؟ پدر و مادر بیچاره است متنظر  
سازگشت هسن ، من نصیخوام حسد تو را بیرم شیراز ...  
بهمن لبخندی زد و سعی کرد با آرامش بیشتری با  
یاشا حرف بزد :

— من احساس تو را میدونم ، تو دوست منی و این  
بخيه هایی که تو سرمه آزارت میده ولی اگه من دوست داری  
باید بمن کمک کنی چون بگذار بہت بگم ترجیح میدم که  
جسم به شیراز پیش پدر و مادرم برگرده تا اینکه بدون  
سارا زندگی کنم .

پاشا که نمیدانست چگونه افکارش را به بهمن تلقین  
کند پرسید :

— آخر چه کمکی ؟ ... چه جور میشه بتو کمک کرد ، ، ،  
من که جادوگری بلد نیستم ، برو پیش دعا نویس که یه  
دعا برات بنویسه بلکه توی این اقیانوس عظیم ماهی گم شده  
تو پهدا بشه .

بهمن با همان ملاطفت گفت :

— احتیاجی به دعا نویس نداره ... من فکر شوگردم .  
پاشا اخombaيش را در هم کشید ، سیگار شر آتش زد  
و پرسید :

— چه فکری ... چطوری ممکنه دختره را پیدا کنی ،  
مکنه سخوای از اف بی آی کمک بگیری بهمن عکس چهره  
سارا را مقابل چشمانتش گرفت و گفت :

— با همین عکسی که از خودش ساخته‌ایم، جهاد من  
و علامتی از این بهتر؟  
پاشا خودش را بکنار تختخواب سهم رسابد، در  
چشمانتش خیره شد و گفت:

— لابد میخوای عکس دختره رو تو روزنامه‌چاپ بکنی  
و بنویسی که هر کس این دختره را پیدا کنند ده هزار تومان  
مزدگانی می‌گیره ... آه ... آه ... آه ...  
— نه جونم ... حالا بتومیگم چکار میخوام سکنم.

— بفرمائید ژنرال ...

— پاشا کلاس ما چند تا شاگرد داره؟

— هشتاد و پنج نفر قران.

بیهمن دستها یش را بهم کوفت و گفت:

— بسیار خوب ما هشتاد و پنج کارآگاه باهوش، زیبرگ  
و شجاع و دوست داریم که میتوانیم در پیدا کردن سارا  
از اونا کمک بگیریم ..

پاشا دستها یش را بهم کوبید و گفت:

— آخه چه جوری آقای رویائی ...

بیهمن که چشمانتش از هیجان برق میزد جواب داد:  
— اول کاری که می‌کنیم اینه که میدیم عکس سارا  
را تکثیر کنن، صد تا نسخه جدید از روی عکس میزیم  
و بعد من همه بچه‌ها را سر کلاس جمع می‌کنم و حقیقتو  
بهشون میگم، به بچه‌ها میگم که من عاشق و دیوونه‌ایم

دخترم و اون دختر رو از من دزیدن . . . خوب تو فکر شو  
بکن ، بچه هائی که همه جوون و با احسان چطور بهیجان  
میان . . . اونا هر کدو مشون تو پنهن نقطه تهرون زندگی میکنن ،  
به این ترتیب ما تموم این تهرون بزرگ را زیر نظر میگیریم ..  
اونا که نعیتمن سارارو توی اتاق قایم بکن بالاخره اونو میارن  
تو خیابون و آنوقت بکی از بچه های ما پیدا ش میکنه .  
پاشا هیکل سنگینش را روی تخت خواب بهمن انداخت  
و در حالیکه لبهای کلفت و گوشت آلودش از عصیانیت  
میلرزید ، گفت :

- بهمن . . . ببا یه کمی منطقی فکر کن ، این افکار  
بچه گانس . . . من مطمئن هستم که بچه های کلاس وقتی  
چنین ماجرائی را از زبون تو بشنوں دست نداشتند از ن ،  
مسخره ت میکنن ، این حرفها را توی فیلم های سینما هم  
نمیزند . . .

بهمن که هنوز امیدش را برای یافتن سارا از دست  
نداده بود با ناراحتی پرسید :

- پس تور فیق عزیزم چه راهی برای پیدا کردن سارا  
پیشنهاد میکنی ؟

- من هیچ راهی برای پیدا کردن سارا پیشنهاد نمیکنم  
من ممکن سعی کن این کاپوس رو فراموش کنی ؟ . . . ما  
اصلاً این سارا نمی شناسیم ، ولی همینقدر میدونیم که  
اون به زندگی مرمزداره ، دائماً یه عدد در تعقیبیش هستن ،

تازه اگر بفرض محال سارا را پیدا کردیم ، دوباره همون آش و همون کاسه س ... هر لحظه ممکن بود که عده سربز رو سرت و درب و داغونت کنن ...

پاشا در اینجا لحظه ای توقف کرد تا اثراستدلالش را در چهره بهمن ببیند و بعد ادامه داد :

— ولی اینطرف زندگی تویید ختری هست که عاشقته ، دیوونه ته ، پدر و مادرش معلوم ، خانواده اش سرشناسه ، پول پدرش از پارو بالا میره ، میتونه از دامادش هرجور که لازم باشه حمایت بکنه تازه دختره میتونه قلب عاشق و سودا زده تو را با گرمترین عشقها نوازش بده ... بین بهمن ، در زندگی شانس فقط یکمرتبه بسراغ آدم میاد ... این دختره تو پول و چرب را از دست مده ... تازه موقعیت دوستات هم خوب میشه ، همین امروز فروز وقتی فهمید که من عصرها وقت آزاد دارم فوراً منو تو مؤسسه پدرش استخدام کرد ... تو خونه اوناراندیدی ، یه قصر بزرگه ... فکر شو بکن فقط دوتا استخر تو باغ خونه شون دارن ، و یه حموم سونا ، هرچی کله گنده س تو خونه شون جمع میشن و تو میتونی همیشه بین خانواده های پولدار و سر شناس پرسه بزنی ... خواهش میکنم بهمن این دختره را ولش کن بره ...

بهمن که از کوره در فته بود ناگهان فریاد کشید :

— پاشا ، برو از این اتاق بیرون ، من از تو متنفرم ...

ستفرم . . تو توم احساس انسانی را با پیکمشت پول و به  
چهار دیواری که توش دو تا استخرویک سوناس عوض میکنی .  
من حاضرم سالها و سالها گرسنگی بکشم ولی گرسنگی خود مو  
با دختری که دوستش دارم تقسیم بکنم . . تو کله پوک  
و خالیت هرجور میخوای درباره من قضاوت بکن ، بگو من  
احساساتی و احمقم ، بگو من مال این دنیا نبیستم ، اما  
هر کسی از یه چیزی خوشش میاد ، یکی از پول ، یکی از  
ساختمان مجلل ، و یکی هم مثل من یک نگاه عاشقانه را  
به توم ساختمنای دنیا عوض نمیکنه . . برو واين حرفها  
را برای رفقات تعریف کن و منو دست بنداز اما من سارا  
را میخوام . . فهمیدی ؟

ناگهان تقه ای بدر خورد ، هر دوساکت شدند و فروز  
در حالیکه لباس سرخرنگی پوشیده بود و لبخندی روی  
لب داشت وارد شد :

— آقایون سلام . . اجازه میدین ببینم همکلاسی  
مجروح من در چه حالیه ؟

بهم و هاشا نگاهی بیکدیگرانداختند و پاشا بلا فاصله  
خونسردی خود را بازیافت و با لحن چاپلوسانهای گفت :

— بـه ، فروز خانم ، کاش از خدایه چیز دیگمای  
خواسته بودیم ، درست در همین لحظه بهم میخواست  
تلگن منزلتون را بگیره و از این بهمه محبت و لطف تشکر  
بکنه . . مگه نـه بـهمن . . ؟

## ۲۳۱ / شاهد در آسمان

بهمن نگاه مات و خسنهای را سروی جهره با ساجر حاد.  
ادب و انسانیت حکم میکرد که او از فرور نشکر کند . . .  
بزحمت لبخندی زد و گفت :

— فروز خانم ! اجازه بدم از لطف شما نشکر . . .  
— فروز با اخم اشراف منشأهای که برپیشانی انداخت  
جمله بسیار مودبانه و رسمی بهمن را قطع کرد و گفت :  
— بهمن ! خواهش میکنم با من اینجوری حرف نزن !  
انگار از رئیس دانشکده ات تشکر میکنی !

بعد بالوندی مخصوص خودش را آنقدر به لبه تحت  
خواب بهمن چسباند که عطر تندي که از پیراهن محللو  
بناگوشش بر میخاست در دماغ بهمن پیچید .

— میدونی بهمن ! من کاری نکردم . وظیفه‌م بود .  
شاید هم یه وقت من بدردسر بیفتم و تو بتونی من کمک  
کنی .

بهمن سرش را پائین انداخت و باحالت شرم زده‌ای  
گفت :

— شما هیچ وقت بکمک من احتیاجی پیدا نمیکنید !  
فروز بطوریکه پاشا نشنود گفت :  
— اتفاقا همین حالا هم بکمکتون احتیاج دارم . . .  
بهمن سرش را بلند کرد ، بچشم ان فروز خیره شد .  
فریاد استمداد . فریاد دوست دارم از عمق چشم ان فروز  
بیرون میزد ، چیزی که بهمن میخواست هرگز آنرا نشنود .

"پاشا" با زرگی مخصوصی، از اتاق بیرون خزید  
تا باز هم به فروز برای جلب بهمن فرصتی بدهد.  
غروز به آرامی دستش را در لابلای موهای آشفته و  
شانه نکرده بهمن لغزاند . . .

- به بینم سرت چی شده؟

بهمن همانطور که روی تختخواب دراز کشیده بود  
خودش را بدست جستجوها و نوازشہای پنهانی فروزداد.  
او در چنان موقعیتی بود که خود را بسیار غریب و تنها  
حس می کرد . مهم نبود "فروز" باوچه احساسی داشت،  
بهمن بعد از شکست در آن حمله وحشیانه واژدست دادن  
سارا آنقدر دلشکسته و پریشان بود که خودش را تسلیم هر  
نوازشی میکرد تا اندکی از دنیای اندوهزده و غریبانه اش  
بیرون بخزد ، وقتی تو در مبارزه ای شکست بخوری و مثل  
یک کشتی شکسته روی آب شناور بشوی دیگر مهم نیست  
در کدام ساحل پناه میگیری ، فقط باید ساحلی باشد تا  
تو در آن ساحل پناه بگیری . . . بهمن هنوز خیلی جوان  
بود ، هنوز سنگ تجربه نخورده بود ، هنوز دلش نازک  
و احساساتش مثل نخهای بلورین باران ، هر طرفش را  
میشد دید ، از دیروز تا امروز بر او چه گذشته بود خدا  
میداند . . . اما سرش هنوز در محل بخیه ها میسوخت  
دلش بسیار سارا می طبید ناگهان سرش را در سینه گرم  
"فروز" گذاشت و بی اختیار دانه های درشت اشک از

۳۳۶ / شاهد در ۷ سهان

چشمان سیاه و درشتش سرازیر شد ... .

— فروز ! فروز ! ... من خیلی تنهام ! ... چرا  
اینطوری شد ؟ ... فروز که از بالای سر اشکهای شفاف  
بهمن را میدید که بر شیار گونه هایش میلغزید با هیجان  
تند و شهوانی سر بهمن را به سینه فشد ... بهین بهمن  
! ... من تو رو خوب می فهم منم یه روز مثل تو عاشق  
بودم ، هیچ دختری نیس که طعم یه عشق سوخته و فنا شده رو  
نچشیده باشه ! ... من هر کاری که تو بخواهی برات  
میکنم ، حتی میتونم به پدرم بکم که بوسیله رفقاش "سارا"  
را برات پیدا بکنه ! .. فقط باید یه چیزی رو بدونی ..  
بهمن همانطور که سرش را روی سینه برجسته و داغ

فروز فشرده بود به آرامی پرسید :

— من باید چی رو بدونم ؟

فروز سرش را پائین آورد ، به آرامی بوسه ای روی  
 محل بخیه ها گذاشت و گفت :

— فراموش نکن که منم تو را خیلی دوس دارم !

بهمن چشانش را برویهم گذاشت ، دو قطره اشک از  
لابلای نیلکهای بهم فشرده و مژه های بلندش فروچکید ...  
او چه میتوانست به فروز بگوید . از مدت های پیش میدانست  
که فروز او را عاشقانه دوست دارد ، اما ناآن لحظه هرگز  
فروز عشق خود را اینطور آشکارا بر زبان نیاورد و بود .  
— بهین فروز ! ... من نمیخوام تو رو گول بزنم ! ..

## شاهد در آسمان / ۲۳۴

این از جوانمردی بدوروه ! من "سارا" رادوست دارم .  
باور کن از دیروز که "سارا" را از من گرفتن درست مثل  
اینه که قلبمو از سینه کندن و بردن ! ... تو با یه مرد  
بدون قلب چه جور خوشبخت میشی ؟ ...  
فروز که از شدت التهاب نفس نفس میزد سر بهمن  
را بیشتر به سینه فشد و گفت :  
- من آنقدر عاشقم که هرجی توبخواهی صبرمیکنم ،  
صبر میکنم تا یه روز خودت بعن بگی : فروز ! حالا بیا  
با هم زندگی بکنیم ! ...  
بهمن معصومانه پرسید :  
- پس تکلیف سارا چی میشه ؟ ...  
- ولی بهمن ! تو از سارا جوری حرف میزنی که انگار  
تا یه ساعت دیگه میاد پیشت و میرین ماه عسل !  
بهمن سرش را از روی سینه فروز برداشت ، به چهره  
سرخ و متورم فروز خیره شد و بعد گفت :  
- ولی من "سارا" را پیدا میکنم .. تو بعن کمک  
میکنی فروز ؟  
- آره بهمن ! آنقدر دوست دارم که سارا اراهم برات  
پیدا میکنم اما بشرطی که منو هم فراموش نکنی !  
- آخه چه جوری ؟ ...  
- بهمن ! تو چطور برای خودت این حقوقاًی که  
عاشق سارا باشی ، بازمیں و زمان بجنگی که سارا را بچنگ

بیاری اما این احساسو بمن نمی پسندی ؟ ... چرا ؟ مگه  
من قلب ندارم ؟ مگه من نمیتونم عاشق بشم و مردی را برای  
خودم دوست داشته باشم ، مگه بجهه های اشرف دل ندارن ؟  
نمیتونم عاشق بشن ؟ ... پس احساسات انسونی تو کجا رفت ،  
خداآوند آزادی و عشق را برای همه مردم از هر طبقه و صنف خلق  
کرده ... مگه من چه گناهی کردم که باید هرگز عاشق  
نشم ! ...

بهمن که حیرت زده به کلمات و جملات هیجان زده  
" فروز " کوش می کرد لبخند غم انگیزی بر لب راندو گفت :  
- ولی من عاشق یه دختر دیگه هستم ! ...  
فروز پایش را محکم بزمین گرفت و گفت :  
- بسیار خوب تو عاشق دختر دیگه ای باش ! منکه  
مخالفتی نکردم فقط اجازه بدء منم تو رو دوست داشته  
باشم ... منکه چیزی زیادی از تو نمیخوام ...  
بهمن که فقط غرق در افکار خودش بود دست فروز  
را گرفت و گفت :  
- فروز ! تو باید تو نقشه ای که برای پیدا کردن سارا  
کشیدم کمک کنی ، میکنی ؟ ...  
فروز که قبل از نامه " سارا " را خوانده بود و اطمینان  
داشت که " سارا " رفته و دیگر هرگز بر نمیگردد جواب  
داد :  
- آره ! حتما کمکت میکنم ... چکار باید بکنم !

— ما عکس‌های سارا را تکثیر می‌کنیم . بعد میدیم به  
بچه‌های کلاس که تو توم شهر دنبالش بگردن ! ...  
فروز لبخند طعنه آمیزی زدو در حالیکه سعی می‌کرد  
قیافه شوختی و مسخره بخودش بگیرد گفت :  
— بنظرم تو دعوا به ضربه محکم به سرت خورده‌مگه  
نه ؟

— منو مسخره می‌کنی فروز ؟ ... خوب ! ممکنه خیلی  
مسخره باشه اما برای دلخوشی منم شده من کمک کنین  
باشه ؟ ...

\* \* \*

بهمن عاشق بود ، تب تند عشق سارا ، یک لحظه‌هم  
اورا رها نمی‌کرد ، تصویر قشنگ سارا ، در هر یا خته تنفس  
نقش زده بود ، در سهیدی صبح ، یا در تاریکی شامگاه ،  
همه جا سینه به سینه تصویر سارا حرکت می‌کرد ! لبخند شیرین  
و نرم سارا که همیشه تمامی چهره کوچکش را فرامیگرفت ،  
نگاهی که گاه گنج و مات می‌شد و زمانی بروشی سهیده دم  
میدرخشد ، انبوه موهای بلندش که تا روی پیشانی پاشین  
میدوید و هوی نوازش کردن را در دلها می‌شکفت مدام در  
چشمان منتظر بهمن میدوید ، گاهی آنقدر در کوچه‌ها و  
خیابانها راه میرفت که ازها می‌افتداد و در گوشه‌ای روی  
سکونی می‌نشست ، و سرش را در میان دستها می‌گرفت و

ساعتها ، مثل محسمه ای ساکت و بی حرکت می نشست . . .  
 کاهی چنان بفریاد و خروش می آمد که هیچکس تحملش را نداشت . . . روزی که بهمن قصه عشقش را برای دانشجویان همکلاسی تعریف کرد برای بسیاری از دانشجویان آن دوره یک روز فراموش نشدنی بود وقتی زنگ تعطیل زده شد و استاد از کلاس بیرون رفت . بهمن با شتاب خودش را پشت میز استاد رسانید و گفت :

— بچه‌ها ! خواهش می‌کنم بشنین ! . . . من با هاتون کار دارم . بچه‌های کلاس ، دخترها و پسرها هاج و واج بهم نگاه کردند . . . چه خبره ؟ چه شده ؟ . . . بهمن با ما چکار داره ؟ . . . موضوع چیه ؟ . . . فقط فرزو پاشا میدانستند بهمن چه می‌خواهد بگوید ، فروز که هیچ وقت فکر نمی‌کرد بهمن نقشه اش را عملی کند تقریباً " داشت هزینه می‌خورد و اگر به پا شل تکیه نزده بود روی زمین پهن می‌شد . پاشا دندانهاش را رویهم می‌فرشد زیر لب می‌غزید . . . دیوونه ! . . . دیوونه ! . . . دیوونه ! . . . خودش مسخره مردم کرده . . . پاشا می‌ترسید که با این عمل بهمن فروز برای همیشه از زندگی بهمن کنار رود و در آن صورت مکرور عذر او را هم از تجارتخانه پدر فروز می‌خواستند ! . . . دیوونه داره همه چیزو خراب می‌کنه ! . . . همه چیزو ! . . . بیا فروز از اینجا بریم ! من از روی تو خجالت می‌شکم . . . اما فروز استاد و گفت : نه ! همینجا من —

موسیم . بگذار به بینم چه میگه ! بهمن نگاهی به بچه های  
کلاس انداخت و پرسید :

— کدوم یکی از همکلاس های عزیز من عاشقه ؟ ...  
زمزمه و پچ پچ تندی در میان بچه ها افتاد ...  
— چی میگه ؟ ... دیوونه شده ؟ ... مقصود شجیه ؟  
خسرو تو بلند شوبگون ! تو تاحالا پانزده تا گرل فرند  
عوض کردی ! ... يالله ...

بهمن دوباره شروع به حرف زدن کرد .

— خوب ! من نخواستم یکی بلند بشه و خودش معرفی  
کنه ! من فقط میخواستم فضای کلاس روبرای حرفی که میز نم  
آماده کنم ... من عاشقم ! ... من کمک میخواهم ..  
همه دانشجویانی که آن روز در کلاس درس جامعه شناسی حضور  
داشتند ، چهره ملتهد ، فریادهای التماس آمیز و آثار  
رنج و دردی که در تمامی خطوط صورت بهمن سایه زده  
بود بخاطر دارند ، بهمن خوب حرف میزد . با شور عجیبی  
استدلال میکرد ، کم کم جملاتش رنگ شعر و غزل به خود  
گرفته بود ، هیچ گدام از شنوندگان اعتراضی نمی گردند  
کم کم احساس همدردی در چشمان بچه ها خودش را برخ  
می کشید ، یکنوع همدردی حس شدنی ، یکنوع وابستگی  
انسانی در دلها می دوید ، در روشنایی خاکستری رنگ  
اتاق ، حس تنها ای و تنها شدن و ترس از شکست سایه  
زده بود و جوانها با همان احساس آنی و زود جوش خود

کم کم بیک مبارزه کشانده می شدند ، بهمن آتش مبارزه را تیز و تیز تر می کرد ، و همه میخواستند هر طور شده با شرکت دریافت " سارا " از حق انتخاب جفت خود بر آینده دفاع بکنند ، باید " سارا " را پیدا کنیم ... حالا دیگر سارا فقط سارای بهمن نبود ، حالا سارا ، مال همه بچه های کلاس بود ، باید بهر قیمت شده او را پیدا میکردند ، همه با شور و علاقه عکس های سارا را بین هم تقسیم کردند در باره مشخصات ظاهری " سارا " اطلاعات بیشتری می خواستند و <sup>بهمن</sup> مثل یک رهبر این گروه مشتاق و هیجان زده را رهبری می کرد . تنها پاشا و فروز بعلم نفرتی که در درونشان می جوشید از کنار این آتش " کنار گرفته " و بگوش خلوتی پناه برده بودند . وقتی دانشجویان از کلاس خارج میشدند بهمن لبخندی از رضایت بر لب داشت و با خود زمزمه میکرد ، هشتاد و هنج نفر کار آکاه زیرک و با هوش رو تو شهر رها کردم ، اونا بالاخره لونه این موشهای کثیف را پیدا می کن و سارای اسیر منونجات میدن ! ... حالا خواهیم دید ..

\* \* \*

جستجو آغاز شد ، در گوش و کنار شهر ، گاهی پسر یا دختری ناگهان متوقف میشد ، با عجله دستش را بداخل

شاهد در ۹ سمان / ۲۴۰

حیب می برد، عکسی بیرون می کشید، نگاهی دقیق به عکس و نگاهی بدخت رترکه و ظریفی که بعجله گام بر میداشت یا پشت و پیشین فروشگاهی با خیال راحت پرسه میزد، می انداخت، و بعد سرش را تکان میداد و افسوس کنان برآه خود ادامه میداد... انگار "سارا" بخار شده و بفضل رفته بود، هیچکس کوچکترین نشانه و خبر خوشی به بهمن نمیداد، هر روز که از عمر این جستجوی عجیب واستثنایی میگذشت رنگ مرده و خاکسری<sup>۱</sup> پاس بیشتر در چشم ان بهمن ورنگ شادی بیشتری در چشم ان فروز و پاشا می نشست با وجود این یکروز یکی از دانشجویان که اسمش منوچهر و قهرمان پینگ پنگ دانشکده بود خودش را با عجله به بهمن رسانید و گفت:

- بهمن اگر شانس آورده باشی من طرف تو پیدا کردم ! بهمن که در کنار پاشا و فروز ایستاده بود و انتظار چنین خبری نداشت با هیجان عجیبی فریاد کشید :

- تو ! تو منوچهر او نو پیدا کردی ؟ ... تو راست میگی ؟ تو سر برم نمیگذاری ؟ ...

پاشا و فروز وحشت زده بهم خیره شدند ولی بهمن بدون توجه به تغییر چهره دوستانش، دست های منوچهر را در دست هایش گرفت و گفت :

- بکو ! تو را خدا بکو ! ... اون الان کجاست ؟ .. ما لله ! من دارم دیوونه میشم ... بالله با هم برم

۲۴۱ / شاهد در آسمان

سرا غش ! ...

منوچهر که از هیجان و خوشحالی غیر عادی بهمن  
بهیجان آمده بود گفت :

— عجله نکن بهمن ! ... من خونه شو پیدا کردم  
بنابر این خیالت راحت باش ! هر موقع بریم فرق نمیکنه،  
عشق تو ، توی اون خونه س ؟ . بهمن با همان شتاب —  
زدگی گفت :

— شکر خدا .. شکر خدا .. خدا اون بالا منودوس  
داره ...

و بعد رو به پاشا و فروز کرد و گفت :  
— دیدین ؟ ... دیدین ؟ . نگفتم پیداش میکنم ...  
فروز که از شدت غیظ و اندوه بخود می پیچید ،  
بزحمت لبخندی هر لب آورد و بلا فاصله خطاب به منوچهر  
گفت :

— به بینم ! شما مطمئنی که خود ساراست ؟ ...

— منکه کور نیستم ! ... خود خودشه ؟ ...

بهمن که روی پا بند نبود برسید :

— خوب چه جوری او نو پیدا کردی ؟

منوچهر بدیوار تکیه زد و ایستاد تعریف کرد .

— قضیه خیلی بامزه س ! ... اگه بگم که حسادت

"کرل فرنڈ" من باعث کشف مخفی گاه "سارا" شد تعجب  
نکنیم ! ... "کرل فرنڈ" من دختر خیلی حسودیم ،

آنقدر حسوده که گاهی حیب های منو مخفیونه بازرسی  
میکنه و توی یکی از این بازرسی ها بود که حسود من چشمش  
به عکس "سارا" می افته چیزی نمونده بود که غش بکنه.  
چنان سرمن فریاد زد و عکسو برآم پرتاب کرد که گوشه عکس  
به لپ من گیر کرد . نگاه کنید ، خراش هم داد ...

بهمن شتابزده پرسید

- خوب بعدش ؟ ...

- خلاصه در دستتون ندم ، اینقدر قسم و آیه خوردم ،  
آنقدر التماس کردم تا بالاخره گرل فرنگ حسود من ظاهرها  
قانع شد که عکس متعلق به من نیست اما خودتون میدونین  
که وقتی یه دختر حسود باشه باین آسونی دست بردار  
نیس ... اون خوب قیافه "سارا" را بخاطر سپرده بود  
تا اگه یه روز اونو با من دید ، یا توی خیابون دید فورا  
مج مخلص رو بگیره ... و همین حسادت باعث شد که من  
به مخفی گاه سارا برسم ...

بهمن که همچنان بیقرار بود بلا فاصله پرسید :

- آخر چه طوری ؟

- هیچی ! خیلی ساده ... یکروز که گرل فرند حسود  
من تو یه خیابون خلوت میرفته ، ناگهان سینه به سینه  
"سارا" میشه ... اول درست اونونمیشناسه او از کنارش  
رد میشه اما دوباره بر میگرده و "سارا" را تعقیب میکنه ،  
خودش میگفت ، من هرجو بیشتر نیگاش می کردم بیشتر

مطمئن نمیشدم که خودش ! . . . مخصوصاً "چشمهاي سبزش  
ديگه همچو شکى برآم باقى نگذاشته بود . . حسود خوشگل من ،  
خيال مى كرد "گرل فرنڈ" جد يد منو كشف كرده وحالا باید مارا  
باهم رو برو بگنه تا معلوم بشه قصه "سارا" ساختگى بوده و من همه  
اين قصه هارا برای قانع کردن اون از خودم اختراع کردم . . .  
سارا را تعقيب ميگنه ، خونه شوکه يه آپارتمن بزرگ تو طبقه سوم  
يک ساختمان شيك و امروز يه ياد ميگيره بعدش مى آد پيش من و  
ميگه منو چهر من عشق تو پيدا کردم . . . من با و دني کردم که اون  
سارا را پيدا کرده باشد ، اما وقتی دوباره عسكونيگاه کرد فرياد  
کشيد بخدا خودش ! يه مو نمي زنه ، حالا اگه توريگي به گفشت  
نيس باید با من بيايى دستت را تو دست من بگذاري و  
از جلوش رد بشيم - اگه اون اعتراضي نکردار آنوقت معلوم  
ميشه قصه سارا و بهمن حقiqته و خيال من راحت ميشه ! . .  
من بلا فاصله پيشنهادش را قبول کردم دوروز تعموم ، بعد  
از ظهرها ما جلو اون ساختمون رژه رفتيم تا بالاخره ديروز  
غروب سروکله سارا پيدا شد .

فروز و پاشا ناگهان با هم ہرسندند :

- خودش بود ! . . .

- بله که خودش بود . اگه اين عکسي که بهمن بعا  
داده حقiqته اون هم ساراي حقiqi بود . نميدونين چقدر  
رفتار گرل فرنڈ حسود من مسخره بود ، هميگه از دور بهداش  
شد چنون خودشو بهمن چسبوند که انگار ما دوتا دوقلو هاي

سهم جسیده هستیم ... تازه یک چشم را من دوخته بود و یک چشم را روی صورت سارا میخوب کرده بود، و تازه بلند بلند هم از عشقش حرف میزد اما "سارا" آنقدر تو خودش بود ، که بی خیال از بغل گوش ماردش د و رفت و گرل مرند حسود من نفسی براحتی کشید و شروع کرد از من عذر خواهی ! خوب ماهم یکی طلبکار شدیم ...

بیهمن بازوی منوچهر را گرفت و گفت :

- خب ! برم ! ... همین الان ... ساخته منوشون  
کجاس ! ...

- درست دویست سیصد قدمی خانه خودمون ! تو که با پاشا او مدین خونه ما ... اون عمارت بلنده ده طبقه ! ... سارا تو طبقه سوم زندگی میکنه ... ناکهان پاشا و فروز بهم خیره شدند آنها آنقدر شبیه بهم فکر میکردند که دیگر احتیاجی به حرف زدن نداشتند: بیهمن باز هم التماس کنان گفت :

- منوچهر زود باش برم ! تو من دوباره زنده گردی.  
- بسیار خوب ! فقط یک زنگ بمن وقت بدیه ! ساعت های زده و نیم برم ! ... نترس، ما خونه شو میدونیم ... اون که از خونه ش فرار نمیکنه ! ... بیهمن که در خود میجوشد با ناراحتی گفت :

- باشه ! ... قبول میکنم ، برم سر کلاس ! من مخواهیم بیش تو بشیم ، باید خیلی حرفها از تو ببریم ..

۲۴۵ / شاهد در سهان

بعد رو به فروز و پاشا کرد و گفت : بجههها سخشن ، من  
میرم پیش منوچهر میشینم ، بعدش با هم میرم ...

"پاشا" گفت : خوشحالم بهمن ! ... بسیت تبریک

میکم فقط اگه احرازه بدی من میخواهم این به ساعته را با  
بجههها پهنهک شرطی بزنم ، وقتی کلاس تعطیل شد  
بیاین با هم بزیم ... باشه ؟ ...

فروز نگاهی به پاشا انداخت ، پاشا لبخندی بروی  
فروز زد و فروز از شوق دستها یشدرا بهم کوفت و گفت :  
باشه ! ... من تنها سر میز خودمون میشینم ! ...

هنوز بهمن و منوچهر و فروز از چشم پاشا دور نشده  
بودند که او خودش را با عجله از عمارت دانشکده بیرون  
انداخت ، با شتاب به خیابان رسید و سوار اولین تاکسی  
بطرف مقصدی که از پیش تعیین کرده بود برآه افتاد .

پاشا از کاری که می خواست بکند بشدت نگران بود .  
او در داستانها و قصه های کودکی و بزرگی بارها با چهره های  
خائن رو برو شده بود و حالا خودش را در این چهره و لباس  
می دید . او می رفت تا با حامیان "سارا" صحبت کند  
و قبل از آنکه بهمن سر برسد و با سارا روبرو شود فرار پیشان  
بدهد . خس می کرد دهانش گش و تلغخ شده و چهره چاق  
و گوش آسودش متورم است . چشمانتش از حدقه بیرون زده  
بود و روی بیشانیش دانه های ریز عرق مثل قارچهای سی  
بسیع است بیرون می زد .

سعی می کرد خودش را دلداری بدهد و گناه بزرگی را که در حق دوستش مرتكب می شد بنوعی توجیه کنداو با خودش می گفت : پاشا درسته که داری میری سارا را از بهمن فراری بدی اما این در حقیقت یه نوع خدمتی است که در حق دوست میکنی ... حامیان " سارا " حتما آدمهای سنگدل و خطرناکی هستن ، مگر چند وقت پیش نمیخواستند پوست از کله این پسرگ مغور بکن ؟ مگه پانزده تا بخیه توی سرش نکاشتن ؟ این دفعه که بهمن بخواد جلو راهشون سبز بشه . بهش رحم نمیکنن .. شاید اگه امروز بهمن خبردار بشه که من سارا را فرازی دادم دلش بخواد پوست از سرم بکنه ، اما دو سه سال دیگه وقتی عشقش از اون گرمی و داغی افتاد آنوقت می فهمه که من چه خدمتی در حقش کردم و حتی ممکنه رو دست و هام بیفته و هزار بار تشکر بکنه که چنین بلائی را از سرش دور کردم ... پاشا غرق در افکار و گشمش های ذهنی و روحی خودش بود که رابنده تاکسی پرسید : پیاده میشین آقا ؟

پاشا نگاهی به خیابان افکند ، بلا فاصله چشمش به ساختمان بلند افتاد و زیر لب گفت ، بله خودشه ... بله آقا ! همینجا پیاده میشم . یک اسکناس دو تومانی توی تاکسی انداخت و بسرعت بطرف خیابان دوید و نگاهی به اطراف انداخت و آنوقت وارد ساختمان شد . آسانسور متوقف بود ، پاشا داخل آسانسور شد و دکمه طبقه سوم

۲۶۱ / شاهد در آسمان

را بسزد . حمد لحظه بعد او در طبقه سوم ارآ سا سور حارج  
شد . در طبقه سوم دو در روسروی هم بود . کدامک از  
آن دو در می سوایس آبارهای سارا باید ؟ پاشایر -  
عمرد ... لعنت سراس ساسی میساخت دیگه کلاس تعطیل  
میشه . و من باید در موقع تعطیل کلاس سوی داستکدهای من  
و کره سهمی ه من مسکوک مینه حوب شاسی ریک دست  
چیزی را میرسم ..

پاشا انگشتش را روی دکمه زنگ فشرد . آشکارا لرزش  
انگشتش را حس می کرد ، حتی برای یک لحظه خواسته  
عمله انگشتش را بردارد و از طبقه سوم فرار کندا ماجهراه  
فروز و شعلی را که برایش دست و پامگرده بود و آبیدهای  
که برای خودش در دستگاه پدر فروز پیش بیسی کرده بود  
تنها شرطش ازدواج بهمن و فروز بود و اگر سارادوباره در  
زنگی بهمن پیدا نمیشد دیگر هرگز شانسی برای تحقق  
روباهای حاه طلبانه اش باقی نمی گذاشت . زنگ در را  
دوباره فشد و پس از چند لحظه ناگهان صدای خسی از  
پشت در پرسید کیه ؟

- مم آقا پاشا ...

با کی کار داوین ؟ ...

- ساشما ...

مردی که پشت در بود مثل اینکه تردید داشت در  
را سار کند یا نه ، لحظه ای نکوت کرد و عده‌آرامی در

را گسود و خودش را بس درو پاشا حاصل کرد . پاسانگاهی به مرد انداخت . جهره ای خشن و گرد . سری طاس و شکمی برآمده داشت و جوری شریرانه سراپایش را برآداز میکرد که گوئی می خواست بگوید هر که هستی اگر بخواهی مزاحم شوی مرگت حتمی است ... ما کی کار داری آقا ؟ پاشا می دانست چگونه شروع کند ؟ ممکن بود زنگ آپارتمان را عوضی زده باشد بالاخره بر تردید و دلی خود پیروز شد ... به بینید آقا .. خیلی معدرت می - خوام ... شما دختری با اسم سارا دارین ... مرد ناگهان چهره اش را در هم کشید و ساخنوت گفت :

- نه آقا ... کی بشما گفته ماهمچی دختری داریم ؟ پاشا کاملا دستپاچه شده بود نمیدانست چگونه به آن مرد حالی کند که خبر مهمی سرایش دارد . ناگهان بعکر عکس سارا افتاد که مثل هشتاد و چهار دانشجوی دیگر نسخه ای از آن را در جیب داشت . فوراً عکس را از حبیب بیرون کشید و گفت :

- معدرت می خوام آقا ... من خبر مهمی برای پدر ... مادر ... یا برادر یا هر کس دیگه این دختر دادم ... باید موضوع را بکم چون هر لحظه تأثیر خیرو معطلي ممکن کاری داشت بده که جهان ناپذیر باشه ... مرد نگاه شریرانه اش را روی عکس سارا دوخت و بعد

نایهان بقه پاشا را محکم گرفت و او را به داخل آپارتمان کسید و در را بست . احمق رود بکو بیسم موصوع جیه ما دختر من چیکار داری ؟ کی تورا اینجا فرستاده ؟ ... هوز پاشا جواب مرد را نداده بود که صدای گرم خترانه ای در هال ساختمان پیچید .

— کیه ؟ ... چی شده ؟ ...  
مرد با خشونت فریاد کشید ...

— تو حلونیا ... آشناست ... الان میره ... و بعد دوباره از بقه کت پاشا گرفت و او را با همه سنگینی وزن روی پنجه پا بلند کرد و در حالیکه تنفس نامطبوعش پاشا را کلافه کرده بود با صدایی که سارا نشنود گفت :

— ببین آقا پسر ... زود همه چیز و برام بکوو گرته هرگز زنده از این آپارتمان بیرون نمیری ...

پاشا هم در حالیکه صدایش را یا شین گرفته بود گفت :  
— خواهش می کنم بقه منو ول کنید ، من او مدم بشما خدمت بکنم . من یه دوستم ... فقط وقت خیلی تنگه و شما بیشتر از چند دقیقه وقت نداریں که این آپارتمانو تخلیه کنین فقط چند دقیقه ...

مرد چاق که کاملا " عصبی شده بود با همان خشونت و بدون اینکه بقه کت پاشا را رها کند گفت :

من نمیدونم اصلا تو چی میگی ؟ ... کی تورو فرستاده جه سفشه ای داری ، فقط بہت مگم اکمخد اهی من کلک

شاهد در آسمان / ۲۵۰

برنی سکه کو حکه گوشه . من الان مسوم بورا بکشم و  
بکم نو سرای دردی د آبارسمان من او مدی و می حواسی  
به دخترم سجاوز کی و مم تو رازدم . . .  
حطوره :

پاتا که داده های درست عرق ناداخل اسروان پرس  
و مسکی اش آمدہ بود . سفس زنان گفت :  
— سین آقا . باز هم میگم . هیچ کلکی توکار بس  
من سرای کمک به سما و کمک به خودم او مدم خبری ندم . .  
مرد ما عیط مخصوصی گفت :

— خوب بگو بینم خبرت چیه ؟  
پاتا که سعی می کرد برای جلب توجه آن مرد فیاضه  
دوستانه ای سخود بگیرد همانطور که روی پیغمه یا پلند  
نده بود گفت :  
— شما حتماً حلوانی رو با اسم بیهون می شناسین ؟  
مرد ساگهان بقه کت پاشاره ها کرد و بانگرانی مخصوصی  
پرسید :

آره می شناسمش . . . خوب اون حای شما را پیدا  
کرده تا سی جهل دقیقه دیگه باتفاق پکده ار دوستانش  
میاد که سارا را با خودش سره .  
مرد ما عصبا پیت گفت : مگه شهر هرته . . . چطور  
اون میتوه دختر مواز من بگره ؟  
پاشا لمحه دی سحر آمیزد و گفت :

۱۵/ تاحد در آسمان

ولی سما او سما حافور دس و بلس هم در عقب  
سما س و میتونه با ساسان کس ساد ایحا و  
مرد که اندکی هه پاسا اعتماد سدا کرده بود برسد :  
حوب این وسط جی کبیر سما میاد که او مدن من حسریدن :  
پاسا که حالا آرام آرام بر مرد مسلط میشند با الحرج  
محکمی گفت :

او شبح خودم مربوطه ... اکه دلیلی داریں که  
سارا را پیش خودتون داشته باشیں و گداریں دست بهمن  
یا هیچکس دیگه ای ساون سرمه، مم دلیلی دارم که همچی  
باید هیچ وقت سا سارا رو رو بشه ! در این لحظه ارلای  
در که نیمه بار ماده بود ساگهان گاه پاسا روی دختری او فتاد  
که آرام از برا بر ش عور کرد دون اینکه دا حل اتاق گاهی  
بیفکند ... بله خودش بود سارا ! ... سهمان خو سگلی  
و طرافتی که انتظارش را داشت ... یکدسته مو های  
قهوه ای رسکش روی پیشانی پخش شده سود . بینی اش  
ظریف و احناجی دلپذیر داشت . حاشیه لبها پیش سرخی  
مخصوصی میزد . سیمه کوچک و برا آمد هاش تاسی حیوت -  
انگیز باندام او می بخشد . یک بلور و نلوار آسی نیره  
پوشیده سود و در حرکتش نوعی بی تفاوتی هه جشم می -  
خورد . مرد رشته افکار پاشا را با سند کردن صدای خشن  
و زمخشن بزید .

- خوب ، ایسو از تو قبول می کم اما عکس سارا حظوظ

دست سو افتاده ؟ ...

پاشا لبخندی زد و گفت :

- حقیقتش اینه که از این عکس هشتادوپنج تا چاپ  
شده و توی جیب هشتاد و پنج دانشحوی همکلاسی بهمن  
موجوده و همه او نا در بدر بدنبال سارا هستن و بالاخره  
یکی از همین همکلاسی ها هم سارا را توی همین خیابون  
پیدا می کنه ...

مردبا غیظ پایش را بزمین کوفت و گفت : نفهمیدم  
این پسره احمق چطور بخودش جرئت داده که خودشو  
مسخره این و اون بکنه تقصیر من بود که نگذاشتم دو تا  
چشم رو با نیش چاقو در بیارن !

پاشا که می دانست برگ برندهرادر دست دارد گفت.  
یواشتر آقا ... درسته که من دارم به شما کمک می کنم که  
هر چه زودتر سارا را با خودت برداری و از اینجا بری ولی  
یادت باشه که نباید یک نخ مو از سر بهمن کم بشه، چون  
آنوقت من با تو طرفم ...

مود سیگاری آتش زد و در حالیکه برابر پاشا براندار  
می کرد گفت :

- من نمیفهمم تو چی میگی ... از اینطرف او مدی  
چاسوسی دوست را بعن می کنی و از اون طرف طرفشو  
می گیری !

- پاشا بدیوار تکیه زد و گفت :

— سین آفا و خود بهمن رای آنده من حیلی مبهمه  
کدار برات قصیه را روشن کنم . بهمن ساید با دختری  
ازدواج بکنه که آینده من ساون ازدواج مستگی داره . بنابر  
این سارا باید از دسترس بهمن دور شاهه . از طرفی اگر  
بهمن عیبی بکنه و این ازدواج بهم بخوره دیگه این تلاشی  
من صنار نمی ارزه . حالا آقای عزیز من باید سر ساعت  
پیازده و نیم توی دانشکده باشم چون باید همراه بهمن به  
این ساختمن و این آپارتمن برگردم و اگه دیرتر برسم اون  
حیلی با هوشتر از او نه که فکر شو میکنی و ممکنه بعن مظنون  
 بشه . . . بنابر این با اجازه شما من میرم فقط امیدوارم  
وقتی ما بهمن بر میگردم شما از اینجا رفته باشین ! . . .  
مرد سکوت کرده بود و پاشا با عجله از جالندشدو فوری  
خود را به در آپارتمن رسانید . مرد پشت سوش می آمد .  
پاشا برگشت و به مرد نگاه کرد و گفت راستی یه سوال :

— شما چکاره سارا هستین ؟

مرد که پیدا بود شدیدا "در گیر افکار مفتوش خویش است  
با عصبانیت گفت گمشو لعنتی . . . و در را محکم پشت  
سر پاشا بست .

\* \* \*

درست سر ساعت پیازده و نیم پاشا وارد عمارت دانشکده

سد و در همان لحظه ریگ تعطیل کلاس زده سد و درهای  
کلاسها حمیازه کشان و حسته سروی راهروها گسوده شد .  
پاشا خودش را به تردیگ در کلاس رساند اما حیرت زده  
منوجه شد که پس از خروج استاد هیچکس از کلاس حارح  
شده . . . چند لحظه ای صبر کرد و بعد با شتاب در را  
گشود و بهمن را دیدکه وسط کلاس ایستاده و حرف میزند ..  
خوب دوستان من فقط نداشتم از سچه های زیبروزرنگ میخواهم  
که از کنک خوردن نترس . . . فقط باید سکم که یارو ها  
گردن کلفت و بزدن ، فردا نگین که بهمن مارو تو هچل  
اداخت ، خوب کی ها داوطلبین ؟

پاشا بلا فاصله متوجه شد که بهمن میخواهد برای پس  
گرفتن سارا باتفاق دوستانش حرکت کند . ناگهان فکری  
بخاطرش رسید : من باید خودم و قاطی حریان بکنم که  
یکوقت بهمن بمن شک سبره . . . و بلا فاصله خودش را حلول  
اداخت و گفت من ، من ، من . . ما سالها با هم نون  
و سک خوردیم ، همسنگی هستیم ، من می دونم چطور  
اون بی همه چیزها پانزده بخیه تو سرت کاشتن ورفتیم ،  
حالا سویت ماست که همه شون رو بخیه بارون بکنیم . خودم  
اولین کسی هستم که وارد آپارتمان میشم هیچکس نمیخواهد  
از جیزی بترسی ! یکی از بجه ها بنوی خیه گفت : ما شاهله  
آنقدر بی تو شکمته که چاقو تا پانزده میانتیم ترهم میتویم  
بدون خطر فرو بره . . . نایبر این مسم حاضرم با شما ها

سام .. دو سان بهمن جان هیجان رده شده سود که در حد دقیقه بیشتر از ده سفر داوطلب نشدند که بهمن را همراهی کنند و پاشا مثل پهلوایی که میخواهد مسار بطلبید حلو افتاد و گفت ما دو سه تا مائیین لارم داریم . دو تا از بچه های مائیین دار باید بما کمک کن ! اتومیل فروز خام هم هس ، راستی فروز کحاس ! آه یادم او مد رفت پینگ پنگ بازی بکنه ... اونو هم با خود من می - برمیم ... فقط بچه ها شلوغ شن نکنیں یه وقت خیال ای د بد میکنن !

بهمن بلا فاصله گفت :

- ما دو تا پلیس هم با خود من می برمیم او ناطق قانون فواری هستن و ما تازه باید اونا را بکلانتری ببریم . چند دقیقه بعد ، بهمن و پاشا و فروز که حالا به آنها ملحق شده بود و ده نفر از دوستان بهمن سوار اتومیل شدند تا بر سراغ سارا بروند ... پاشا با عجله خودش را داخل اتومیل مروز انداخت و بهمن را با اتومیل موجہ بر فرستاد . فروز کاملا ناراحت و هریشان بنظر می رسید . مخصوصا " وقتی دید که پاشا بیش از همه برای یافتن سارا هیجان بخرج می دهد کاملا " کلافه شده سود و میخواست بداند پاشا چه سقنه ای کشیده است سر انعام در داخل اتومیل پاشا برای اینکه سه نیوار اهمکلاسیها کمر وی صندلی عقب نشسته سود دست متوحه ماحرا نشوند روی یاد داشتی

شاهد در آسمان . خود

سوس : مرور حون ، سگران سیاش ، ترتیب عمه حیر ،  
دادم . . . مرور با خواندن این حمله بر قی از شادی در  
چشم‌اش زد . چهره اش شکفته شد و برای اینکه بیشتر  
طمئن شود پرسید پاشا تو حاشو رو میدونی ؟

بله . . . یعنی آدرسی که منوجهرداد کاملاً سرراسته . . .  
اصلان یکمرتبه باون آپارتمان رفتم ، هکی از رفقای شیراریم  
توی اون ساختمون زندگی میکرد . . . حالا خیال می‌کنم  
اون دوستم از اونجا رفته باشه . . .

پاشا روی کلمه "رفتن" یک کشیدگی مخصوص گذاشت  
بطور یکه فروزانقدر راحت و آسوده شد که لبخند ملاطفت —  
آمیزی بروی پاشا زد و بلافاصله گفت . راستی پاشا یادم  
باشه اون ضبط صوتی که سفارششو داده بودی امشب برایت  
بکیرم . . .

پاشا لبخند متعلقانه ای زد و گفت ممنونم فروزانخانم .  
در اتومبیل منوجهر که بیشاپیش حرکت میکرد هیجان بیشتری  
حکومت میکرد ، منوجهر تمام ماجرا را مخصوصاً حسادت —  
های "گرل فرنڈ" ش را با غرور تمام برای دوستان هم —  
کلاسی تعریف میکرد و آنها غش غش می خندهند و هر  
کدام در باره حسادت دوستان دخترشان قصه ای تعریف  
میکردند . اما بهمن کمتر حرف میزد . و بیشتر در انتظار  
لحظه ای بود که سارا را مثل گذشته گرم و مهریان در آغوش  
بکشد . . . او چنان در رویای خود به موفقیت نزدیک شده

بود که حنی گرمی پر ملاطفت پیکر سارا را در میان سپهی خود حس میکرد بهمن بیاد آورد که دینت در تنهایی در دنای آپارتمانش برای سارا نامه معصلی سوشه بود . چند بار خودش را سرزنش کرد که برای چه نامه میسویست مگر او آدرسی از " سارا " دارد که برایش نامه مینویسد ؟ اما آنقدر تنها و ناراحت بود ، آنقدر یاد سارا در دهنش پیچیده بود که چاره ای جز فرو ریختن همه اندوه عاشقانه اش سر کاغذ نداشت مخصوصاً " آنحا که نوشت ...

سارای عزیز من ! عزیز دل من ! ... اگر تو بدوسی که در این تنهایی چه رنجی میکشم ، چه دردی قلب و امандه مرادر خود می فشارد و چقدر هر شب برایت کریم میکنم ، هرجا باشی در هر بندی و زندانی زندگی میکنی ، بندها را از پایت بر میداری و زیر باران گلوله موزخم شمشیر هم که شده خودت را بعن میرسانی . چقدر تلخ و گزند سه که تو در این شهر زندگی میکنی ، از همان هوا و فضائی تنفس میکنی که من میکنم ولی نمیتوانیم همدیگر را پیدا کنیم ...

شاید که من دهها بار از هر ساختمان زندان تو گذشته باشم ، شاید که دهها بار تو سوار اتومبیلی از کتار من گذشته باشی ولی هرگز همدیگر را ندیده باشیم ، تو چطور بهمن خود را فراموش کردی ؟ حالا وقتی صدای هم را در رویا هایت می شنوی که میگوییم " سارا من دیوونه تو هستم " هرگز

حواب نعیدی " من ببستر "

حملاتی که بهمن دیش و هوش دیگر برای سارا  
مینوشت و بعد پاره می کرد از برآسر دیدگانش می گذشتند  
و قلب عاشق و سودا زده اش را در مشت می فشدند بطور یکه  
کم کم یک پرده نامرئی و نرم اشکروی چشمها شد را می پوشاند  
و اتومبیلها ، آدمها و ساختمانها را در نگاهش می شکستند  
و می گذشتند او چنان در افکارش غرق و پنهان شده بود که  
حتی متوجه توقف اتومبیل نشد و منوچهر ناگهان بازویش  
را تکان داد و گفت هی ؟ .. مگه خواست هر دهای نیم مخفیگاه  
عشق تو ! ... بهمن خودش را بسرعت از میان انبوه  
خاطراتش بیرون کشید و با یک جست از اتومبیل بیرون پرید  
و گفت بچه ها پلیس ! ... زود یه پلیس پیدا کنیم ...  
اینجوری بهتره ! ...

در پشت سر اتومبیل منوچهر ، اتومبیل فروز و اتومبیل  
یکی دیگر از بچه های دانشکده متوقف شد بهمن حلوا اتومبیل  
سومی رفت و گفت : بچه ها شما همینجا بایستین ، خوب  
نیس یه گله آدم راه بیفتیم ... من و پاشا و منوچهر و  
دوتا از بچه ها و پلیس میریم بالا شما جلوی ساختمن  
منتظر باشین ... چند دقیقه بعد همانطور که بهمن گفته  
بود آنها باتفاق دو پلیس گشت عازم طبقه سوم بودند  
قلب بهمن در سینه بیتا بی می کرد و پاشا نیز با همه راحتی  
حال هنوز نگران نور . اگر آنها حرف ای او را جدی نگرفته

۲۵۹ / شاهد در ۷ سال

و نرفته باشد آنوقت چی ؟ ... آیا همه نقشه‌ها پنهان شده  
بر آب نمی‌شود ؟ مخصوصاً " که وقتی بهمن زنگ را فشد  
و منتظر جواب ایستاد صدائی از داخل آپارتمان گرسید  
کیه ؟ رنگ از چهره پاشا گردید و بی اختیار زیر لب گفت:  
خدا یا آبروم رفت او نا نرفتن ! پاسانی که نزدیک  
پاشا ایستاده بود گرسید چی گفتین آقا ؟ پاشابادست چگی  
گفت : چیزی نگفتم فقط دعا کردم که اونا حتماً باشن ...  
صدا با خشونت و مجدداً " از پشت در گرسید ، شما  
کی هستین ، چیکار دارین ؟ ...

مامور پلیس با صدای آمرانه ای گفت :

آقا ! لطفاً " درو باز کنین !

لحظه‌ای سکوت شد ، بهمن و دوستانش در سکوت  
چشمها را بدر آپارتمان می‌خوب کردند . بهمن متشنج  
و پریشان بود ، اما " پاشا " کبود شده بود . اگر آن مرد  
بیرون می‌آمد و او را " لو " میداد . چیزی نمانده بود  
که عقب گرد کند و پا بردار بگذارد که ناگهان در بازشد .  
پلیس و بهمن و همراهان ، همه گردن کشیدند . مردی  
بلند قد با موهای جوکندمی در وسط دو لنگه در ایستاد  
و گرسید :

- چه خبره ؟ چی شده ؟ ...

چشمان " پاشا " برق زد . او در یک لحظه فهمید که  
آن مرد چاق و سارا از آن خانه رفته‌اند و هرای رفع هر

گونه سو، ظنی پکنفر را جانشین کرده اند که بکلی ذهن بهمن و دوستانش را از آنجه شنیده‌اند پاک کنند. پلیس که مرد جوانی بود گفت: این آقا (اشاره به بهمن) از شما شاکیمد! شما اونو کتک زدین و فرار کردین! پرونده دارین! مرد بلند قد و موجو گندمی با عصبانیت خاص رو به بهمن کرد و گفت:

— من؟ ... من شما را زدم و فرار کردم؟ ...  
شما اصلاً منو در عمرتون دیدین؟ ...

ماورپلیس و دوستان بهمن همه بطرف بهمن چرخیدند. بهمن دستپاچه شد... او خوب میدانست که در تمام عمرش هرگز چنین موجودی را ندیده و نمی‌شناخت.

— آه... من... من شما را نمی‌شنااسم! ...  
مرد که سعی می‌گرد در نشان دادن عصبانیت مبالغه کند با صدای بلندتر فریاد کشید:

— آقای پلیس! ملاحظه کرده‌ام چه جور ناراحتی و مزاحمت مردم و فراهم می‌کنین! ... من همین الان باتهام مزاحمت از همه شما شکایت می‌کنم! ...

بهمن ملتمنسانه به پاشا و منوچهر نگاه کرد. آیا منوچهر او را دست انداخته بود؟ ... منوچهر که چهره‌اش سرخ و متورم شده بود و در زیرین هر مویش دانه‌های درشت عرق نشسته بود با دستها چکی گفت:

— ولی من خودم با چشم خودم دیده بودم، به مرد

؛ ۲۴ / شاهد در آسمان  
حاق و اون دخیره !

و بعد بلا فاصله عکس سارا را از چیز بیرون کشید و  
خطاب به آن مرد گفت :

- به بیشد ! این عکس میشاین ... سلوا ...  
بخدا من و مهندید یا هم دیدیم که او مدتوی این خوده !  
دوشه مردمیه هم تعقیبیش کردیم ... با اون مرد جا به بود ...  
"پاشا" که از شادمانی روی پابند شود خودش را  
جلوی تر کشید و گفت :

- به بیش آقا ! ما که با شما سرخنگ نداریم ! ...  
لابد منوجهر یه چیزی دیده که میگه ! ... اگه واقعاً  
بدوستیم که توی این خونه دختی هایم سارا شسواهمن  
را میکشیم و میریم ! ...

مرد لحظه ای خیره خیره "پاشا" را نگرفت . و  
چاق نرین همراه بهمن بود . شناسی ها کاملاً مطابق بود .  
مرد ناگهان سرم شد و گفت :

- یا اینکه شما هله حکم قانون و باررسی را داشته  
باشین نمیتوانین وارد خونه صدم پنهان وئی من هیکی از  
شماها اجازه میدم پیادتو و همه چارا بکرده ! ... فقط  
اگه یه مرد خیکی و به دختر اینجا ندید غورا" را شوند و  
پیشین و بوسین ...

پاشا بلا فاصله گفت :

- قبولی میکنیم ...

و بعد رو به بهمن که اندکی گیج و عصبی توی خودش  
کز کرد، بود کرد و گفت :

— قبول میکنی بهمن ! ؟ ...

بهمن که حس میکرد این امیدش هم تاریک شده با  
لحن آرام و شکست خورده ای گفت :  
— باشه ! ...

مرد قد بلند روبه پاشا کرد و گفت :

— شما ! اقا بیاشین تو... این آقا افبولش دارین ؟  
"پاشا" نگاهی به بهمن انداخت تا اوراتا شیدکند.

بهمن به پاشانگاه کرد. نمیدانیست چرا در آن لحظه‌ها حماس  
ناخوش آیندی نسبت به قدیمیترین دوستش به او دست  
داده بود اما چگونه میتوانست "پاشا" را تائید نکند.

— بسیار حُب تو برو ! ...

پاشا با تفاوت آن مرد وارد آپارتامان شدند و در باز  
پشت بستند. پاشا همینکه وارد آپارتامان شد بطریف مرد  
بلند قامت برگشت و با خوشحالی کودکانه ای گفت :

— معربه س ! مگه نه ؟ ... چه جوری بهاین سرعت  
جا خالی کردن ! ... چه فکر خوبی کردین که شما اینجا  
موندین و گرنم بهمن ده روز هم شده بودا اینجا می نشست  
و کشیک مهداد تا سارا به این آپارتامان برگردد ... تازه  
میرفت اجاره نامه را میدید و خیلی تحقیق‌های دیگر ...  
فرین بشما ...

مرد بلند قامت سگاه خشوت باری بچهره پاشانه از  
شادی متورم شده بود انداخت و گفت :  
اونا دیگه هرگز به اینجا بر نمیگردی ! ... ای ایاره  
نامه هم به اسم اونا نیس ! ... خوب حالا برگردیں و  
بدوستتون بگین اینجا هم خبری نیس !  
پاشا که خیال میکرد روابط دوستانه ای با ساکنین  
آهارتمن سهم زده است گفت :

- خواهش میکنم اینحوری با من حرف نریس ! من  
پاید دونم " سارا " که از اینجا چون به وقت دوباره یکی  
از این بچه های تحس " سارا " را توی این شهر می بینی  
و میاد به بهمن خبر میده ! ...

مرد لبخند تلخو، زد و گفت :  
- اون دیگه هرگز مثل عکش آرایش نمیکنه ، تازه  
ما میدونیم دیگه چه جوری ازش محافظت بکنیم ...  
پاشا که حس کنجکاوی اش شدیدا " تحریک شده بود  
پرسید :

- برای چی اینکار را می کنیں ؟ مگه سارا و شما ها  
چکاره هستین ؟ ... من دوست شما هستم ! ...  
مرد با پرخاش آشکاری گفت :

- بس کن مرد ! ... زود از اینجا برو ! " ضمنا " به  
جوری به این دوست کله پوکت بفهمون کمدست از تعقیب  
سارا برداره و گرنه ایندفعه کارش تعمده ! حیفه ، چوونا

خوش تیپیه ! ...

پاشا بالحن ملتمسانه ای گفت :

- نمیدونیں چقدر نصیحتش میکنم مگه تو کله اش

فرو میره ! ... مرد با بیحوصلگی گفت :

- خیلی خوب ! زود این اشغالا رواز اینجا سردار

و هرو ! ...

پاشا سرش را پائین انداخت و ناگهان بالحنی عصی

گفت :

- اینقدر بی ادبایه با من رفتار نکنیں ! من مستوم

شهادت بدم که سارا و اون مرد چاقه را نیمساعت پیش  
اینجا دیدم ...

مرد لاغر اندام و بلند قد لبخندی زد و گفت :

- تو اگه میخواستی سارا را "لو" بدی قبله" اینجا

نمی او مدی تازی ما میتونیم بدوستت پر سوئیم که توجه  
جور بهش خیانت کردی ! ... من یکی هرگز بدوستانم  
خیانت نمیکنم .

"پاشا" از روی خشم نگاهی به آن مرد بلند بالا

انداخت و بدون اینکه چیزی بگوید از در خارج شد و در

مقابل بهمن استاد و گفت :

- متأسفم ! هیچ خبری نبود !

منوجه با ناراحتی فریاد زد :

- دروغه ! ... بخدا من و مهند سه چهار بار

## ۲۶۵ / شاهد در آستان

" سارا " صاحب همس عکس روتا اینجا عقیل کردندیم . . .

لیکن رو به سهی کرد و گفت :

- جی میکی آقا ! . . . دوست خود نون غم آبار گمون

او را گشت . سهی سرس را پائیں آنداخت و گفت :

- حمیدوسم ، ناین هم اینحصار اتخلیه کرده باشیم ! . .

شاید هم موجهر انسباوه کرده باشه ! . . حالا که

شیتن ! . . . پاشا رو به سهی کرد و گفت :

- بیا برم بیهی ! . . . من اسفم ! . . .

و بعد دست بیهیمن را کشید و با حود پطرف آشناز

پود . دوستان دانشجوی بیهیمن پچر موجهر بدنه اش راه

افتادند . موجهر عنور مقابله آن مرد پلند قام و آپارتمانش

ایستاده بود و بر سر مرد باند قامت را تماشی کرد و ناکهان

گفت :

- آقا ! تو عالم لوطنی کیمی . کلکو شوکا بشوو ؟ . . .

مرد نگاهی عمیق و ساده سچهره متوجه آنداخت و

با لحن تهدید آمزی گفت :

- برو پسر ! . . . آگه پر کدفعه دیگه یکنفر برداری

بیاشی اینجا سروکارت با منه ! . . .

موجهر با طراف گاه کرد ، راهرو آپارتمان از آدم

حالی شده بود . چهره آن مرد تهدید آمزی و خطرناک

میرسید . . موجهر تماشیش را سالا آنداخت و گفت :

باشه ! . . . باشه ! . . . بعن چه . . . بعن چه ! و بعد

او هم سوار آسسور بطشه پائیں رفت

\* \* \*

ساعت ده شب بود که بهمن تشاها، خسته، هریشان  
و نیمه مست وارد آهارتانش شد، در را از پشت سر شست  
و به در تکه زد و مه فصای اتاقش نگاه کرد و ناگهان بی اختیار  
فریاد زد :

- سارا ! ... سارا ! ... عرب دلم ! کبیر مر  
تشنگم ! بیا تو بعلم ! ... سیا ! بیا ! ...  
و بعد سکوت کرد، چشانش را بست و دوقطره اندک  
در لابای مزگاهای سیاه و بلندش فرو ریخت ...  
- تحفه ای سکوت آزار دهنده ای سرآهارتان کوچکش  
سایه انداخت. انگار بهمن هم نفس نمیکشد: بعد بهمن  
همانطور که بدر تکه زده بود آرام آرام خودش را روی در  
کشید و همانجا نشست و بفکر فرو رفت. او وقتی مأیوس  
از جستجو وارد خیابان شد دیگر با دوستانش همراه نشد.  
هر قدر پاشا و فروز خواهش کردند سودی نمیخشد. پاشا  
به فروز گفت:

- بهمن تو این جور مواقع باید بحال خود گذاشت...  
بگذار بره ! ... اون برای همیشه سارا را از دست داده !...  
آنوقت بهمن در حاشیه پیاده رو براه افتاد ...

آفتاب پائیزی بر سر شهر صریخت ناد سپا " ملامه و سردی میوزید و سرگهای خشکیده در حنا را روی سمه سرد اسغالت خانه‌ها جارو میکرد ، واو میرفت ... و مصرف ... و میرفت ، سعید است بکجا ، بسوی کدامیں مقصد میروند ، اما رفتن ، رفتن ، و باز هم رفتن ... حس میکرد باشد بروند ، بروند خودش را بجوید ... خودش که نا " سارا " کم شده بود و رفته بود ...

نمیدانم تو هرگز خودت را گم کرده‌ای ، یا نه ؟ اما یکروز در نقطه‌ای می‌ایستی و حس میکنی رمین زیر یا پت خالی شده ، هرگز دستهایت به خورشید و ستارگان آستان میپرسد تا به آنها آویزان شوی ، هیچکس دست گرم نیستی روی شانه‌ات تمیکذارد ، در تعامی شهرخانه‌ای رانمی - بینی که با محبت و گرما برویت باز شود ، تنها عیش تمام هستی ات را پر کرده ، حتی گوشها یت هیچ مدادشی نمی - شنود و قلبت مثل یک حفره پوک در سنیه‌ات میزند و وحشت زده حس میکنی بجای خون گرم زندگی ، آب سرد در رگهایت جاری است ، آنوقت دلت میخواهد بروی ! ... فرار کنی ! و از همه چیز و همه کس بگریزی ... بسفری بی‌انتها در دنیاهای ناشناخته بروی ، خودت را در رگ‌های این دنیای ناشناخته و بی‌پایان بچرخانی ، سوزانی و خاکستر بشوی و تبدیل به هیچ شوی ! ... بی‌هن میرفت ، میرفت و میرفت ، پاها پیشراهنمای او بودند

به چشمها و معزش ... سیش از شش ساعت راه رفت اما  
محمد چگوشه ، جرا ؟ و کجا ؟ ... در این شش ساعت  
او سود و خودش ! ... خودش را حستحو میکرد ، خودش  
را صدا میزد ...

بهم ! بهم ! بهم ! کحائی ؟ ... در کدام  
حاده ای قدم میزسی ! ... بهم در حستحوی جه کسی  
مرا تنها گذاشته ای ! ... بهم برگرد بهم مواردیا ! ...  
ساعت از شش بعد از ظهر گذشته بود ، سپاهنی  
آغاز شده بود ، چراغهای معازه ها ، رنگارنگ و شاد به  
عابرین چشمک میزدند ، هوا سردتر ، شده بود و گونه های  
سرد بهم خنکای مخصوصی در رگهای سوزان چهره اش  
میریخت ... ناگهان خودش را حلواولین استگاه عشقش  
دید ... معازه ساندویچ فروشی ! ...

بی اختیار بداخل معازه چهید . آنجا مثل همان روز  
آرام و کم سرو صدا بود . چند دختر و پسر تها ، اینجا  
و آنجا ، ساندویچهای خود را در دهان میگرخاندند ،  
بعضی ها منتظر بودند . یک دختر کوتاه قد جاق درست در  
همان نقطه ای ایستاده بود که سارا ، آن روز ایستاده بود ،  
در یک لحظه حس کرد . آن دختر جاق و خبل چای خود  
را با سارا عرض کرده ... سارا بود ، سارا با آن هیکل کریزی ،  
موهای بلند قهوه ای ، چشمان سبز روشن ، ولبهای سوخرنگ  
وزمده ... و آن نگاه پاک ، گرم مثل شکوفه های درخت

۲۶ / شاهد در آسمان

سب مخصوص و دلسرانه ...

بهم از شدت هیجان جسمهاش را بست و دوبار،  
گشود اما هار هم آن دختر کوتاه فد و خمیل را دید ...  
لشند تلخی زد و بیش خود گفت :

حقیقت ! ... حقیقت هیشه تلخه ! . مافقط خود مفهود  
کول میزیم ! ... همینه ما فقط آنچه روکه دوست داریم  
جلو جسم می آریم هه آسحه واقعیه ! ...

اما با وجود این افکار لخ ، بهم نمیخواست این  
فریب قشنگ را از حیلو چشمهاش دور کند ، همانجا ایستاد ،  
مدتی به آن دختر نگاه کرد دختر از سر خاست با ولی خندی  
ردورفت ، فروشند دمعاره آنقدر به او زلزله ناپیشانی جلو پیشخوا  
رفت . بول دلا و گفت : دو تا ساندویچ ... خودش هم فهمید  
چرا دو تا ساندویچ خواست . . خاید یکی از آن ساندویچها را برای  
ساوا اسفارش داده بود . بعد یک آنچه خواست .. آج چونست آبحو !  
... یکوقت حس کرد حلوا و توده ای شینه آسحومع نداد است  
از در معابر ساندویچ فروشی خارج شد .

چشمهاش در خشن مخصوصی داشت ، مثل جنطان حمز  
زنی که اراشک مسلور شده باند ... حالا خودش و دلش  
ما هم تها نده بودند دوباره برا مافتاد . . رفتن و رفتن  
و رفتن ... تا کجا ، نایی سهایت شد تا عصیق رگهای  
سیاه شب ، تا دل ناییدای شب ، تا عمق آغوش گرم شد ...  
میرفت ، میرفت و بـا " سارا " حرف میزد ، و ما خود من

با زندگی که اینقدر بسیار حمامه بازی اش داده بود . . .  
 چقدر شاد بود روزهای دانشکده ، روزهایی که با "سارا"  
 در خیابانهای ولنگار تهران از اینسو و آنسو میدوپدند ،  
 مردان و زنان چاق را مسخره میکردند ، برای آدمهای عصبی  
 که شق و رق توی خیابان قدم میزدند شکلک میساختند ،  
 آدمی بادکنکی میخربندند ، توی بادکنک فوت میکردند  
 و آنها را جلو چشم اندازی میترکاندند و هنگامیکه  
 پیره زن نفرین میکرد آنها غش غش میخندیدند و دست آخر  
 آنقدر صادقانه معذرت میخواستند که پیره زنها دلشون  
 میسوخت و میگفتند : عیبی نداره ! . . . دفعه دیگه از  
 اینگارها نکنیں ! . . . حالا چقدر زود از آن روزها جدا  
 شده است . . . چقدر حوادث تند و گذرا هستند ، وقتی  
 بخانه رسید ساعت ده شب بود ، . . . هنوز خون مست  
 در رگها پیش میدوپد ، . . . ده ساعت پیاade روی هیچ  
 تغییری در او نداده بود ، . . . هنوز خودش را نمی‌یافتد ،  
 هنوز خودش را کم کرده بود و "سارا" اورا به رجا که میخواست  
 میبرد . . . همانطور که روی دو زانو پشت بدنشسته بود  
 سارا را میدید که از "حال" به آشیز خانه میدود ، از  
 آشیز خانه برآیش مثل یک پرنده عاشق چهچه میزند ، نوک  
 سرخ و قشنگش را به نوک او میمالد و میگذرد ، روی صندلی  
 و پشت میز صبحانه مینشینند و اورا به خوردن نیمرو دعوت  
 میکند ، بهمن ناگهان با عصبانیت از جا برخاست و مثل

اینکه سارا در مقابلش ایستاده است فریاد زد.

— سارا ! ... سارا ... منو بخودم پس بده ! ...

تو دختر بدی هستی ! ... تو از وقتی رفتی حتی یک مرتبه هم سراغم نگرفتی ... حتی یک مرتبه تلاش نکردی که از من حالی بپرسی ... راستی تو میدونی که بهمن دیوب شده ! ... می بینی که من وسط اتاقم ایستادم و دارم با هوا حرف میزنم ...

توبدی ! ... تو خوشگل بدی ! ... تو بی وفاترین موجود روی زمینی ! ... تو سنگدلی ! ... سنگدل ! سنگدل ... من چطور باور کنم که تو حتی یک لحظه هم نتونستی فرار کنی بیانی پیش من ! آخه توجه جور عاشقی هستی ! ...

و بعد خودش را روی بستر انداخت و خواب و خستگی چنان او را درمشت خود گرفتند که حتی کابوس های مهیب هم نمیتوانستند او را از چنگال نیرومند خواب بیرون بکشند. ساعت دوازده شب بود که زنگ در آپارتمان او را از خواب بیدار کرد

بهمن روی بستر ش لغزید چرخید و بعد روی آرنج تکیه رد و گفت این موقع شب کی با من کار داره ...

و ناگهان بفکرش رسید ... سارا س . حتما فرار کرده او مده پیش ... و بعد با یک حرکت سریع از بستر بیرون بزدید ، قلبش در سینه میکوفت ، رنگش سرخ و پوست جهر ماش

سورم سده بود . . . همانطور که مدیال دم پائی مسدود  
زیر لب با خودش رمزه مسکرد . . . خدایا، خواهش می-  
کنم . . . خواهش میکنم سارا باشه . . . خدایا اگه سارا  
باشه هرجی تو بخواهی ، هرجی نویگی میکنم ! . . .  
بهمن دم پائی اش را پاکرد، چراغ هالدار وشن کرد  
و بعد بطرف در رفت ، صدای زنگ مجدداً "در آپارتمن"   
پیچید بهمن بلند گفت :

— او مدم . . .

و بعد با همه اشتیاقی که برای بوسیدن و در آغوش  
نشودن سارا داشت در را گشود . . . در آستانه در، "فروز"  
در لباس سرخ رنگ بلند شب ایستاده بود و برویش لبخند  
میزد . بهمن بین کرد ، احساس سرمادر رکھایش دوید حتی  
پک کلام نتوانست بر زبان بیاورد ایستاده بود و به "فروز"  
زل میزد . . .

فروز به سیکاری که در دست داشت بکی زد و گفت :

— عزیزم ، غافلگیرت کردم ؟ . . .

بهمن خودش را از سر راه فروز کنار کشید . . .

— نه . خواهش منکنم . بیاین تو . . .

فروز نگاهی به سراپای بهمن انداخت و متعجبانه  
برسید :

— نو شها با لباس منخوابی ؟

بهمن همانطور که جو و منگ در وسط هال راه میرفت،

او در انتظار سارا بود . اما حالا فروز در لباس بلند و سرخونگ شب و در حالی که بوی تن عطر و سیگار میداد وارد آپارتمانش شده بود و مثل یک باروس همه حارما میکارد .

— آه ... نه . من شبها با لباس نمیخوابم . امشب  
یک استثناس !

فروز که پیدا بود در میگساري شبانه افراط کرد مجرخی  
زد . سوکی بداخل اطاق خواب بهمن کشید و بعد سوتی  
زد و گفت :

— آها ... بیادم اومد . امروز احساسات آقا جریحه دار  
شد ! ...

بهمن از نیشی که در جمله فروز بود آزرده شد و  
ناگهان بطرف فروز برگشت و پرسید :

— تو نصف شب برای همین به آپارتمان اویدی که  
متلک بگی . فردائی هم در کار بود ...

فروز که همچنان به بازاری آپارتمان کوچک ولوکس  
بهمن میپرداخت ، بدون توجه به کلایه بهمن بهمیلی که  
وسط هال کذاشته شده بود اشاره کرد و گفت :

— من برای تو اینقدر بی اهمیت که تعارف نمی‌کنم  
بنشینم ؟ ...

بهمن ناگهان متوجه شد که بهمان نوازی خاص شیرازیها  
و آداب معاشرت اجتماعی را بکجا فراموش کرده است .  
— آه ... فروز ... تو میدونی من در چه حالی هستم .

حال حواهن میگم سش من سرم به جیزی سرات سارم . .  
فروز خودش را مستانه روی میل اداخت و بلا فاصله

گفت :

- حوب . چون سوراخیلی دوس دارم این بی ادبیت و  
خشنیدم . . . مشروب جوی داری ؟

بهمن دستهایش را بهم کوفت و گفت :

- میبدیم . ماید نگاه بکنم . . من امروز بیشتر از  
هشت تابطه آبحو خوردم . . داره حالم بهم میخوره . .  
فروز اندام پر و گوشت آلودش را که در یک پارچه قرمز  
بطرز هوس انگیزی پوشانده شده بود روی میل رها کرد و  
همانطور که چهره خسته و کوفته بهمن راتعاشا میگردگفت :  
- پدر عشق . عاشقی بسوزه . . منم امشب خیلی  
افراط کردم . .

بهمن با سکوت بطرف آشیز خانه رفت تا در پیچجال  
بدنبال مشهد پر بگردد و فروز مستانه و بلند بلند برایش  
توضیح میدارد :

- میدونی چید ؟ . . امشب یه مهمونی یکی ازاون  
مقاطعه کاران گردن گلفت دعوت داشتیم من و پاپا با هم  
رفته بودیم . . نمیدونی چه خونهای دارن . . باغ ما  
پیش زندگی اویا یه اسباب بازی بود . . یه پسر از خود  
راصی هم داشت که خیال میگرد نا از من دعوت برقص  
میگنه میتوشه یه بوسه روی لیام بگذاره . . فهمیدی جوی

۲۱۵ / تاحد در آسمان  
کلمه

بهم از داخل آشپرخانه گفت :

— مله فهمیدم ..

مروز با اوقات تلخی پرسید پس جراحت بود یت نمیشه؟  
بهم سرش را از ساراحتی روی در پیچال تکیداد  
و پیش خودش گفت : اون چه جور درباره من فکر میکنه؟ ...

حداها .. من اونو دوس ندارم .. من سارارا دوس ندارم ..  
سرام نمیم نیست که پسر احمق کدوم مقاطعه کار فروزو تو  
عل گرفته و بوسیده ، اما اگه اون دزدهای بیشتر که  
سارا را بردن پیدا کنم پوست از سروکله شون میکنم . صدای  
مستانه فروز اورا از افکار تیره و غم آلودش بیرون کشید .

— به بین ... دلم میخواهد تو اینو بدشی همینکه  
پسره لباشو جلو آورد انگشتumu روی لباش گذاشت و گفت :  
آقا پسر صبر کن ... این لبها صاحب داره ... میدونی  
صاحبش کیه ؟ . یه پسر خوشگل که اگر تموم زندگیشو  
بعروش نمیتونه یه چرخ اتومبیل "لامبورگینی" تورا بخره  
اما عزیزم عشق کار دله .. من عاشق همون پسره ندم که  
نمیتونه یه چرخ اتومبیل تورا بخره .. خوب جوابش را  
دادم عزیزم ؟

بهم با شیشه شرابی که در دست داشت مقابل فروز  
ایستاد و برای اینکه به چیزهای سوالی اجواب ندهد گفت :  
— فروز : مثل اینکه سوژنیلی زیاده روی گردی ...

مکر نمیکنی اکه شراب خوری حال تو بهم بزنه ...  
مرور با خشونت شیشه و گیلاس شراب خوری را از  
دست بهمن گرفت و گفت :

- آهای پسر ... خود تو زیاد نگیری من نصف شبی از  
چیز پدرم در سرفتم که بیام اینجا موعده بشنوم ...  
و بعد شیشه شراب را توی گیلاس سرازیر کرد و گیلاس را  
برابر چشمانش گرفت و گفت :  
- من : من خوشگل بیستم ...

- بهمن که ناگهان در برابر چنین سئوالی قرار گرفته  
بود و نمیدانست چطور باید جواب بدهد ... من من کنان  
گفت :

- تو هم ... تو هم نصف شبی او مدعی منواز خواب  
بیدار کردی که همینو بعن بگی؟ ...

فروز گیلاشن را لاجرعه سر کشید، بعد چشمان باشگ  
نشسته اش را به چهره متوجه و خسته بهمن دوخت و گفت:  
- سر من کلاه نمیره بهمن ... من دختر خوشگلی  
بیستم ... من دختر خوشگلی بیستم ... راستشو بگو .  
راستشو بگو من از نظر تو چه جور موجودی هستم من خوشگل  
نمیستم ؟

بهمن که میدید هر لحظه صدای فروز بیشتر او جمیکیرد  
و ممکنست پیره زن را وحشتزد هبا طلاق بکشاند بادستها چگی  
گفت :

۲۷۷ / شاهد در آستان

— فروز . فروز خواهش میکنم آرومتر ! نصف شب  
همه خوابیدن . . .

فروز با ناراحتی گیلاس دوم را ریخت و گفت : من  
عاشقم و میخوام بلند بلند حرف بزنم اگه نمیخوان بشون،  
بلندش از اینجا برون . . .  
بهمن با ناراحتی گفت :

— ولی فروز ، اینجا خونه آنهاش . . . نصف شبی  
کجا برون ؟

فروز گیلاس دوم را هم سرکشید و با لحن مستانه —  
سری گفت :

— بون هرجا که دلشون میخواه ، من همین الان  
همی ساختمن رایکجا میخرم . . . چند میارزه ساختمن ؟  
یو . عد هزار ؟ خوب خریدم . . . بکو تخلیه کنن . . .  
بهمن بدون توجه به حالت مستانه فروز گفت :

— این حروفها یه جور خودخواهیه . . . تو خیال میکنی  
آدمها هم ساختمن هستن ؟ این پیر مرد و پیره زنی که  
من میشناسم اگه صد میلیون تومن هم بشون پیشنهاد  
بکنی ساختمنشونو نمیفروشن اینجا همه خاطرات زندگی —  
شونه . . .

فروز با ناراحتی گیلاس شرابش را روی میز کذاشت .  
به بهمن زل زد و بدون اینکه خودش را به پاسخ سوال  
بهمن مشغول کند مجددا " ہرسید " :

سهم سه عقیده تو من اصلاً خوشگل بیستم؟ سهم  
سارا حتی سرش را پائین انداخت تمنی داشت باید سه  
مرور چه میگفت، او سه اندازه کافی برای خودش رنج و  
درد خریده بود، حالا یک دختر مست اشرافی نیمه شب  
به سراغش آمد و بود تا از او بپرسد آیا خوشگله یا نه؟  
فروز حتی به او محال تفکر هم نمیداد... از جا بلند شد،  
کنار سهم روی دسته مبل شست و بدون کوچکترین مقدمه ای  
ناگهان سر بهمن را در آغوش گرفت و با صدای بلند شروع  
به گریستن کرد.

- بهمن... بهمن... تو چرا اینقدر منور نج میدی...  
بنور کن رفتار تو غیر انسونیه... آخره من تورا خیلی دوس  
دارم... خیلی... خیلی...  
بهمن همانطور که سرش در آغوش فروز بود و فروز  
اورا محکم چسبیده بود گفت:

- به بهمن فروز... من نمیدونم چی باید بتوبکم.  
من سارا را دوس دارم... من نمی تونم هیچکس دیگه ای  
با دوست داشته باشم.

فروز سر بهمن را از آغوشش آزاد کرد، از جا بلند  
شد در مقابل بهمن روی زمین زانو زد و گفت:

- سیار خوب... بسیار خوب... تو سارا را دوس  
داشته باش... من مرا حم دوست داشتن سارا نمیشم،  
ولی من دوس داشته باش...

سهم لخند تلحی رد و گفت :

آخه چه حوری ؟ مگه من دونا دل سو سیه دارم ...  
 مروز سوش را پائین انداخت قطره اشکی که لاملای  
 مژه هایش میدوهد با انگشت گرفت و با لحنی ملتمسه  
 گفت : به بین بیهمن ! حالا من راهشو بتوانم میدم تو  
 منو در بغلت بگیر و بیوس خیال کن من سارام ...  
 و بعد ناگهان بلندتر گریه کرد ...

- خدا آیا . چقدر من بد بخت شدم .. هیچ آدمی  
 اینقدر خودشو پائین نمی آره ... این عشق لعنتی همه  
 غرور منو شکسته . همه چیزمو از من گرفته ...  
 فروز گریه کنان از برابر بیهمن بلند شد ، دستش را  
 بطرف کاپ پوست دراز کرد ، آنرا برداشت و بطرف در  
 ساختمان براه افتاد ... بیهمن از پشت سر باونکاه میگرد ،  
 فروز مچاله وله شده بود و در یک لحظه دلش سوخت ...  
 دلش به حال هرجه مردو زن عاشق بود ، سوخت ، بسرعت  
 از جا بلند شد ، خودش را به فروز رسانید دستش را دور  
 کمر فروز حلقه کرد و او را بطرف خود ببرگردانید و لبها پیش  
 را با همه قدرت روی لبهای فروز چسبانید ، در یک لحظه  
 احساس کرد که لبهای سارا در دهانش قرار گرفته است ،  
 عطر تن و موی سارا اس که در دما غش پیچیده ... آنوقت ها  
 وقتی سارا را در آن عوش میگرفت سارا خودش را چنان کوچولو  
 میگرد که بیهمن بتواند او را با تمام قدرت در سینه حشد

جادهد . بهمن در کشاکش بوسه های تند و عاشقانه فرور بخود می پیچید . و نام سارا چون پتکی با آهنگ منظم در مغزش می کوبید . . سارا . . سارا . . سارا . .  
ناگهان بهمن فروز را از خود دور کرد . . خواهش می کنم ! . . خواهش می کنم حالت دیگه برو . . خواهش می کنم ! . .

فروز که از شادی غیرمنتظره ای می سوخت دوباره با همه قدرت بهمن را در آغوش گرفت ، بوسه دیگری از لبهای بهمن برداشت و بعد تلو تلو خوران از آپارتمان بیرون رفت و در را پشت سرش سست . . بهمن در وسط هال آشفته و پرپیشان ایستاده بود . . نمی دانست چقدر آنجا ایستاده اما سرش بشدت می کوبید ، بوی عطر فروز هنوز در دماغش پیچیده بود ، و یک حسنا شناخته و تنفس انگیز او را رنج میداد درست حالت یک خائن را داشت ، نه ! این غیر ممکنه : من نمی تونم هیچکس دیگه ای را جانشین سارا بکنم . . من دیوانه سارام ! من عاشق سارام . . من خودمو قربونی سارا می کنم . تازه اون زنی را که من بوسیدم فروز نبود ، سارا بود ، سارای کوچولو ، با اون چشم ان آبی آسمونی ، با اون لب های قشنگ شیری ، اون گونه های برجسته و صاف . . اون سارای صمیعی و مهریون که مثل یک فوشه تو بغلم می نشست و ساعت ها در سکوت از عشقش حرف میزد . .

بیهمن همانجا روی میل نشست . شیشه نرای را پیش کشید . برای خودش گیلاسی ریخت و سر-کشید . . . بعد از جا بلند شد ، بطرف میرکارم رفت ، پشت میزش نشست ، یک ورق کاغذ از لای یک دفتر چه بیرون کشید و قلم بدست گرفت . . . او حالا مدتی بود که هر وقت دلش برای سارا تنگ میشد پشت میز مینشست و برای سارا نامه مینوشت . . . کشو او هر از نامه‌هایی بود که همه را برای سارا نوشته بود ، نامه‌هایی که هیچ وقت فرستاده نمیشد چون سارا درسی نداشت . . . بیهمن روی کاغذ خم شدونوشت :

سارا . سارای کوچولو و قشنگم ، سارای عروسکی من !

سارای من تو کجایی تا ببینی من اینجا چه جوز در آتش تب می‌سوزم ، دارم خفه میشم ، دارم هیچ و هیچ میشم ، و مثل دود در سینه آسمون محو و ناپیدامیشم . . . سارای من تو کجایی تا ببینی من امروز چی کشیدم . در جستجوی تو چه جور مثل یک کوره آتش سوختم ، شعله زدم و بعد خاکستر شدم . . . آه چه امید تلخی چه روایی ع بشی . . وقتی شنیدم که تو در این شهر و در یک آپارتمان در دل شهر زندگی می‌کنی فریاد زدم : بیهمن ، توانو پیدا کردی ، تو کبوتر بگشده‌ات را یافتنی چند ساعت دیگه تو کبوتر ظریف توبا اون پوست و پرهای سفید با اون چشم انداز غ و آبی ، سا اون نوک سرخ و نرم در آغوشت می‌گیری ، برایش قصه ،

محوسی فصه رورها و سهائی که دوں اوں یاعم و اسدوه  
و سهائی سنگیں و خعه کنده کدرودی . باومکی که وسی  
سو سودی مسم سودم باو مسکی که سبھای سهائی و خسته -  
کنده ات را جطور میگذرودی ، راسی سارا . سومدوئی  
نهای من بی تو چه حور میگذره ؟ تو میدانی که بیک مرد  
سخاطر تو ار همه جا ، همه کس و همه جبر سریده و در  
خیابان ها مثل ارواح سرگردان به ای طرف و آن طرف صیره ؟  
هیچ حا آروم میگیره سهر زی مگاه میگه عشق سورا میبینو  
از ته دل میناله ای خدا . این یکی سارای خود من باشه ؟ ..  
سارا توهیچی از دل دیونه من نمیدوی توهیچی از سرگردانی -  
های شبانه من نمیدوی ، پشت سرو روی من همه چیز  
درمه و ابر فرو رفته . زیر پام خالی است ، دستم را سهر  
طرفی برای گرفتن دست او پری در از میکنم هیچی هیدانم کم  
من فقط هوا را چنگ میرنم و وقتی مایوس شدم ، سرم را  
در میون دودست میگیرم و راه میرم . دلم میخواهد در اوں  
لحظه بی تو زمین دهان باز بکنه و من بیلهمه و در عمق ترین  
 نقطه شکم داغ خودش ذوب بکنه .. زندگی دوں سارای  
مهریون من چه ارزشی داره ؟ . هر کس توی این زندگی هدمنی  
داره .. هدف من تو هستی من اگر تورا داشته باشم خورشید  
را هم دارم ، اگر تورا داشته باشم ، ماه و آسمان و ستاره ها  
را هم دارم . اگر تورا داشته باشم با غهای هر این روانه ،  
درختان سرگنشگ نشین و حیل های انبوه زمرد هیں را

۲۸۳ / شاهد در ۶ سهان

هم دارم . . سارا بگذار حرف آخرم را بزرم . اگر تو را  
داشته باشم تا قیامت چون بیهودی سرگردان هزاران سار  
فریاد از عشق مردن میکشم . . .

سارا . . سارا اگر بدونی امروز چه کشیدم ؟ . . .

وقتی فهمیدم منوچهر تو را اشتباهی دیده من مثل یک  
مشت گندم که بداخل آسیاب بریزد ، له شدم بودرسدم  
و مردم . پس تو کجا هستی عزیزم ؟ . . . در کدام خانمای  
و در چنگال کدام آدم های شریبری زندونی هستی ؟ . . .  
دلم میخواهد برم در بلندترین نقطه توجال با پستم و فریاد  
بزنم . . سارا . . سارا کجایی ؟ بعن جواب بده . و بعد  
اگر باز هم جوابی از تو نیومد خودمو از توجال بهائیمن  
برتاب کنم . . .

سارا . سارای من تو معنی عشق را خیلی خوب می-  
فهمیدی ، تو معنی نگاههای برآق عاشقانه را میدونستی ،  
تو به حقیقت عشق من گواهی میدادی اما باور کن توهنوز  
هم نمیدونی من چقدر دوست دارم . باور کن اگر قلس  
تموم عشق دنیا را از سینه در بیارن و کثار هم بگذارن  
و بکن حالا شما همه تون یک نفر رو دوست داشتم باشین  
نمیتونن مثل قلب من دوست داشته باشن ، بگذار قسم  
بخورم که اگر تو را بپیدا نکنم ، قلمی همیں قلنسی که از  
دست تو خونه تا آخر عمر فقط و فقط متعلق بتو باشه . .  
فهمیدی سارا ؟ نالهها مو میشنوی سارا ؟

بهمن

بهمن وقتی امضای خودش را زیرنامه گذاشت از شدت تاء شر،  
چشمانش را بست تا از ریزش اشک جلوگیری کند.. خدا یا!  
این چه حور عشقی بود که من گرفتارش شدم ، این چه سرنوشتی بود که برآم رقم زدی ... اصلاً " این چه جور قلبیه که تو سینه من کار گذاشتی ! ... خیلی ها عاشق میشن ... خیلی از آدمها هستن که وقتی عاشق میشن نه تنها هیچ غمی ندارن بلکه مثل بلبل چه چه میزند، اما من بیچاره حتی وقتیکه سارا را توبغل گرفته بودم و طعم عسل لبها قشنگش زیر زبونم بود باز هم از عشق مینالیدم .. لعنت به این عشق ... لعنت به من . لعنت به سارا ... بعد بهمن از پشت میز بلند شد ، بطرف پنجره رفت، پنجره اتاقش رو به " توجال " باز میشد ، اولین برف در دومین ماه پائیز روی کاکل توجال نشسته بود توجال در سور مهتاب شب چهارده خاکستری میزد ، آسمان صاف بود و ستاره ها مثل چشمان سارا ، از شدت صافی می درخشیدند . هوای خنک و سردی از درز پنجره ها چهره بهمن را خنک میکرد ، بهمن در قاب پنجره نشست و بفکر فرو رفت اگر تا امروز صبح امید یافتن " سارا " حتی برای یک لحظه هم ترکش نکرده بود از بعد از ظهر که ادعای همکلاسی اش منو چهر پوچ درآمد ناگهان تمامی چراگهای روشن و امید سخنی که بدست خودش در محراب دلش برافروخته بود

حاموش سد ، ناریک سد و او در ساههای دردناک داشت  
هیچ قطه روتی مصدید . سهم مصل همه آن صهای احساسی  
هیچوقف حد متوسطی داشت بالح لمح و ماسی سرین  
بود ، با اراده و انتظار ما لامال سود و ما حان بازی به  
عمق ناریک چاه بآس می اماد که دیگر هر گزی روی روسائی  
سلامی میگفت . از طهر آسروز سهم بکسر هناریکی سقوط  
کرده سود . همه امیدهای قستگش را برای یافتن سارالمس کردند  
سارا ، بوسیدن و بوئیدن آن پیکره فشگ و طریق از دست  
داده بود و پیش خود فرباد میزد .

همه چیز نعام شد همه چیز ... این چه روزگاری  
بود ؟ اس چه سرنوشت سومی سود ، چرا من باید سر راه  
سارا قرار بکیرم ... اگر آن شب من به آن ساندویچ فروشی  
لعلتی نرفته بودم هیچوقت سارا را نمیدیدم که امروز از  
غمیپیش ندیه وزاری کنم ...

افکار تلخ و ناامید کنده ، هجوم تصورات آزاردهده  
بهمن را چنان درهم پیچیده سود که اگر در آن لحظه کسی  
در اطاق را باز میکرد ، او را میدید که مثل پرده‌ی سرما  
زده در خودش جمع شده و حتی اندام بلند و نیرومندش  
کوچولو و مجاله شده است ...

او حس میکرد که از پشت پنحوه اطاقش به نوک قله  
برف زده توچال برتاب شده و آنها روی سجهه های نیلی  
و سپید بکه و تنها فرباد میزند ، میدود ، سیمه های سر

و سخت کوه شی و مدهش را میخواشد . حوابهای حون از  
شام مدهش سراربر است ، باز هم میدود و فریادهای حکر  
حرائش در دره‌ها می‌افتد سرمیخیزد سرمیتردد و دوواره  
ذر گوش خودشی فیروز میرود ... دلش صحخواست سارا را  
حسی در ذهن زخم خورده اتر از دست بدشت اما گوئی  
یک سیروی مرموز و نافذ با چشم یک یلانگ در سدها و امر  
میگرد ، سارا را فراموش کن ! ... سارا دیگر ما! تو بیست!  
سارا تو را فراموش کرده ! ... سارا متعلق به آدمهایی  
است که با آنها زندگی میکند ، تو دیگر هرگز سارا پیدا  
نمیکنی هرگز ... هرگز ... هرگز ...

سهمن که گوئی دچار کابوس شده بود ناگهان عرق  
ریزان و وحشترده چشمانش را گشود ... او دیگر در قله  
حکایتی و بخرده توجال نبود ، او در اطاقش بود و از  
سرمای مرموزی سیلوزید ... اما حس میگرد اندکی آزاد  
شده است ... درست مثل زنی پساز زایمان ... با مثل  
کبوتری پس از خروج از قفس ... روح خسته و عاشق او  
در آن لحظات در اوج منحنی تب عاشقانه چنان خودرا  
فشرده و خالی کرده بود تا بتواند از آن قلمه تبر زده آرام  
آرام فرود بپیاون ... عشق و ها هر پدیده ذهنی حاد و  
نند چون یاس ، تا امیدی بیا خوشحالی منحنی مخصوص  
دارد که وقتی با اوج رسید بنا چار سرازیری را می‌پیماید و  
بین سعادت آن کاوس ، آن رنج ، آن دویدشها و فریادها

## ۲۰۲ / شاهد در آسمان

حالا حس میکر: آرامش نم انگیری ساخته است. هسترش  
برگشت و سیگاری آ رزد و سقف سید اطاقش حیره  
شد. ستاره صح از پسحیره سرگ میکشید، سقف خود را  
از سبیله آسمان بالا میانداخت که سهم خواب فرو رفت.

\*\*\*

محوطه دانشکده مثل همیشه حتی در آن صبح نیمه سرد  
پاکیزی از هیاهو و گرمای دختران و پسران جوان مسوخت،  
آنها از فشار نیروی حوانی، حتی سینواستند صاف و  
مستقیم راه برونده بیکدیگر سی محظایته میزدند. سیعیت  
میزد و بیزدند، بلند بلند حرف میزدند. در دست دادن  
چنان دستهای یکدیگر را میفشردند که در ذیر پوستان  
میدوید. پسران چنان با چشمان گرته به دخترها خیره  
میزند که تکارا برق سوزانند. جشنمندان دیده میزند...  
اما در کوششی از محوطه دانشکده ادبیات یک دختر و سر  
آرامتر از سقیه در گوش هم چووا میگردند. همانا دستها  
را بکهر زده و ماحرایی کامل حادته بیور رهای فروز تعریف  
میگرد ...

— فقط اگر چند دقیقه نیزتر تصمیم گرفته سودم اون

سارا را بینگ آورده بود ...

فروز لخند رهایت آمیزی بروی هاشا زد و برسید:

- سو اون دختر را هم دیدی؟

- بله حوب هم دیدم

- معنی سا چشمای خودت ندی؟

پاساژ ریز خنده و گف:

- حوب اکه با حسماں بهمن دیده بودم که مسم عاسفتر

می سدم ...

فروذ از طعنه و ریختنی که در کلام پیامبر احمد احتمال است  
را در هم کدوی احیار زیر لب غرید ...

- یعنی اون اینقدر خوشنده؟

- اون واقعاً خوشنده ... من ... من نمیتوم گم  
جه جور خوشنده ... به ترکیب مخصوصی داره، بیزیائی  
مدرن و شنیک که آدم هیچ وقت دلش نمیزد ...

و بعد از یک مکث کوتاه اضافه کرد:

- میدوی فروز! گاهی بعضی زتهانیان، همه چیز سوی  
زیباس، آنقدر زیبا و نسبتی ورفته که حتی عیب چو تریس  
آدمها هیچ ایرادی نمیتوشن از شون بگیرن اما همین زیبائی  
یکدست و کامل بعد از مدتی مثل عسل زیادی گلور و میزنه.  
فروز با غیظ مخصوصی گفت:

- ولی سارا زیبائی مخصوصی داره که گلوی آدم موسمی نه  
مکد نه؟

پاشا که میخواست فرور را کاملاً از رفیق سرساند  
و آنوقت خودش را بعنوان پیهلوانی که مابع از سرد بکشدن

سجده سارا به بیهقی است. نهایت بدخت . بدون توجه به  
شنبه و بعض فریز نگفت .

کاملا همینطوره ... راسمن میگرداستم هرگز سارا بیدانی  
که بیهق دوست دارد پویم میگرداستم هرگز سارا بیدانی  
بیشه ... حتی اکه منو مخرب سکی سادای بلند میشم  
او تو میگردیم و خیال‌سرور احت میگردم !

فروز که از این‌همه هیجان و تعریف بیاش باستوه‌آنده  
بود برخمت این‌خدی زد و گفت : بسیار خوب . ہرودی  
این ما موریتو نتو و اکذار عیکنم ! خوب حالا بگو بپنیم  
دوست ناز ناؤی و ناشق پیشه شما کجاش ؟  
پاشا که با نحریگ حس حسادت فروز خود را موقع  
صداست و حالا میخواست دوباره قباقه و ستایه‌ای نشان  
پنهان کفت :

- لامبه از فروط عنق تا این موقع سو خواب خرویه

میکنی ...

فروز سری تکان داد و ناگهان گفت :

- ذینپیش مشو پیچید ...

پاشا که دوستش را میشاخت و میدانست بیهقی کسی  
نمیگشت که به این روزگاری یک خاطره بزرگ عشقی را افراهموش  
کند آهیجان زده نمیشد .

- چی بخواه را بوسیده ؟

- بنه خیلی هم داغ ... ایهام هم از داعی

سوسه سهم خان میسوره ...  
 پاشا سعی کرد حیرتش را از این حادثه بروز ندهد ...  
 - آه که ایسطور ... پس موفق شدی ؟  
 فرور دنداشایش را روی هم سرد و گفت :  
 - سله مثل اینکه ... بالاخره پکروز هم نوست من  
 میرسه آنوقت ...  
 بلا فاصله فروز حرفش را خورد و پاشا با اسم اجتیار سید :  
 - آنوقت جی ؟ ...  
 - هیچی ... هیچی !  
 ولی همانطور که در سکوت بطرف کلاس میرفند "فروز"  
 دنباله آن جمله ناتمام را در ذهنش مزمزه میگرد ... آنوقت  
 نوبت منه که پیوست از سرش بگشم ...  
 فرور عاشق بود ، او بیچون و جرا از همان دیدار اول  
 عاشق و غویقته سهم شده بود اما این عشق که بر آغاز  
 تولد پر از سادگیها و هیجانهای صاف و خالص بود حالا  
 اندک اندک با یکنوع تنفس دخشم و انتقام‌جوشی همراه  
 میشد ... فروز دخترزشتی نبود ، تازه هر پسوی آرزو  
 داشت دستهای نرم او را در دست بگیرد در کنار اوروی  
 صندلی راحت "بنز" اسپورت‌شن لم بددهد ، عطر گران‌قیمتی  
 که فروز به سینه و گردن مبذد بسیار ، در محالس اشرافی  
 شانبه شانه فروز بخرامد و حمه‌بزرگان اورا تحویل بگیرند ...  
 فرور اینرا خیلی خوب میدانست و هر بار که اراده میگرد

تا پسری را بخود حلب کند با اسلحه اشرافیت که بسیار  
هم کارگر بود وارد صحنه میشدو شکار خود را از میدان  
و تپرسن سایر شکارچیان خارج میکرد اما اینبار یک دختر  
ساده و معمولی که معلوم نبود کیست؟ چکاره است؟ جلو  
او قد علم کرده بود و حتی حالا هم که از میدان بدرفتنه  
بود خاطره او مانع از نزدیکی اش با بهمن میشد... اما  
فروز مثل همه اجداد شروتندش وقتی اراده میکرد که چیزی  
را بچنگ آورد تا پایان برای بدست آوردنش میجنگید،  
او هم معتقد بود که هر چیزی قابل خرید است بشرط اینکه  
انسان بولش را داشته باشد که آن چیز را بخود، حالا فروز  
در اولین مرحله معامله پیروز از کار درآمده بود، او موفق  
شده بود با خریدن پاشا، سایه سارا را از زندگی بهمن دور  
کند، حالا باید بهمن را عاشق خودش میکرد و خوب میدانست  
که اگر حوصله بخرید هدبهمن را که دیگر هیچ تکیه گاهی ندارد  
و چون بیماری در انتظار طبیب تازه‌ای است تارنجهاش  
را تسکین دهد بدام خویش خواهد افکند، پاشا نیز غرق  
در افکار خودش بود، پدر فروز چند روز پیش به او گفته  
بود که میخواهد او را برای طی یک دوره حسابداری به  
فرنگ بفرستد و اگر فروز از او حمایت میکرد "حتماً" بخرج  
بازرگانی پدر فروز به یکی از روپاهای خودش میرسد.

ساعت بارده و سم که رنگ تعطیل کلاسها رده داد .  
 مرور و پاشا با هم از یلکانهای سنگی داشکده بائیس می -  
 آمدند که جسم فرور به سهم افتاد . بهمن زیر درخان  
 داشکده تنها نشسته و عرق در تعکراتش سود . فرور به  
 پاشا اشاره ای کرد و پاشا سرش را مایوسانه تکان داد .  
 - می بینی ! مثل جعد تنها نشسته ! ببریم به بینم  
 چیکار میکه ...

فروز ساگهان مج دست پاشا را گرفت و گفت :  
 - نه ! تو نه ! تو برو ! من باید با اون تنها باشم ...  
 پاشا چون برهای مطیع راهش را گرفت و رفت و فروز بطرف  
 بهمن برآه افتاد . بهمن از نیمرخ چهره غم انگیزی داشت ،  
 بیسی متاس و اندکی سر سالا و لبها درشت و پیشانی  
 صافش ، به او طرح یک عاشق کامل و شکست خورده را  
 میداد . فروز چنان به هیحان آمده بود که میخواست جیغ  
 کشان سطر بده بدد و سراورا در آغوش بگیرد و  
 ملتمسانه تقاضای سوشه کند . اما حلوا میال تند و توفانی اش  
 را گرفت ، آرام خودش را از پشت سر به سهم رسانید  
 و انگشتان نرم و سپیدش را در موهای سهم دوانید ، سهم  
 سرش را بلند کرد ...

- آه فروز ! توئی ! سلام ! ... کلاس چه خبر  
 بود ؟ ... پاشا کحاست ؟ ...  
 فرور بی اختیار گنار بهمن بزمین نشست .

- هبھی ! همون سهر که بیومدی ! . . . استاد  
حامعه ساسی آندرار " هگل " حرف رد که معزه هم همون  
را بقول پاشا پر از " گل " کرد . . . خوب ! از خودت  
کو ! دیش خوب حواسیدی ؟ . . .  
سهم سگریزه ای را مداخل خوی آورد اداحت و بعد  
لخند تلغی زد و گفت :  
- آی . . .

فرور ساگهان دستش را روی دست سهم گداشت و  
گفت :

- سهم ، از بابت دیش ازت معدرت میخواه !  
سهم سرش را پائین اداحت .  
- نه ! عیبی نداره فرور ! . . . حتی او مدن تو به  
کمی تسکینم داد . . .

فروز از خوشحالی تکان سختی خورد و گفت :  
- راست میگی ؟ . . .

- من دروغ نمیگم ! . . . دروغ شخصیت آدموفاسد  
میگه ! . . . عشق را فاسد میگه ! فروز که همیشه در دل  
خصوصیات روانی سهم را تحسین میگردود لش میخواست  
مردی مثل سهم که از دروغ مستفر است ساوا بر از عشق کند  
گفت :

- آره ! تو راست میگی . . . ولی کی تو این دوروز مونه  
به آدم راست میگه ! . . . هر کی دنبال منعطف خودش ! . . .

حدا حسنه شدم ! ...  
سهم گفت :

- مم خسته م ! ... کاش میوسم به سفر به شمال  
بکنم ... حالا باید حنگلهای پائیز زده شمال خیلی حونگل  
شده باشه ! ...

ناگهان برقی در چشمان فروز درخشید و با ستاپ  
گفت :

- راستی میگی ؟ ... دلت میخواهد بری شمال ؟

- آره مگه عیبی داره ...

فروز دستها بش را بهم کوفت و گفت :

- منم ، خسته م ! منم دلم میخواهد برم شمال ...  
ما اونحا به ویلا داریم ، درست بین چالوس و متل  
فو ... ازت دعوت می کنم که همین حالا برم شمال  
میائی ؟ ...

سهم که ناگهان خود را در بند های توربا مرئی فروز  
دیده سود با ناباوری به جهره فروز نگاه کرد و گفت :

- یعنی همین الان ! ...

- خوب چه عیبی داره ! من تلفنی بخونه اطلاع  
میدم ، امور من خودم با اتومبیل به دانشگاه او مدم .  
اگه دوست داری نو خودت بروون ! ... من میخواام منظره ها را  
ساعتیا کنم ...

سهم هاج و واج سه فور نگاه میکرد ... آرزوئی که

کرده بود چقدر زود به حقیقت پیوسته بود ، از طرفی حسنه سود ، اعصابش زیر شلاق حوات له و لورده شده بود شاید می توانست در لابلای رنگ های فشنگ و مخلوقات حنگلهای پائیز زده شمال خاطرات عشقی خود را حست کند ...

- بسیار خوب آماده ام ...

- پس حرکت ! ...

نیمساعت بعد بهمن و فروز ، در یک اتومبلی سفر اسپورت آلبالوئی دیگ که جسمها را خیره میکرد ، سرعت از اتوبان کرج میگذشتند ...

در طول راه ، بهمن بیشتر به خودش ، به سارا و عشقی که حالا مثل کلاف پیچیده ای سر در گم و گیج کنده شده بود می اندیشد ... او مدام حضور "فروز" را در کناوش فراموش میکرد و به سارا می پیوست ، به خاطراتی که با هم داشتند ، به آن روزهای قشنگی که در آپارتمن کوچکش با سارا میگذرانید ، به عشق صادقانه و گرمی که با هم می خواستند ... و بعد از سکوت مردموز سارا ، از اینکه سارا حتی یک تلفن هم به او نمیکرد بخشم می آمد و در دل سارا را بیاد ملامت می بست ... چرا او تسلیم شده است ، چرا هیچ تلاشی برای نجاتش از چنگال آن آدمهای پست و فروماهه نمیکند ، چرا تلفن را بر نمیدارد که باز بگوید بهمن ! من هنوز هم تو را دوست دارم ... آنوقت علیه سارا و سکوت شن

جسم می آمد ، اورا منهم به فراموشکاری ، ولنگاری و بی احساسی میکرد ...

سهم پیش خود استدلال میکرد که عشق آرزوست . عشق هیجانست ، عشق انقلاب است ، عشق عصیانست ، عشق قیام علیه همه بندھائی است که بر دست و پای دو کبوتر عاشق می پیچد ، عشق علیه همه چیزهائی است که ضد عشق است و آنکس که مدعی عاشقی است ولی تسلیم ضد عشق ، هنوز عاشق نیست فقط یک لافر است که ادای عشق را در می آورد .. " سارا " فقط برای یک وقت گذرانی ادای عشق را در می آورد ... همین ! ...

در این لحظه چنان چهره بهمن از خشم کود شده بود که فروز سرش را حلو آورد ، بوسه ای بر گونه بهمن زدو گفت : - عزیزم : خواهش میکنم ! تو هنور خیلی تو خودتی ! ... سهم بطرف فرور برگشت ، او با اشتیاق یک زائر در یک مکان مقدس ساونگاه میکرد ... پیدا بود که پرای یک سگاه بهمن حاضر است حان بدهد ... بهمن در دل غمید ... چرا من به این احساس پاسخ ندهم چرا ؟ ... مگر او با بیرحمی مراتنهای نگذاشت و سرفت ؟ ... مگر او مرادر این اجتماع بیرحم تنها و خسته رها نکرد ! ... بطرف فرور برگشت . فروز بانگاهی هر از خواستن و تسلیم پاوه خیوه شده بود ، و بعد با شوریدگی مخصوص لبها پیشداروی ایسهای پیشمن کوپیدو در همین لحظه ناگهان اتومبیلی غول پیکربطوفشان

راه کج کرد ... و بهمن با تمام قدرت فرمان انواع را  
چیز خاند ...

کامیون - رست از کنار اتومبیل بهمن و فروز گذشت.  
تالب پرسکا بهمن رفت و بعد خودش را گرفت و بدون اینکه  
پنهان نماید سرگاه کنله براه خودش ادامه داد. بهمن با تمام  
قدرت سعی کرد از برخورد اتومبیل با بدنه کوه جلو بگیرد  
و پس از حیث بار چیز و راست زدن او هم مانند راننده  
کامیون موفق شد اتومبیل را در کنترل پسندید و باشد کی مکنست،  
خودش را میخنددا "پروری حیاده اسفالته قرار دهد. در سام  
مدتی که بهمن با اتومبیل حب و راست مرفت و سرعت از  
فرمان و دند و ترمه را هم استفاده نمکرد پروری چشمان متعجب  
ولی نکاهی تحسن آمیز بهمن خبره نمده بود و لحظه ایکه  
بهمن اتومبیل را صاف و مستقیم روی حیاده قرار داد پرور  
ناگهان پازوی بهمن را چسبید و آنرا فشرد و بعد پوشه ای روی  
پازوی بهمن گذاشت و گفت :

- عزیزم تو شاهکاری ! ... تو واقعاً شاهکاری ! ...

فدای آن چیزهای قشنگ بیشم !  
بهمن لبخندی دو شاهه بروی پرور زد و در سکون  
و در حالیکه پرور سرمه را روی نایه او مکیده داده بود پراحتش  
ادامه داد.

بهمن هنوز هم نمیتوانست باور گند سارا را از دست  
داده است . حتی نمیتوانست بخود یقین نماید آنکه سرمه

را به ساروی او سکیه داده سارا بسی و فروز است . . .  
حاطرات سارا - فکر سارا و آیده سارا یک لحظه هم پنهان  
را سهای سمجده داشت اگرچه بوسه های داع و بعی دز بی فروز  
با او مرسا " یادآوری میگرد که من هستم ! . . .

برای بهمن یک سؤال آرای دهنده مدام در معرض  
نگار و تکرار میشد ! . . . اگر سارا آسطور که مدعاً سود  
دوستش داشت لا افل به او تلفن میرد ، با او میگفت در  
جهوضی ایت مگر آدمهای زندگی سارا چند سعادت دارد ؟  
آها هر چند نفر بودند و هر که بودند . مردمی خطا کار  
بودند و بهمن میتواست آها را چیزی آورد و گلوبی هر  
کذامنان را آنقدر بقشارد تا عسان قطع شود ! . . .  
افکار شر هم و پیچیده بهمن را آزار میدادند . پیش چه  
فکر میگرد . پیش سطره ای خیره میشد او را پیشنهای از  
حاطرات پاره شده سارا میدوخت پیکروز و قسی در آپارتمانش  
سارا را بغل رده و سسته بودند سارا ساکهان باو گفت که  
جقدر دوست دارد در این قصل باشی بسته نای چنگلهاي  
نمایل بروند ! . . .

سارا بلطافت چوییاران باریکی که در پیچهای مخفی  
کوهستان راه می افتاد لطیف بود ، و بلطافت آبشارهای  
کوهستانی هم می اندیشد . بهمن با خود اندیشد .  
حالا اگر سارا اینجا کار دست من لمیدهند ما چقدر حرف  
داشتم که با هم بزیم ، جقدر میتوانیم از چنگلهاي

۳۹۹ / شاهد در سهان

هفت رنگی که پیش رویان گستردۀ حرف بزیم ...  
شاید هم من پیشنهاد میکردم اتومبیل را در گوش  
جاده پارک کنیم و با هم بداخل حنگل برویم ! ...  
افسوس . حالا که او نیست " فروز " اینجا کناردست من  
نشسته و فقط زلزله مرا میپاید ... برای فروز حنگل و  
طبعیت یک شوخی یا یک وسیله است تا او بتواند سوار بر  
اتومبیل اسپرت و گران قیمت‌ش از حاشیه آن بگذرد و بگوید:  
— بله من دیروز با اتومبیل دو ساعت به شمال رفتم ..  
حنگل‌های اطراف معزه بود ... فقط همین !

فروز دیگر هیچ چیز ندارد که بمن بگوید اما کرسار اینجا  
بود ما چقدر برای درختها ، و برگها و پرندگان حرفا داشتیم ،  
سارا و من طوری از درخت ها حرف میزدیم که انگار بجهه های  
خودمان هستند ! ... برای . رنگ هائی که مثل خون  
روی ساقه و برگها پیشان ریخته بود اشک میریختیم ! . برای  
ذست شکستگی های ظالمانه ای که هیزم شکنان بر آنها  
تحمیل کرده اند دلسوزی میکردیم ! ... نه ! ... من  
نمیتوانم فروز را جانشین چنان فرشته لطیفی که انگار از  
ابرها و شیره ناموشی بارانها و بادهای آسمانی ساخته شده ،  
بگنم ! ...

صدای پر طلب فروز ، رشته افکار بیمار گونه بهمن  
را بربد ! ...

— بهمن امروز بهترین روز زندگی منه ... خدای من

جه عالمی داریم ! .

و سعد صاف و مستقیم روی صندلی اتومبیل نشست  
و گفت :

— امروز آفتاب تندی می تا بد ، خیال میکنم بتونیم  
شنا بکنیم و بعدش حموم آفتاب بگیریم عصری هم میوریم  
میگردیم . سری هم بکازینو رامسر بنا با بلسر میزیم ! ...  
میخواه به بینم وقتی تو عشق شانس آوردم هنوز توقمار  
هم شانس دارم ! ؟ ... بعدش بر میگردیم و لباسون  
را عوض میکنیم و آنوقت میریم هتل چالوس صفحه میذاریم  
میرقصیم ! ...

" فروز " یک نفس حرف می زد و برنامه میداد و خط  
سیر تعیین میگرد و بهمن فقط در سکوت به حرفهای فروز  
گوش میداد تا آنجا که فروز ناگهان مکث کرد ، اخمهایش  
را در هم کشید و اعتراض کنان گفت :

— بهمن ... بهمن ! ... تو کجایی ؟ !

آخر تو هم حرفی بزن ...

فروز خودش خوب میدانست که بهمن در کدامیں دنیا  
اسیر و روان است ، اما نمیخواست خودش را هرگز با این  
دنیا آشنا کند بلکه با تمام قوا میکوشید که بهمن را هم  
از آن دنیا بیرون بکشد ! ...

دوباره بهمن را در آغوش گرفت صورتش را به جهره  
بهمن چسبانید و او را بخود فشرد ! ... ، بهمن گفت :

۳۰۱ / شاهد در ۷ سهان

— خواهش میکنم ... دوباره تصادف میکنیم ! ...  
فروز با هیجان مخصوص گفت :  
— دوست دارم با تو تصادف کنم ، با تو مجروه بشم  
و با توروی تخت بیمارستان بخوابم ! ...  
بهمن که متوجه لحن هیستریک و هیجان زده فروز  
شده بود با لبخند تلخی گفت :  
— ولی دو تا مریض را روی یک تخت نمیخوابانند .  
این میدونی ؟ ...

فروز باز هم خودش را بیشتر به بهمن خورد کفت :  
— تو چکار داری ، وقتی بجای شبی دویست تومان  
شبی پانصد تومان پول تخت دادی آنوقت دو تا مجروه  
جادش اتومبیل را روی یک تخت هم میخوابون ! ...  
بهمن سعی کرد خودش را از چنگال محکم و نیرومند  
فروز که به او قلاب شده بود بیرون بکشد . برای او هیچ  
چیز نفرت انگیزتر از عشق تحمیلی و تکیه برثروت نمود ،  
از آدمهایی که خیال میکردند همه چیز را میتوانند با پول  
بخرند بشدت منفرد بود ! ...

با لحن تلخی خطاب به فروز گفت :  
ولی فروز . همه چیزو میشه با پول خوید ؟  
فروز قهقهه ای زد و گفت :  
— اهای بهمن ! مثل شاگرد مدرسه ای ها حرف نزن  
که بسیت میخندن ... حالا توی این سفر میبینی که من

همه جیزرو سا پول میخرم : . . .

بهمن سکوت کرد ، فقط فکر میکرد که اگر میخواست  
محبت و عشق سارا را بخود بچادریوں احتیاج داشت ؟ ! .  
فروز جناب به بهمن چسیده بود که انگار یک پرنده  
با چنگالهای تیرش خود را به شاخه‌ای آویزان کرده باشد ..  
بهمن سا ناراحتی گفت .

- فروز ! خواهش میکنم با من فاصله بگیر . رانندۀ  
های کامیون دارن برآمون چرا غم میزنن . . . این دور از  
ادبه ! . . .

فروز که خودش را به بهمن قلاب کرده بود با لحن  
مرتعشی گفت :

- باشه ناراحت بشن ، ده شاهی طلب دارن - صد  
تومان بگیرن ! .

بهمن با عصبانیت تقریباً "داد کشید" :

- فروز ! فروز ! خواهش میکنم بس کن ! . . . تو  
همشدم از پول میزندی . فروز که به اوچ هیجان والتهاب  
رسیده بود دست راست بهمن را گرفت و آنرا روی قلبش  
گذاشت و فشد و با ناله‌ای که به مرنوی یک کربه ماده  
شبیه بود گفت :

- خواهش میکنم بهمن ! دنبال دردسر و قهر مگرد !  
من دوست دارم . من عاشقتم من دیونه تم ، میبینی  
چقدر جنگیدم تا تو را بدست آوردم ! خواهش میکنم

۲۰، تا هد در آسمان  
سفرمون را خراب مکن ! ...

بهمش به چهره فرور که متورم و سرخ شده بود نگاه  
کرد ! ... دانه‌های درشت عرق پشت لبها بیش قل میخورد.  
چشمها بیش مات و بیرنگ و نیم خفته بود، و بتدربیج سرش  
را روی شانه او گذاشت و بعد بخواب عمیقی فرو رفت ..  
وقتی از چالوس گذشتند بهمش با حرکت دست فروز  
را از خواب بیدار کرد .

— بهمش منو ببخش ، مثل اینکه من خوابم برد ...  
بهمش نیم چو خی بطرف فروز زد و گفت : بخشیدم ..  
مثل اینکه باید صاف و مستقیم بنشینی و ویلاتون رونشون  
بدی ...

فروز راست و مستقیم نشست و در حالیکه به سمت  
راست جاده نگاه میکرد گفت :

— تا رسیدیم اول میریم تو دریا ... آفتاب خوبیه،  
دو ساعت دیگه غروب میکنه و نمیشه از آب دریا استفاده  
کرد ، دلم میخواهد برنزه بشم ...

بهمش سکوت کرد ... ویلاهای اشرافی حتی از پشت  
درختان بلند شکوه مخصوصی به آن بعد از ظهر پائیزی  
میبخشدید ... برای بهمش همیشه زندگی و حوادثی که در  
عمر ویلاهای ساحلی میگذشت پشت پرده بود و حس  
کنجکاوی اش را بر می انگیخت ... وحالا او خودش بیکی  
از اشرافی ترین ویلاهای ساحلی میرفت تا قهرمان یکی از

شاهد در آسمان / ۳۵۴

همین حوادث پیشتر پرده و سلاخهای شمال باشد .

فروز که همچنان زیر چشمی بهمن را میکاوید ناگهان  
با خوشحالی کودکانه ای گفت :

— رسیدیم ! رسیدیم بهمن ... به پیچ توی اون  
حاده ! ...

چند دقیقه بعد اتومبیل بنز اسپورت قرمز رنگ جلو  
در ورودی یک ویلای دو طبقه سپید رنگ که بشکل تخم مرع  
ساخته شده بود متوقف شد دو سر پیشخدمت و نگهبان و  
با غبار جلو دویده بودند و با حرکات مبالغه آمیزی پایین طرف  
و آن طرف میدویدند ! ...

فروز با حالت برتری جویانه ای که بخود گرفته بود  
گاهی از آنها سوالی میکرد ! ...  
— هوا از صبح چطور بود ؟ ! ...  
— وضع آشیز خانه چطور بیه ! .

— ما اینجا شام نمیخوریم ، فقط یه عصر و نه سبک ،  
ویسکی ، شامپانی چی کم در این بین بخرین ...  
بهمن به بدنه اتومبیل تکیه زده بود و به نحوه برخورد  
" ارباب ماده " با پیشخدمت‌های متعلق به برنگاه میکرد ..  
خودش هم شمیدانست چرا ناگهان این فکر از مغزش گذشت  
که اگر فروز را داشته باشد همه این چیزهای باشکوه و محلل  
را هم خواهد داشت ... ولی این فکر بیشتر از چند ثانیه  
طول نکشید و مثل برقی که در شباهی زمستانی از شکم

۳۰۵ / شاهد در آسمان

دو نوده ای بسیار بحده و زود خاموش شود در تارکی فرومود،  
چون بیدرنگ چهره سارا با آن چشمان فیروزه ای رنگ ،  
گاه مهربان و لیهای مرطوب و سرخش در برآورش حان  
گرفت و دوباره این حمله را از خودش پرسید : او کحاست ؟  
او حالا کحاست ؟ آیا او میتواند فکر کند که من همیشه  
بفکرش هستم ؟ ... فروز دوباره او را از گودال تاریک  
افکارش بیرون کشید :

— عزیزم ... يَا اللَّهُمَّ يَا بْرِيمَ تُووپِلَ اللَّختَ بِشِيمَ بِزَنِيمَ  
به آب ... میخوام اون اندام مردونه و قشنگت رو دید  
بزنم : ...

بهمن که هوای خنک ساحل دریا و گستردنگی دریاچه  
خزر او را اندکی بخود آورده بود لبخندی زد و پرسید :  
— مفتکی ...

فروز همانطور که دست بهمن را میکشید و او را بداخل  
وپلا میبرد گفت :

— بقیمت یک گیلاس ویسکی ؟ . موافقی ؟ ... داخل  
وپلا یک سالن گرد و دور با یک شومینه سپید قشنگ ،  
میلان اشرافی استیل و یک قالی بزرگ دایره‌ای شکلی که  
زمینه لاکی داشت ، همه چیز را مطبوع و شیرین جلوه  
میداد ... فروز پشت "بار" قرار گرفت و با لوندی  
مخصوصی گفت :

— خوب ، آقاجی میل دارن ؟

- یک گلاس ویسکی .

فروز با سلیقه مخصوصی دو گلاس ویسکی ریخت و  
یکی را جلو بهمن گذاشت و دیگری را در دست گرفت و  
گفت :

- بسلامتی تو ! ...

فروز چنان کلمه " تو " را خودمانی ادا کرد که بهمن  
یکه ای خورد ، مثل اینکه سارا بود که او را " تو " صدا  
میگرد .

بهمن گلاسش را بلند کرد و او هم تکرار کرد :

- بسلامتی تو !

کرمای مطبوع ویسکی در آن بعد از ظهر پائیزی در  
رگهای شان میدوید و بتدربیج نگاه هردو جوان ، رنگهای  
تازه ای میگرفت ، بهمن بعد از چندین روز تنها وسکوت  
واخم ، بتدربیج مثل گلی که میشکند ، آرام آرام باز میشد ،  
كلماتش دیگر بوي اندوه نمیداد و حرکاتش تندری و چالاکتر  
شده بود . سیگارش را با لع بیشتری پک میزد ، از پیش  
صوت یک " ریتم " گنك و ملایم پخش میشد ، فروز از  
پشت " بار " بیرون آمد ، مقابل بهمن ایستاد و گفت :  
اگر به دختر خوشگل ازت تقاضای رقص بکنه حاضری  
جواب موافق بدی ؟ ...  
بهمن مستانه خندید .

- چه از خود راضی ؟ کی بتو گفته که خوشگلی ؟

فروز هم مستانه خنده را سر داد و گفت :

— وقتی پسری مثل تو دعوت منو بشمال قبول میکنه  
دلیلش اینه که من دختر خوشگلی هستم . . .

بهمن از روی چهارپایه بلند شد . دستش را دور کمر "فروز" حلقه زدو باریتم ملایم تانگو و صدای گرم و خفه یک خواننده رقص را شروع کرد . . . حس میکرد سبک و نرم شده ، دست و پاپیش از آن خشکی و سفتی این چند وقت خلاص شده ، درست مثل روزهای قبل از آشنائی با سارا . . . بی خیال ، ولنگارو شلوغ ! . . . دلش میخواهد از دیوار راست بالا برود ، تعاییل به رقص ، به جنجال ، به آشوب کردن ، به بوسیدن فروز" و دویدن در میان جنگل ، فریاد کشیدن و فریاد کشیدن که دیگر سکوت و غم خوردن ، تنها بودن و اندوه کشیدن بس است . . .  
مگر سارا ، در فکر او بود ؟

مگر سارا کوچکترین تلاشی برای تعاس گرفتن با او از خودش نشان داده بود ؟ . . . عشق یک طرفه همیشه مورد نظرت بهمن بود و همیشه آنها را که یک طرفه برای دختری آه میکشیدند مسخره میکرد . . . و آن شعر بابا طاهر اهمیشه می خواند " که یکسر مهربانی دردسربی " و حالا خودش را در دام یک عشق یک طرفه حس میکرد . شاید هم فضای تازه‌ای که فروز برایش ایجاد کرده بود و شاید هم سفر که داروی بسیار خوبی برای عشاق غمگین و تنهاست او را بسوی

شاهد در سهان / ۳۰۸

دنیای تازه‌ای میکشاند ... فروز هم در حالیکه سرش را در سینه بهمن گداشته بود غرق در رویا هایش بائنسو و آنسو میرفت . دلش میخواست "پاشا" اینجا بود و میدید که چگونه او موفق شده بهمن را از خاطرات عشقی سارا جدا کند ... قلبها "احساس رضایت و پیروزی خاصی" میکرد برای هر زنی این لحظه یک پیروزی محض است ، پیروزی بر رقیب در سایه یک کفایت و درایت مخصوص زنانه ! ... ناگهان فروز سرش را بلند کرد و در چشم انگاه پیش نگریست ! رنگ پیروزی در چشم انگاه بازی میکرد ! ما بهمن مست تراز آن بود که بتواند این حالت نشئه‌انگیز را در چشم انگاه فروز تشخیص دهد ! ... فروز بالحن کشدار و لوندانه‌ای گفت :

- بهمن ! ... بهمن بگو حالات توهم دوستم داری ؟ !  
بهمن سکوت کرد ... دو باره بیاد "سارا" افتاد او فقط "سارا" را دوست داشت . او برای سارا اقسام خورده بود که در هیچ شرایطی او را از یاد نبرد و همیشه عاشقانه دوستش داشته باشد . فروز دوباره سرش را پائین آورد و با خودش زمزمه کرد ... پکروز بالآخره تو را مجبور به حرف زدن می‌کنم ! ...

- آه بهمن ! حالا خیلی زوده که من این سوال را از تو بکنم ! ... باشه یک وقت دیگه جواب این سوالو بمن بگو ! ... راستی حاضری برم تو آب ؟ ! ...

آنوقت هر دو به طرف دریا دویدند ، دریا موج‌های بلند برمی‌داشت ، کفهای سپید رنگ از گوشه لبهای دریا به ساحل میریخت ، هیاهوی مستانه امواج تا دور دست شنیده میشد پرندگان دریائی با آوازهای غم انگیزشان عاشقانه خود را به یالهای سپید امواج میکوبیدند ، بهمن در متن این تابلوی رویانگیز میدوید و با اینکه دست‌های نرم فروز را در دست داشت اما حس میکرد او در این لحظات شیرین و خاطره انگیز تنها " سارا " را کم دارد ، هنوز سارا و تمنای حضور سارا ، لمس کردن سارا او را ترک نکرده بود ، عشق چون دریا در روح بهمن جذر و مد داشت و زمانی سارا بروی قله امواج لبخندزنان می‌لغزید و لحظه‌ای در گودی عمیق مد دریا ، فرو میرفت و دنیارا در چشم ان عاشق بهمن تاریک میکرد ...

بهمن در سینه امواج سرد پائیزی بالا و پائین می‌رفت و فروز مرتب افریاد میزد ... بهمن ! بهمن ! اینقدر جلو نرو ... خطرناکه ... اما بهمن مثل مردی که دیگر هیچ ریسمان نازکی اور ابزندگی نمی‌بیند دب خطر بی اعتنابود او سارا از دست داده بود و سارا همه دلیل زندگیش بود ... یک روز به سارا گفته بود : سارا ! من دیوونه توام و اگر یه روز بخواهني منو ترک بکنی می‌میرم ... خیال نکن اینوشوخی می‌کنم ؟ ... سارا هم سرش را پائین انداخته و گفته بود ! من بیشتر ! ... من زودتر می‌میرم ! ... ولی حالا بهمن فکر میکرد چقدر

## شاهد در آسمان / ۳۱۵

ساده و احمق بوده است ... چگویه بازیچه دست شده است ... دلش میخواست در میان آن امواج توفیده با همه قدرت فریاد بزند ... سارا ! سارا ! ... من فقط دلم میخواد بدونم تو وقتی اون حرفهار امی زدی صمیمی بودی و از تهدلت حرف میزدی یا همان موقع توی دلت میگفتی خوب دارم مسخره ش می کنم خوب دستش انداختم نه ؟ ... بهمن حاضر بود همه زندگی اش را بدهد و بداند در آن لحظات شیرین عاشقانه سارا تا چهانداره با وصیمی بوده است .

بهمن در میان امواج عوطه می خورد ، شلاق سرد امواج هم نمی توانست گرمای عصیانی تن و بدن شرا بگیرد . تمام تنش کرخ شده بود ، چشم انداش می سوخت و باز پیش می رفت و می رفت و بر سر امواج مشت می کوبد و گوشی همه خشم فرو خورده اش را می خواست با مشت هایش برشکم در بی خالی می کند .. یکبار دیگر سرش را از آب بیرون آورد و فریاد زد ...  
- سارا ... سارا ... آیا راسته که من فراموش کردی ؟ .  
تو میخواهی منو بکشی ؟ ... تو قاتلی ! تو سنگدلترین موجود روی زمینی ؟ ... تو حق نداشتی آرامش زندگی منو بهم بزنی ... تو باید بر گردی ... تو باید پیش من بر گردی ...

صدای بهمن در میان امواج کم شده هم چنان که هزاران هریاد نیمه شب آدمهای نا امید در تاریکی گنج و محو

۳۱۱ / شاهد در آسمان  
می شود . . .

وقتی دوباره خودش را به ساحل رسانید فروز گریه -  
کنان با او آویخت . . .

- بهمن ، بهمن تو منو دیوونه کردی . . . خیال  
کردم تو را از دست دادم . . .

بهمن با بی حوصلگی " فروز " را از خودش دور کرد ،  
در آن لحظه همه چیز بنظرش بی تفاوت می‌آمد . . .  
اصلا چرا باید ا وجود داشته باشد که دختری این چنین  
بی رحمانه با احساسش بازی کند ؟ مگر او به سارا نگفته  
بود دل من از شیشه نازکتر است ؟ او چه حقی داشت که  
با سنگ این شیشه را بشکند ؟ . . . در سایه روش غروب  
آفتاب و در یک لحظه بنظرش رسید دختری که برابر سی  
ایستاده همان سارای فراری و گمشده اش هست ، دستها پیش  
را بالا برد و با تمام قدرت آنرا بچهره فروز کوبید . . .  
فروز روی زمین غلطید و صدای گریه اش در ساحل پیچید . .  
بهمن روی ساحل خم شد ، پیکرشت شن برداشت و  
آنرا توی چشم آسمان پاشید و فریاد کشان گفت :  
- چرا ؟ چرا ؟ . . . چرا ؟ . . .

و بعد مثل اینکه فهمید چه اشتباه بی رحمانه ای را  
مرتکب شده ، چون دیوانه وار خودش را روی چاه فروز  
انداخت و پاهایش را بغل کرد . . .  
- فروز . . . منو ببخش . . . خواهش می کنم منو ببخش . . .

اصل بُلند شو مُوپرِع . . من دیوونه شدم . خیال کردم  
او، او بیرحمه ! . فروز حق حق کنان سرش را از روی  
ماسه‌های سرد ساحل برداشت و خود شراروی بهمن انداخت .  
— بهمن . . . من تورا دوس دارم . . . باور کن اگر  
هزار بار هم تو منو بزنی باز هم ترا دوست دارم . . .  
اما بهمن ، مثل مادر سچه مرده‌ای بتلخی میکریست  
او خودش را موجودی فریب خورد همی دانست که هیچ دلیلی  
برای چنین فریبی در کیسه وجودان خود نمی‌یافت . . .  
یکروز نگاه و دستهای گرم یکزن بسویت دراز می‌شود ،  
در چشمان و دستهای آن زن یک شاخه گل سرخ و یکدريا  
محبت موج میزند ، او تورا با همها اشتیاق یک عاشق حقیقی  
بسوی خود می‌خواند . . . تو آرام آرام بسوی آن زن پیش  
می‌روی دستهایش را می‌گیری و روی قلب می‌فشاری و از  
حرارت مطبوع دستها و لبهای آن زن به هیجان می‌آئی ،  
هر لحظه که از این آشنازی اشتیاق آمیز می‌گذرد سهم بیشتری  
از قلب و احساس را باو تقدیم می‌کنی و یکروزی می‌بینی  
که با همه صداقت و غرور یک مرد تسلیم عشق او شده‌ای .  
حاضری دا و طلبانه بخاطر او خودت را از آخرین طبقه یک  
آسمان خراش پائین بیاندازی ، حاضری مشتاقانه درخت  
زندگی خود را باتبراز پابیندازی ، حاضری تمامی رودخانه‌ها ،  
آشمارها ، دریاها را سطل سلط بخاطر او خالی کنی ، در  
سیانها از گرسنگی و تشنگی طعمه جانوران خون آشام شوی

اما ناگهان آن نگاه مشتاق و آن دستهای پر تمنا در خاکسترهاي  
یك حاطره خود را پنهان می کند، آنوقت تو دیوانه وار  
میدوی، بهر کسی میرسی از اونشانی می پرسی بهر حامیدوی  
از او حدیثی میخوانی اما این سرگردانی ها وابین فریادها،  
عیث و بیهوده است او دیگر برای همیشه از پیش تورفته  
است بی آنکه بتو بگوید چرا؟ ...

بهمن و فروز روی شن های سرد ساحل چون دوشاخه  
برهنه در هم پیچیده بودند و هردو میگریستند ...  
بهمن برای دلتگی های عاشقانه اش و فروز برای  
رویاهائی که هنوز بسیار دور از دسترس بودند ...  
در آن لحظه بود که بهمن دستهای فروز را گرفت ...  
به لبها پیش نزدیک کرد و گفت :

— فروز ... فروز تو باید منو ببخشی! ... من بک  
موجود فریب خورده بیشتر نیستم ... ما احساس من بازی  
شده! ... کاری که هیچکس با من نکرده بود ...  
فروز دهانش را پا عطشی شهوانی در میان گوست عصلائی  
و پیچیده کتف بهمن فرو برد ... اورامی بوسید، می سوئید  
و می مکید ...

— بهمن ... خواهش می کنم بمن نگاه کن ... من  
تشنه عشق توام ... من تسلیم سی قید و شرط توام ...  
ناگهان بهمن چهره فروز را در دستهایش گرفت سرابر  
چشمانش نگهداشت و گفت :

- میتونم از تو یه خواهش بکنم ؟ ...

- خواهش میکنم ! ...

- بگذار من از حالا تا فردا تنها باشم ... خواهش

میکنم فروز ... دلم میخواهد فردا صبح وقتی از اطاقم

خارج میشم سارا را در گورستان فراموشی دفن کرده باشم ...

فروز میدانست که بهمن در نقطه تصمیم قرار گرفته

است و اگر بخواهد مانع شود مثل بچه ها لج میکند ؟ و

او هرگز نمیتواند سایه " سارا " را از سر بهمن کم کند ...

- بهمن بهمن ... با اینکه دوری از تو برآم سخته

اما قبول میکنم ... تو تا فردا صبح آزادی ... توی اطاق

طبقه دوم همه چیز آماده س ... ویسکی ، ضبط صوت ،

کرام ، و صفحاتی که میدونم دوس داری ... اما فقط

تا فردا ... بهمن مثل زندانی که حکم آزادی خودش را

گرفته باشد بسرعت دیوانه واری بسوی ویلا دوید ، خودش

را در میان نگاه های متعجب و حیرت زده سرایداران به

طبقه دوم رسانید ، در اطاق را باز کرد بعد در رأبست ،

چفت در را انداخت و بعد به در تکیه زد . : دانه های اشک

از چشمانش می بارید ... درست مثل آسمان ابری شمال

تند و سیل آسا می بارید ... او خودش را خیلی خوب

می شناخت و می دانست که باید در اینگونه موضع تمام

سد ها و موائع را از جلو طوفان احساساتش بپردازد و بگذارد

این موج ، این طوفان ، این عصیان سرش را بهر جا که

۳۱۵ / شاهد در آسمان  
میخواهد بگوید تا آرام شود ...

بهمن خودش هم نفهمید چقدر طول کشید تا کم کم  
آرام گرفت ولی اطاق در تاریکی محض فرورفته بود ، بیرون ،  
آسمان و دریا و جنگل‌های دور دست هم در تاریکی فرورفته  
بود ... ماه هنوز از گریبان آسمان بالا نیامده بود ...  
باد پائیزی خودش را نفس زنان به پنجره‌ها می‌کوید ...  
بهمن حس می‌کرد که باد مثل یک موجود مجروه خودش  
را به پنجره می‌کوبد و التماس کنان میخواهد تا پنجره را  
برویش باز کنند .

بهمن کورمال کورمال ، کلید برق اطاق را پیدا کرد ،  
اطاقش ناگهان روشن شد ، بهمن ، حس می‌کرد سبک و  
نرم شده است ، به طرف گرام رفت و مدتی آلبوم صفحات  
را ورق زد ، و بعد ترانه " سوگند " را انتخاب کرد ، آنرا  
روی گرام گذاشت ، چراغ را خاموش کرد و پشت پنجره  
اطاقش نشست ...

بیرون هوا سرد بود ، باد همچنان خودش را با سر  
به پنجره می‌کوید ، سرو صدای امواج خشمگین از لای  
درزهای اطاق بدرون می‌ریخت که موسیقی ملایم و آندو هنگام  
در فضای اطاق حرکت در آمد ...

بر تو و آن خاطر آسوده سوگند  
بر تو ای چشم گنه آلو ده سوگند  
بر آن لبخند جادوئی

سر آن سیماه روس

کر جسمان نو افتاده

آتش سر هستی من

آتش، سر هستی من ...

بهمن در آن تنهاei رقت اگیز اطاوش سرش را به  
ششه سرد پنجه چسبانید، آن موسیقی ادوه خیز پنجه های  
سرم خود را بر قلبش می کشید و بهمن سی اختیار از خودش  
پرسید :

— او حالا چه میکند؟ ... او حالا چقدر آسوده خاطر  
است و نمی داند با من چه کرده است؟ ... او چه میداند  
که با آن آشنایی غریبانه، آن لبخندجادوئی و آن سیماه  
روشن چه آتشی بر هستی می افکند و رفت؟ ...

آه خدای من، آیا کسی پیدا می شود بمن بگوید او حالا  
کجاست؟ آیا به آتشی که بر جانم زده است حتی برای یک  
لحظه هم می اندیشد یا غش غش با دوستانش می خندد و  
مردی را که دست انداخته و مسخره اش کرده است بیشتر  
تحقیر میگند؟

خواننده با آن صدای گرم و غماکش می خواند ...

عمری هر شب در رهگذارت

ماندم چشم انتظارت

شاید یک شب بیهائی

دردا، تنها تنها

بگذشته بی تو شبها

در حسرت و حدایق

بهمن از حا بلند شد با این که از سیگار متنفر بود  
سیگاری آتش زد ، و آنرا توی چهره بیرونگ پنجره فوت  
کرد ... ماه کم کم از گریبان طوفانی در با بالا می‌آمد ،  
رنگ مهتابی بر سرو سینه امواج و درخت‌های جنگلی می‌  
پائید و رنگ مهتابی پر سرو سینه امواج و درخت‌های  
جنگلی می‌پاشید و بهمن دلش برای خودش می‌ساخت و  
همراه خواننده تکوار می‌کرد .

در دا تنهای تنها

بگذشته بی تو شبها

با خاطرش می‌آمد که چقدر شبها دوستانش را هاکرد  
و بیتا بانه به آپارتمانش بناء بردا شاید زنگ تلفن‌ش بصدای  
در آید و مدادی گرم و شیرین سارا از آنسوسیم بکوش برسد  
که عزیزم ! تنهای من ! تو حالت خوبه ؟ اما چه بسیار  
شبها که تلفن در آغوش بخواب میرفت و هرگز تلفن بصدای  
در نمی‌آمد ...

خواننده همچنان می‌خواند و حدایش در آن ویلای

ساحلی می‌بیچید ...

عاشقی کم کرده‌ای بی آشیانم

مانده بر جا آتشی از کاروانم

زین پس محزون و خاموش

عشقش خاکستریم کرد

در دست ساد پائیزی

شکفه برپرم کرد ...

عمری هر شب در رهگذارت

ماشدم چشم انتظارت

شاید یک شب بیائی

سهم سیگارش را خاموش کرد . نگاهش را روی صفحه

طلائی ماه گردش داد و بی اختیار زیر لب گفت : نه ،

دیگر امیدی نیست ...

او بازیگر موذی و بدجنسی بود که جز یکمشت دروغ

هیچ جیز بمن نداد ... آه خدا میداند که او چقدر بمن

دروغ گفت و رفت ؟ خدا میداند ...

بهم میخواست با هزبان آوردن این کلمات خودش

را آرام کند ... او خودش را خوب میشناخت و میدانست

در صورتی از سارا مستفر میشود که سارا را موجودی دروغگو

و موذی و بد بشناسد ... اما بد بختانه هیچ دلیلی برای

این که سارا را چنین موجودی بشناسد درکیسه‌هنداشت -

سارا در آخرین لحظه ، حتی آنزمان که در چنگال آن مرد

حنهٌ دست و پا میزد از عشق و از دوست داشت او

میگفت ... در آن لحظات هم صدای سارا از عشق میشکفت

و میلرزید ... این دلایل هم برای آرام کردن بهم کافی

سود ... هم چرا سارا بکلی از او بریده بود ؟ چرا الا اقل

۳۱۹ / ناهم در آسمان

ه او بک لعن نمیزد ؟ جرا ساو میگفت که در ردان بسر  
بسرد و سعی خود را زادی مستنا فا نه ما عون او مار میگردد ؟ ..  
نهن داشت چند ساعت تکرار شد ساعت چند  
تو، که بخواب فرو رفت، وقتی چشم گشود پنجه های گرم  
و مرتعش فرور بود که با موها یش ساری میگرد و گاه سینه اش  
را سوازش میگرد و نرم نرمگ سوی آنها و بنا گوشش بپیش  
میرفت . . . .

- عزیزم . . . میدونی ساعت چنده ؟ ساعت ده  
سبحه . . . باید صبحونه بخوریم . . .

بهمن چشمانش را گشود. همه چیز در چشمانش غریب  
می آمد و دهانش تلخ و گس بود درست حالت بیماری  
حصه ای داشت که شب سحرانی را پشت سر گذاشتند  
هنوز تب داشت اما دیگر احتیاج به پاشویه نداشت، میتوانست  
از جا بلند شود . . . برای یک لحظه تصویر سارا دو باره  
پیش رویش ظاهر شد اما تصویر آنقدر در تاریکی و دور  
دست بود که بزحمت میتوانست تشخیص دهد که صاحب  
آن تصویر، سارا آن دختر چشم فیروزه ای و محبوب است،  
تب عشق در حائمش بود اما دیگر تب چهل درجه نبود .  
ئی بود که آرام و یکنواخت و قابل تحمل بود .  
مخصوصا "که پرستارش بیش از قدرت یک پرستار او  
را می پائید، نوازش میگرد و می بوسید و قرها نصفه اش  
میرفت .

- هه س عریم ... امروز ما باید حیلی شلوعش  
کنم ... نالم مسحود هر چه بول سا خودم دارم توی  
کارسو ریزم همه را سورام، همه راه حیرت نکشام ...  
ساید رفت ... رود باش ...

آنروز بهمن خودش را مثل اسباب بازی بی اراده‌ای  
در حسک و بال فروز گذاشت و فروز با آن اتومبیل گران قیمت  
و اعتبار اسراعی در همه سمال می سوزاند و داغ میزد ،  
پیش میرفت . در پای میز قمار رقمهای حیوت انگیزی که  
روی اعداد رولت میگذاشت چشمها را ارکاسه بیرون میکشید ،  
مردی جنان ژتونهای گران قیمت " فروز " را تماشا میکرد  
که بهمن میتوسید هر لحظه چشمانش از کاسه چشمان بیرون  
سیفت ... پیهمع هم آرام آرام بیازی کشیده شد ، اعداد  
و ارقام نحومی فمار او را پهیحانی کاذب کشیده بود در  
آن لحظات بود که رای او این بار حس کرد چند ساعت گذشته  
واواز سارا هیچ خبر نگرفته است وقتی از پای میز رولت بلند شدند  
فروز با حسابگری مخصوصی بعل گوشش گفت :

- بهمن میدونی چقدر باختی ؟ ...

بهمن حیوت زده پرسید :

- چقدر ؟

- چهل هزار تومان ...

بهمن وحشتزده تکرار کرد ...

- چهل هزار تومان ؟ ...

برای اولین بار رقم باخت برایش چندش آور بود .

حتی حس میکرد خون در تنفس من محمد شده است اما فروز  
غش غش خنده دید و گفت :

– عزیزم فکر پس دادنش رو نکن .. همزنگی من

دیگه مال تو س ..

با اینکه فروز با این تعارف عاشقانه اندکی بهمن  
را آرام کرده بود اما او نمیتوانست خودش را بدھکار  
نداشد ؟ ... شاید هم مقصود فروز ایجاد همین حالت  
در بهمن بود ... خود بخود در حرکات بهمن و طرز  
رفتارش با فروز تغییراتی ظاهر میشد او حالا طوری به  
فروز نگاه میکرد که انگار فروز کار فرمایشی است و عجیب  
اینکه فروز هم همین حالت را میخواست چون هنوز هم  
سوژش سیلی محکمی که از بهمن خورد بود آزارش میدارد  
و کاه زیر لب میگفت :

– آه تو بکروز از اینکارها یت سخت پیشیمون میشی ..

فقط بگذار من تو را تصاحب بکنم ..

فردای آنروز فروز و بهمن در حالی به تهران بازگشتند  
که چشمان فروز از شادی و نگاه بهمن از اندوه خشکیده  
بود . بهمن حس میکرد آرام شده و حتی دلش نمیخواهد  
دیگر هرگز نام سارا را بزبان آورد در حالیکه فروز مطمئن  
بود بزودی دست بهمن را در دست میکیرد و اورابعنوان  
نامزدش به پدر معرفی خواهد کرد .

- پدر جان . . . بهمن از من خواستگاری کرد . . .

باز گشت بهمن و فروز به تهران تقریباً بدون حادثه شخصی گذشت یک سفر آرام و خیلی کم حرف ، اغلب اوقات بهمن در سکوت غم انگیزی رانندگی می‌کرد و فروز سرش را روی پشتی صندلی اتومبیل تکیه میداد و چشمانش را می‌بست ، هیچکس نمی‌دانست او به چه فکر می‌کند ؟ آیا هنوز نقشه تصاحب بهمن را می‌کشد یا به این نتیجه رسیده بود که بر این عشق عبت مهر پایان بزند . هوا نیمه ابری بود ، در ارتفاعات ابرها ضخیم تر و تیره تر می‌شدند حتی در قسمتی از راه باران باریده بود و اسفالت جاده از آنچه بود سیاهتر به نظر میرسید ، بهمن گاهی به ابرها خیره می‌شد ، بین زندگی خودش و ابرهای غلیظ و سیاه و در هم پیچیده آسمان ، قرابتی حس می‌کرد . . . اما روی هم رفته بهمن آرامتر شده بود ، مثل دریائی پس از یک طوفان طولانی ، روی دریاچه هنوز ابر ضخیمی چترش را گشوده بود اما دریا آرام بود . یک جور آرامش غمگین و هرتسlijm ! . . . بهمن از این سفر دو چیز یافته بود ، تسلیم در برابر آنچه اتفاق افتاده بود و اینکه دوستی بنام فروز پیدا کرده و میتواند به کمک او خودش را از چشم خاطرات عشقی سارا پنهان بکند . گاهی انسان به آن درجه از اندوه و غم میرسد که هیچ کاری جز تسلیم نمی‌داند ، دیگر هیچ نوع هیجان و انقلابی فایده ندارد ،

## ۳۴۳/ شاهد در آسمان

همه چیز تمام شده و حقیقت عریان گردیده و باید آرا  
بپذیرد . یک بار فرور از بهمن پرسید :

— ما باز هم همدیگر رو می بینیم ! ...

بهمن بطرف " فروز " برگشت ، یک نوع ترحم آمیخته  
با خشم در خود نسبت به فروز احساس کرد . . . دلش  
میخواست مدت ها و مدت ها تنها میماند تا به عمق تربین  
نشطه چاه آرامش میرسید ، آن دختر بد جوری با شبکه  
پیچیده احساس او بازی کرد و بود و احتیاج به ترمیم داشت ..  
با وجود این پیش خود فکر میکرد " فروز " او را دوست  
دارد و او هم هنوز در جستجو و طلب ساراست . . آنوقت  
دلش بیشتر برای فروز میساخت .

— خوب البته . . مکه خیال نداری دیگه دانشکده  
بیائی ؟

فروز نگاه عمیق و نافذش را به لب های بهمن که ماندگی  
میلرزید انداخت و گفت :

— نه توی دانشکده !

بهمن بطرف فروز برگشت ، چشمانش پر از تعنا و  
التاس بود .

— تو میتوشی بیائی آهارتمن من . . . راستی تو  
میتوشی به خورده بعن بررسی . من مدتیه که آهارتمن سو  
فرا موش کردم . باید دستی به سرو صورتش کشید .

فروز دست هایش را بنهم کوفت ، دوباره همان دختر

## شاهد در آسمان / ۳۲۶

پرسور اشراقی شد که هرقدر به شهران و مرکز قدرت پیدا شد  
میرسد ، مثل آن حدای بیانی که هر وقت سرمیں میخورد  
سیرومندتر از جا پر می حاست فروز هم پرشوژتر میشد .

— چرا که نه ؟ ... اگه بهمن احازه بدی من اون  
آپارتمانوزیر و رو میکنم ، دکوراسیونش باید عوض بشه ! ...  
و باید ! ...

ناگهان بهمن با نگرانی و تشویش بیمارگونه دنبال حرف  
فروز را قطع کرد ! ...

— نه ... نه هیچی نباید تغییر بکنه فقط باید !  
حالا نوبت فرور بود که دنباله حرف بهمن را قیچی  
— بله فقط باید تمیز بشه ! ...  
و بعد ناگهان با خشم یک پلنگ ماده که سعی در  
پنهان کردنش داشت پرسید :

— بهمن ... بهمن ... تو نمیخواهی اون فراموش  
کنی ! ! ... اون باندازه کافی تورا بد بخت و مالی خوبیهای  
کرده ! ،

بهمن ناگهان فریاد زد :  
— بس کن ! ...

بهمن چنان این جمله را محکم و با عصبانیت هرزبان  
راند که فروز و حشرت زده خودش را عقب کشید و سکوت کرد .  
شاید بیشتر از دو سه کیلومتر راه را در سکوت رفتند .  
فضای اتومبیل به بشکه باروتی میمانست که با کشیدن یک

کیریت مشتعل میشد اما بهمن . آنقدر خسته و آشفته بود که دیگر حوصله شرکت در هیچ ماجرای جنحال بر انگیز نداشت . سر یک پیچ یکدستش را آرام آرام روی تشک مشکی اتومبیل لغزاند و روی دست فروز گذاشت . . . فروز بطرف بهمن برگشت و بهمن گفت :

— فروز . . . من مثل به بیمار حصبه‌ای ام که تازه از بستر بلند شده باشد ، خواهش میکنم با من راه بیا ! . . . فروز امیدوارانه دست بهمن را گرفت و فشرد ! . . .

— خیلی خوب ، خیلی خوب ، دیگه حرفشو نزنیم

باشه ؟ ! . . .  
— باشه ! . . .

°

\* \* \*

وقتی به تهران رسیدند آسمان سیاه بود و شهر لباس شب پوشیده بود . بهمن میخواست در میدان ساکت و آرامش بخشن بیست و چهارم اسفند از اتومبیل پیاده شود . اما فروز نگذاشت .

— من باید بچه کوچولو بهانه کیرمو بخوابنم بعد برم . . . و خواهش میکنم مخالفت نکن باشه ؟

بهمن مثل بچه‌ای ساکت و تسلیم گفت :

— باشه !

مرور نه حرمی که رده سود عمل کرد، ما سهم ما داخل آبار سماش آمد. اول سگاه حشم آلو دی نه آپارتمان اداحت و حتی رسایل گف: لعنسی! اگه توبه‌ایں آپارتمان نیو مده سودی حالا وضع حور دیگه ای سود: ... و بعد به آشیز خانه رفت و در همان حال گفت: بهمن با به قهوه چطوری؟!... سهمن که خودش را روی سترا وند ادخته بود و خدا خدا میکرد که مرور هرچه زودتر برود و تنها یاش بگذارد حواب داد! ...

— بد سیس! ...

مروز هرگز دختری عمیق و احساساتی نبود، او با همه چیز بصورت خرید و فروش رو برو میشد و شاید سهمین دلیل بود که در آغاز مکر میکرد میتواند خانه دل بهمن را هم بخرد.. اگر چه در این چند وقت که بهمن را میحواست چیزهایی از زندگی حس کرده و شناخته بود که با معیارهای قبلی او نمیخواند اما باز هم شناخت او سطحی و معمولی بود، با غم و اندوه عاشقانه آشنا نبود، اگر هم رنگ غمی در چهره‌اش میزد خیلی زود هاک میشه و او دوباره غرق در مسائل معمولی زندگی با منطرف و آنطرف می دوید پر حرفی میکرد، دستور میداد، برنامه تعیین میکرد، میخندید، سرو صداراه میانداخت و برای رنگ و روغن زدن بیک زندگی معمولی جان میداد، او در همین چند دقیقه در باره آپارتمان بهمن تصمیم‌ها گرفته بود ...، بهمن باید بیواره هارا کاغذ

در باره این

من نمیرم . . من نمی نویم هر م . من همانطور تا  
ابدیت هم با تو می آم . . اون لعنتی ها با صورت تو  
چه کرد ن ؟ بهمن این جملات را تقریبا " ، با حق حق  
گریه آمیخته بود . . و همانطور با اتومبیل سارا می دوید ،  
نفس نفس میزد اما دستگیره را رها نمیکرد . . .  
سارا گریه کنان تکرار کرد . . .

- بهمن . . عزیز دل من برو . . تا تورا نکشن  
برو ! . . اونا خیلی بیرون ! من دلم نمیخواست تو  
منو اینجوری بینی برو . . عزیز دل من برو . . .  
- نه . . نه . . خدای من اونا بصورت تواند  
پاشیدن . . اونا نصف صورت تورو داغون گردن . . .  
اون حیواننا . اون دیو وندها . . من همه شونو  
میکشم ! . . .

سارا همانطور که اتومبیل را میراند با صدای سلس  
بگریه افتاد و در همان حال جملات را برد هر چند ها زدهان  
میرون میریخت . .

- همه چهل تروم نش عزیزم . . همه چیز . . خواهش  
میکنم برای همیشه من فراموش کن . . اون سارای خوشنگل  
تو دیگه مرد ! . . . سارا دیگه زندگ نیست . . . سارائی  
که پشت رل نشسته به قاچاقچی بدیخته . . .  
- نه که من نمیرم . . من تورا دوست دارم . من بدون

معن محمد شده سود ، کتابهایش در لابلای بک سر  
صحیم گرد و خاک چندگزده و مرده بود ، بهمن دستش  
را بداخل کسو میز تحریر سرد ، یکدسته یادداشت و یک  
خودکار بیرون کشد مدتی برابر به یادداشت سفید گاه  
گرد و بعد خود کار را روی صفحه یادداشت بحرکت در  
آورد ! ...

سara . . . سara . . . سara . . . مثل اینکه ما به آخر  
خط رسیدیم . . . دیگه هیچ امیدی نیست ، دیگه هیچ  
دلگرمی نیست تورفتی و همه امیدهای بازگشت که مرا گرم میکرد  
کشته و هیچ امیدی برای بازگشت نیست . . . من از نا امید —  
ترین نا امیدان غمگین تر و بیزموده تر م . . . میبینی چقدر  
آپارتمنی که تو روزی آنرا بیک بهشت تبدیل کرده بودی  
منجمد شده ؟ . . . میدونی چه زود زمستون به خانه من  
آمده ؟ . . . می بینی که هیچ صدای گرمی به دیوارهای  
ساکت آپارتمن من نمیخوره ؟ . . . سارا تو بمن زندگی  
دادی ، تو بمن امید و رجعت بزندگی را دادی اما افسوس  
که بهار عشق ما چقدر کوتاه بود ، حالا من از پشت شیشه  
زمستان را می بینم که تهران بزرگ را منجمد کرده ، انگار  
همه توی این شهر بزرگ بخ زده اند . . . قلب من ، قلب  
یخی من توی سینه از شدت سرمانفسهای آخر را میکشه . . .  
و اونم با هر لرزش خودش بمن میگه دیگه امیدی  
میس ! . . .

سارا چقدر برای سواروها داشتم . حیکر محو استم  
 که مثل آن چند روز قشنگ عاسقانهای که پا هم داشتم .  
 حالا لیها من را روی هم می گذاشتیم و شیره حیات هم  
 را سمکیدیم ... سارا ... تو کجا رفتی ؟ ... چه کسی  
 تور از من در دید ؟ ... اون پیر مرد احمق یا یک مرد  
 جوون ؟ مهم نیس چه کسی نورا از من دزدید مهم اینه  
 که من و تو دیگه هرگز همدیگر را نمی بینیم ؟ ... شاید  
 این آخرین نامه ای باشه که برای تومی نویسم ، نامه هایی  
 که صندوق پستی اونا کشو میز تحویر منه ... کاش یکروز  
 دزدانه می اومدی و کشو میزمو بار میگردی و دههای نامه ای که  
 برای نوشتم برو میداشتی میخوندی و برای غریبی ها و  
 دلتنگی های عاشقونه من اشک میریختی ! ...

بهمن تنها

بهمن نامه ای را که نوشته بود تا کرد و با دقت تווی  
 کشو میز روی پقیه نامه ها گذاشت و بعد خودش را با لباس  
 روی بستر انداخت و بخواب عمیقی فرو رفت .



(پاشا) کلید را با سرو صدا در آهارتمان بهمن  
 چرخانید و فریاد کشان گفت :  
 - اهای پسره بهونه گیر ! آهای عاشق شکست خوردید .

بلند نو . من عاشق نمیدم ای بقدر بخواهه ! ... امتحانات  
ریاضی ... دوم شروع شده آقا کار دریا حفتنگ چارکش  
ساری میکنه . پاشو کاکو پاشو ! ... برای ما که امتحان  
بی امتحان ... تو بیچاره باید دسال جناب استاد بیفتی  
تا دو تا واحد قبولی بگیری ... بهمن از جا بلند شد ...  
پاشا مقابلش ایستاد ، سرش را تکان داد ! ...

- دلم برات میسوزه بهمن توبالباس خوابیدی ...  
خدای من کی از این احساساتی بودن دست برمیداری ؟  
بلند شو پنجره را باز کن به بین بیرون چه خبره ...  
بین آدمها چه جور در جستجوی روزی توی برف و باران  
میدون ... به بین از تنور گرم نانوائی ها چهدودی بلند  
میشه توی رستورانها چه بانک نوشانوشی بلند ... به بین  
آدمها برای اینکه فقط نفس بکشن و اکسیژن هوارا مصرف  
کنن چه قیمت گزافی می ہردازن ... زندگی اونجاس  
زندگی پشت پنجره توی فقط نگاه کن ... به بین برفها  
چقدر سهید و روشنن ... قیافه تو تو برفها نگاه کن عقت  
میشه کاکو ... بهمن هر هر پاشا دانشجوی چاق و هر  
حرف دانشکده علوم اجتماعی را تماشا میکرد و همچنان  
سکوت خود را حفظ کرده بود . پاشا فریاد زد .

- بمالله . بلند شو ... امروز باید بیریم اداره گذر  
نامه ... من دارم میرم آمریکا ! ... بله ؟ وقتی برسگردم  
روی کارت و بزمیم مینویسم "دکتر پاشا" رشته حسابداری

بهم ساخت به چهره باندا خبره ند و پرسد :

– تو میخوای سری آمریکا ! .

– بله ... بندۀ عازم آمریکا هستم از سوران عربی  
که موفق به زیارتستان سندم بدینوسیله خدا حافظی میکم ! ...  
بهم پرسید :

– با چو ل چه کسی ؟ ... با کدام پس انداری ؟ ! ...  
پاشا خودش را روی تخت خواب انداحت و گفت :

– با چو ل بادآورده پدر فروز ! ...  
بهم مثل اینکه تازه از خواب بیدار شده ماند بعکر  
فروز افتاد و بعد گفت :

– آه ... یادم او مدت تو برای پدر فرور کار میکنی ؟  
بسیار خوب تو هم برو آمریکا ! ...  
پاشا که از شدت شادی چهره اش برق میزد گفت :

– تو هم بیلند شو برو هم مردم ... بین چاهه  
پدر سوخته بازی زندگیشون رو جلو می بزن ... بخدا  
میمیرم برای همین پدر سوخته بازی ، به همین من جقدر  
زرینگ و پدر سوخته بودم که دارم میرم آمریکا ، نو فکر  
شو بکن دارم میرم آمریکا ... تازه عنوانس داری که  
بتومنی با چو ل پدر فروز بزی کره ماه بخدا اگه من حای  
تو بودم همین امروز فروز را عقد میکردم و میشدتم داماد  
مردی که چو لش از پار و بالا میره ... بیم رفته ... بیم رفته .

فقط لدی عاسق شنی . . . او نم عاشق به دختر زرنگ که  
 آفارو تو در دسر میداره و بعد ش میره که میره . . . نه نشونی ،  
 نه آدرسی نه علامتی ! . . . یالله بلند شو برمیم اداره  
 گدر نامه تویه افسر آشنا داری بدرد من میخوره !  
 بهمن در سکوت کامل سخنرانیها ، نیش ها و کنایه های  
 پاشا را تحمل میکرد و هیچ نمیگفت . بیرون برف مفصلی  
 باریده بود و شهر زیر سور آفتایی که از پس یک روز ابری  
 بیرون آمد بود برق میزد . . . بقول پاشا زندگی پشت  
 پسحره او با گامهای غول آسا و سنگینش شلنگ تخته می -  
 انداخت . . . باید او هم میرفت . . . میرفت و خودش  
 را به پاهای غول آسای زندگی می آویخت . . . پرای اولین  
 بار نسبت بد وستش پاشا حسادت کرد ، او عازم آمریکا  
 بود و فردا با عنوان دکتر پاشا بر میگشت و او هنوز در  
 کوچه پس کوچه ها با چشمها گریان بدنیال سارا بود ،  
 سارائی که بی هیچ نشانی از او گریخته و رفته بود . . .  
 حس کرد مایل است خودش را از چنگال سارا برهاند ،  
 باید همین کار را میکرد . بیهودگی های عاشقانه را باید  
 بخط پایان می برد ! . . .  
 ناگهان گفت :

- پاشا اگه بمن چند دقیقه مهلت بدی باهات . میام ! .  
 وقتی بهمن پایش را از در آپارتمانش بیرون گذاشت  
 و سردی سرف را از طریق خوده های یخ که توی کفشهش

میریخت ، حس کرد ، لبخندی رد و گفت : به هوزهم  
من زندگی را حس میکنم ... سرما را می فهم ! ...  
باید خود مو از این بازی نجات بدم ناید قدیمی‌ها حق  
داشتن که میگفتند چاره کردم زده کشته کردم بود ...  
من با فروز بهر جا که دلش میخواهد میرم ... و به کمک  
اون ( سارا ) را فراموش میکنم ... ناگهان دست پاشارا  
گرفت و کشید :

پاشا ... به دو هزاری داری ؟  
پاشا اخچها یش را در هم کشید و پرسید .  
— میخوای به کی تیلفن بزنی ؟ ! ...  
— به فروز ... توی این سرما نمیشه اتوبوس سوار  
شد ! ...

پاشا ناگهان مثل اینکه با مغجزه‌ای رو برو شده باشد  
فریاد زد : چی گفتی ؟ ! ... تو میخوای به فروز تلفن  
بکنی ؟ تو هم فهمیدی که باید تو این زندگی پدر سوخته  
شد ! ... ای خدا ! خوشحالم که بعن کمک کردی تامز  
فاسد این پسره را اصلاح کنم ! ...  
یک ساعت بعد فروز بهمن و پاشا در حالیکه همه سر  
حال و هر شور بنظر می رساندند اداره گذرنامه خارج شدند  
و بطرف دانشکده راه افتادند .

زندگی می چرخید و آثار چرخهای خود را بر دلها  
و معزهای آدمها باقی می گذاشت ، حرارت زندگی غمها  
را در روح خسته و عاشق بهمن ذوب می کرد ، حالا بهمن  
مثل سابق همیشه به فکر سارا نبود بلکه هر وقت تصمیم  
میگرفت سارا پیش رویش تصویر می شد ، زخم او عمیق  
بود اما زیر خاکستر فراموشی زمان آرام آرام از چشمها  
پنهان می شد ، فروز پیروزی خود را قطعی می دانست ،  
میهمانی می داد ، سفرها می کرد ، هدیه های گران قیمت  
می خرید تا دیروقت در آپارتمان بهمن می ماند ، همه  
فیلمها ، نمایشن های اشرافی ، تاترهای و دانسینگها را با  
هم می دیدند . می کوپیدند و پیش می رفتند و سرانجام در  
یکروز آفتتابی ولی سود زمستان وقتی پاشا و فروز و بهمن  
در یک رستوران در جاده پهلوی مشغول صرف ناها را بودند  
پاشا گفت :

— خوب ، گذرنامه من آماده شد ، من شنبه میرم .  
فروز و بهمن با خوشحالی مخصوصی به چهره شاد و  
بهمن پاشا نگاه کردند . . .

— جدی میگی . . .

— جدی ! جدی . . . از حالا باید منود کتر پاشا صدا  
بر نمین !

فروز نگاهی به بهمن کرد و گفت :  
— من و تو هم میریم مگه نه ! . . .

بهمن لبخندی زد و گفت :

— ولی من میخوام تحصیلمو تو دانشگاه تهران تهوم  
بکنم ! ...

پاشا ناگهان گفت :

— خوب برای ماه عسل بیاین پیش من !

بهمن ناگهان از شرم سرخ شد و فروز لبخندزنان به  
بشقابش خیره شد ...

پاشا به شیطنت مخصوص گفت :

— میدونین قبل از سفر آمریکا آخرين آرزوی من  
چیه ؟ ! ...

فروز که انگار قبل " جواب این سوال را می دانست  
ولی می خواست آنرا از دهان پاشا بشنود پرسید :

— خوب بگو بعینم چه آرزوی داری ! ...

پاشا کیلاس " درای مارتینی " خود را سرگشید و گفت :

— دلم می خواهد شاهد مراسم نامزدیتون باشم ! ..

بهمن به پاشا نگریست ، فروز خیره خیره به بهمن  
نگاه کرد و پاشا فریاد زد :

— چرا معطلین ؟ ! همین جمعه مراسم بزرگزار گشین ...  
من شنبه میرم ! .

بهمن به چهره فروز که از هیجان گل انداخته بود  
خبره شد ، سینه های بزرگ و نسبتاً " چاقش از تیپ بنهانی  
میسوخت و جست و خیز می کرد و بی اختیار انگشتها پشن

را می کشید و نوک کفشن را روی زمین می فشد . بهمن سکوت کرد اما پاشا حرف میزد ، یکریز میگفت از امروز از فردا ، از فرداهای خیلی دور ، گوئی برای این گفتگو و استدلال سالها تعریف کرده بود ، بهمن زیرا مواج حادوشی کلمات پاشا دست و پا میزد ، در جملات بظاهر دلسوزانه پاشا آینده ای طلائی و پرشکوه ترسیم می شد ، از کاخهای اشرافی تا سفرهای افسانه‌ای بجزایر مرجانی و آنسوی دریاها ، از زندگی فرزندانی که در زیرانوار سکه‌های زربزرگ می شوند و هرگز طعم نان فقر را بزم زیر زبانهای کوچک و سرخشان حس نخواهند کرد ، از مشاغل آینده ، موفقیت خوبی که زوج جوانی مثل بهمن و فروز می توانند برای خود بسازند . اما این تنهاییک روی سکه تصور پاشا بود ، آنسوی سکه تمام طعنه ها و تمسخرهای جهانی یکجا جمع شده بود و مثل مرگبارترین شلاقلها بگوش بهمن میخورد ... او بدون اینکه نامی بر زبان بیاورد از سارا می گفت که دیگر برای همیشه رفته بود ، معلوم نبود در چنگال چگونه افرادی اسیر است . که معلوم نبودتا این لحظه چه مردها کما و رادر قفس زندگی با سارتیش نبرده باشند ... که هیچ معلوم نبود سارا دیگر هرگز تصویری حتی گنج و محو از بهمن در خاطره داشته باشد ...

سر انجام بهمن که خود در جستجوی راهی برای آرام گردن دل آشفته اش بود با حالتی مصبوی خیره خیره پاشا

رانگاه کرد و آهسته زیر لب گفت :  
— بسیار خوب !

فروز سرشن را بلند کرد ، در چشمان غمگین او نگاه کرد ، انگار از آنچه شنیده بود مطمئن نبود و میخواست در عمق چشمان بهمن جواب سوال پاشا را یکبار دیگر بخواند . . . بهمن لبخند کمرنگ و ملایمی زد و گفت :  
— گفتم بسیار خوب !

فروز ناگهان حیگی کشید و در جلو چشمان حیرت زده مشتریان رستوران از جا بلند شد دست بهمن را کشید و گفت :  
— از اینجا بریم . من باید تورا ببوسم . . . آه بهمن .  
یعنی من اینقدر خوشبختم و نمی دانستم !  
پاشا هم دست کمی از فروز نداشت او هم نمی دانست موافقت بهمن را با نامزدی فروز به چه چیز تشبیه و چگونه توجیه کند ؟ آیا واقعا او از چنان قدرت کلامی برخوردار بود که می توانست دل بهمن را نرم و ذوب و تسلیم کند یا حادثه ای در شرف وقوع بود که او نمی توانست راز این حادثه را بگشاید ؟ . . . بهمن و فروز تقریبا بحالت دو از رستوران خارج شدند ، پاشا یک اسکناس درشت روی میز انداخت و خطاب به گارسن گفت :  
— آقا . خواهش می کنم بردارین بقیه شما خودشون . .

آه صبر کن ببینم ! من قشنگ حرف می زنم ؟ . .  
گارسن هنوز جوابی پیدا نکرده بود که پاشا از در

\* \* \*

حوادت بسرعت می گذشت و قایع چون یکر شتم تسبیح ازین هم می آمدند و می گذشتند ، لحظه ها بسرعت می مردند ، پودر می شدند و در هوا با دست بادها به ابدیت می - . پیوستند تا لحظه های تازه و نزدیکتری برای وقوع حادثه ای بزرگ در خانواده فروز متولد شوند ، دلها در تپش بود ، رنگهای تازه ای در چشم ان فروز می نشست رنگهای پیروزی با همه غروری که بخود می گرفتند در چشمان فروز می - . چرخیدند و چون کهکشان هر لحظه از کوشش ای طلوع می - کردند ، در تمام بدن سفت و جوان او بهار در لحظه ها متولد می شد ایستگاه های زندگی او از پیش روی قطاع زندگی - اش بسرعت می گذشتند تا در ایستگاه سرنوشت ساز دست در دست مردم محبو بش در قطاع بهشتی سوار شود و بجا یگاه بلند رویها برسد .

باشا در کنار فروز و پدر فروز در تدارک مراسم عروسی بود ، خانه اشرافی و بزرگ فروز در تلالو خورشید ثروت که از چشم ان پدر ثروتمندش می تابید برق می زد ، تمامی نمای ساخته ای از مو مر رنگینی بود که همه اش با کشتی از اینالیا رسیده بود ، هرده های تور و مجلل خانه ، بی جهت

عویض می نشد ، یک رقم غول آسای عویض ملهاشی که بیش از سه ماه از عمرشان سعی کدشت پرداخت گردید . فروز چون سیمار عطش زده ای در خرید لباس رفتار می کرد ، از این بوتیک به بوتیک دیگر ، از این خیاطی به خیاطی دیگر ولی هیچ لباسی او را ارضاء نمی کرد ، ایراد می گرفت و کاهی لباسها را با دندان می کند و از پنجه بیرون میانداخت و همه صنف خیاطرا بناسرامی - بست و سرانجام تلفنی دستور خرید بیش از بیست دست لباس به یکی از رفقا پیش که در لندن بود داد تا بتواند از میان آن لباسها ، یکی را لااقل برای جشن نامزدی انتخاب کند ، کارت های دعوت با حاشیه طلائی و کاغذ ضخیم معطر همراه با پیکهای مخصوصی در حرکت بودند . شرتومندان و با نفوذترین اشخاص برای شرکت در این شادمانی بزرگ دعوت می شدند یک موسسه بزرگ " سرو " اغذیه را بعده گرفت ، چهارتن از برجسته ترین خوانندگان برای شرکت در برنامه جشن دعوت شدند همه چیز بسرعت آماده می شد و در جایگاهی که باید قرار می گرفت . متوقف می شد ، هرجا مشکلی پیش می آمد غرش سیل آسای اسکناس های درشت آنرا از پیش پا بر می داشت ... تنها در این میان بهمن بود که چون عروسک بی اراده ای در دستهای فروز و پاشا می چرخید ، از پله های خانه بالا و پائین میرفت بداخل مقازه ها قدم می گذاشت ، فروز دهها دست لباس بین بهمن

می پوشاد و بعد عصبی و ناراحت فریاد می زد ... نه !  
 نه ! این لباس خیلی املیه ! یکی دیگه ! یکی دیگه !  
 کسی ای بجانیست که یه کمی سلیقه داشته باشه ... کراوات های  
 پیرگاردن شما کو ؟ ... آه چه بد سلیقه ... این کراوات ها  
 مال قرن هیجده س ... من پول میدم و جنس خوب میخوام .  
 بهمن با لبخند کمرنگش به چهره ملتهد فروز نگاه می -  
 کرد و از اینکه دسته های اسکناس مثل کاغذ های ساده و  
 معمولی بخاطر او در حیب مغازه داران فرومی رفت متعجب  
 بود و تمام تلاشش این بود که ساعتی بتواند خود را از  
 چنگال محکم و نیرومند فروز - پدرش و پاشانجات بدهد  
 و با خودش خلوت کند و بپرسد ... آیا اشتباه نمیکند ؟ ...  
 آیا او از بازگشت ( سازا ) واقعاً نومید شده ؟ ... اگر  
 سارا فردای نامزدی دوباره با آن لبخند جادوئی و آن  
 سیعای پر از رنگ و نور و شعر و آن قلب نرم و نازک و آن  
 نگاه سیز و گرم برا برش ایستاد و گفت : بهمن ! عزیزم !  
 مگه من میتونم تو را ترک بکنم ؟ ... آنوقت او چه خواهد  
 گفت ! ...

تاریخ نامزدی برای دو هفته بعد تعیین شده بود و  
 پاشا برای شرکت در جشن نامزدی عزیمت خود را به امریکا  
 یک هفته بتاخیر انداخت بهمن اغلب به بهانه ای فروز و  
 پاشا را تنها میگذاشت و خود سراسیمه بنخیابانها می دوید  
 بهرجا که فکر می کرد ممکنست سارا را در آن نقطه پیدا

کند سر می کشد ...

او حس می کرد که باید قبل از تاریخ مراسم نامزدی که حالا حلقه آنرا در جیب داشت و گاه نرمی بر لیوان گرانقیمت‌ش را زیر انگشت‌ها لمس می‌کرد همه چیز روش شود. او باید مطمئن شود که سارا هرگز و هرگز باز نمی‌گردد... آنوقت در این حال قلبش دریک‌اندوه بزرگ فشرده می‌شد، او هنوز هم سارا را با چنین غیبت نامهر بانه‌ای، عاشقانه دوست داشت، حس می‌کرد بدون سارا، شرابی بی‌اثر، آهنگی بی‌صدا و درختی بی‌بار و برگ است، حس می‌کرد عشق سارا، مثل آتش سوزاننده، مثل گلوله‌های سربی در قلبش نشسته و ماهرترین جراحان هم نمی‌تواند او را از این زخم مهلكات دهد... گاهی حس می‌کرد از شدت تنها یک مسکن و یک محرك بی‌اثر بود ...

گاهی کنار ایستگاه اتوبوسی می‌ایستاد، خیره‌خیره در چشم‌مان مسافران نگاه می‌کرد، از خود می‌رسید آیا سارا هم مسافر یکی از این اتوبوسهای سرنوشت است؟... بیش از ده روز گذشت، چهار روز دیگر به مراسم چشم نامزدی مابده بود. حالا دیگر فروز آنقدر سوگوم خرید لباس، دغوت می‌همانان و ترتیب مجلس پذیراً سی بود که وجود بهمن را فراموش کرده بود، روزیازدهم وقتی بهمن وارد خانه مجلل فروز شد، فروز چنان مشغول صدور

دستورهای ضد ونقیض به خیل با غباشها و نوکران حور واجور بود که حتی متوجه ورودش هم نشد، بهمن همانجا تکیه بدر زد و به تعاشا ایستاد، همه‌چیز ظاهرا برای مراسم نامزدی مهیا می‌شد اما هیچکس او را بحساب می‌آورد. حالا فروز هم گوئی نه برای نامزدی بلکه بکوری چشم حسودان یک "شو" پر شکوه، یک نمایش درست و حسابی برای اندیخته بود و بهمن فقط مانند هنرپیشه‌ای که پشت صحنه منتظر نوبتش می‌ایستد تا بدستور کارگردان در موقع معین وارد صحنه شود، منتظر بود تا دستش را در اختیار فروز بگذارد و وارد مجلس جشن شود و بکف زدن‌های مدعوین پاسخ بگوید... ناگهان از شدت ناراحتی و در سکوت خودش را از آن فضا و آن خانه بیرون اندیخت و دوباره مثل همیشه در فضای خفه و تیره ذهن خود بجستجوی سارا پرداخت. حالا در زمانی که سه روز بیشتر به نامزدی اش با فروز باقی نمانده بود او خود را بیشتر از همیشه عاشق سارا می‌دید... دوستش داشت و دلش می‌خواست تنها برای یکبار، در فضای آپارتمان کوچکش دست سارا را می‌گرفت و روی قلبش می‌گذاشت و می‌گفت چشم سبز من، عزیز من... جان من، به بین قلب من زیبردستهای سپید تو چه فریادی میزند؟ خواهش می‌کنم آن کارد را بردار و قلم را از سینه خارج کن و دستهایت را با خون قلب بیچاره من رنگین کن... دلش می‌خواست مثل آنروزهای شاد و

بی خیال ، ان پیکر کوچولو و مقدس را در آغوش می‌فرشد  
و می‌گفت :

— سارا . سارا اگه بیکروز منو ترک‌بکشی دیوونه می‌شم .  
و سارا جوابش می‌داد من بیشتر ... دلش می‌خواست  
دوباره همه گرمیها و همه عشقها ، همه آن نگاههای سورانگیز  
که ظلمت زده‌ترین کوچه‌های دل او را روشن می‌کرد در خود  
زنده می‌یافت ، سارا دزدانه دستش را روی دستهای او  
می‌کشید و خطی از گرمای خوب خود را بر دستهایش  
می‌شاند ...

اگر سارا بر می‌گشت او هرگز به آن ساختمان بزرگ  
و مجلل برنمی‌گشت ، او سال‌ها زندگی با سارا را در آپارتمان  
کوچولویش بر همه آن تحمل ظاهر فریب ترجیح میداد ...  
او می‌گفت : خدا یا ، خدا یا ، بمن کمک کن تا در آخرین  
روزها سارایم را پیدا کنم . دیگر زمان نیست ، دیگر  
فرصت نیست ، اگر من به آن قفس طلاشی بیفتم باید برای  
همیشه پنهان گنجهها ، شکوفه‌ها و شعله‌های قشنگ عشق  
خداحافظی کنم ... خدا یا پس سارای من کو ؟ ... او  
چگونه می‌تواند با یکمشت مردم بیمار و احمق و علیل سر  
کند ؟ . آیا او می‌تواند تحمل نگاههای پلید آن پیر مرد  
و یا آن جوانک شرور را بکند ؟ سارای من تشنه قشنگ ترین  
احساسها ، زیباترین کلامها و جنون آمیز ترین حرکات  
عاشقانه بود ، آه چگونه این چیزها را می‌تواند در آن دنیا

پلاسیده و سدون من مدت آورد ... شاید هم سارا .  
 همه آن حواس ها و میانی که بر ریا می آورد دروغ  
 و تظاهر بود ، شاید او هم در گروه سیاری از دخترانی  
 فرار داشت که فقط حرف میزند فقط در دنیای آرزوها ،  
 دیال ستاره عشقشون می گردند اما وقتی آرا پیدا کرد  
 چشمهاستان از تراویش سورت دو نافذی که از ستاره سیرون  
 می تراود تاریک می شود و بعد از ستاره عشقشان فرار می کند .  
 دلش می خواست مردی که باید دستهای سارا را بعنوان همسر  
 بگیرد از نزدیک تماشا کند و بعد به دهانش خیره شود و  
 به بیند آن مرد چگونه حرف میزند . از چه نوع کلماتی  
 استفاده می کند . دنیای او در کلماتش چقدر کوچک و حقیر  
 است و از چه چیزهایی با سارا حرف می زند و سارا ، چگونه  
 بار سنگین و پیه گرفته و آلوده آن کلمات معمولی و احمقانه  
 که شامل عادی ترین و پیش پا افتاده ترین مسائل بود تحمل  
 می کند ... ناگهان با صدای بلند فریا دکشدید ...  
 ... نه . نه ... سارای من این طور نیست ... دروغه ...

همه چیز دروغه ... اون منو ترک نکرده ! ...  
 چند عابری که در خیابان حرکت می گردند حیرت زده  
 نگاهی به بهمن انداختند و رفتند ، بهمن خجالت کشید  
 و سرخ شد ، دستها را در چیب کتش فروبرد ، سرما ذیتش  
 می گرد اما وقتی به سارا فکر می گرد چنان داغ می شد که  
 هیچ سرماشی در او کار نگر نمی شود . ملال بینگی در چشمانش

و دستهایش می‌دوید، مثل اینکه می‌خواهد حادثه‌ای اتفاق بیفتد آدمهای عاشق چیزی از دسای ماوراء الطیبیه و نامعلوم با خود دارند که گاهه مثل فانوسهای درهای سرای مسافران کشته سرگردان طاهرمی شود و کاهی پنجهای خود را از چشم‌ها می‌گیرد... سهمن حس می‌کرد چیزی دارد باونزدیک می‌شود، واقعه‌ای می‌خواهد اتفاق بیافتد. شاید هم از حدوث این واقعه می‌ترسید. "مخصوصاً" که هوا تاریک شده بود و خیابان از عابرین و اتومبیلها هر لحظه خلوت تر و خلوت تر می‌شود دانه‌های برف آرام آرام از چشم‌مان آسمان فرو می‌بارید... سهمن با شتابی بیمار گونه از پیاده رو وارد خیابان شد تابع آنسوی خیابان برود، چراغ بزرگ حرکت عابرین سپرشد، دو سه اتومبیل پشت چراخ قورمز استادند سهمن ناگهان نگاهش روی راننده یک اتومبیل امریکائی سیاهرنگ متوقف شد، راننده‌رنی بود که موهایش از پشت درست شبیه‌موهای سارا گردید و روزی شان غریخته بود، ناگهان زیر لب گفت:

- خدا بایا چقدر از پشت سر شبیه سارا! سرکوچک راننده آنقدر شبیه سر سارا بود که قلب و شبکه اعصاب سهمن را در هم فشرد، حس می‌گردندش بند آمد هاست، بیشتر از سی ثانیه را در سکوت و بلا تکلیفی کذرا نمیدوهد ناگهان از آنسوی خیابان به وسط دوید بجلو اتومبیل پیچید، بلا فاصله به سمت راننده نزدیک شد. در نیک

لحظه که جرایع سبز برای حرکت اتومبیلها روشن شد ، او  
نیمرخ زن را که پشت رل مستقیماً " به حلو نگاه می کرد  
دید . . . ناگهان با همه قدرت فریاد کشید :  
— سارا . . . سارای من ! . . .

اتومبیل بحرکت افتاد ، بهمن بدون توجه دستگیره  
را گرفت و با اتومبیل بحرکت افتاد زنی که پشت رل بود  
تازه متوجه بهمن شد و بطرف او برگشت و بهمن مطمئن تر  
فریاد زد .

— سارا . . . سارا . . . نه خدای من . . . این چه  
قیافه ایه . . . نه . . . لعنتی ها !

سارا اندکی سرعت اتومبیل را کم کرد ، شیشه اتومبیل  
پاشین بود ، سارا تلاش می کرد حرف بزندامانمی توانست ،  
مثل اینکه یکنفر از پشت سر گلوی او را گرفته و می فشد ،  
یا یکنفر به او فرمان می داد توحقداری متوقف شوی . . .  
تو باید از این مرد فاصله بگیری ! . . .

بهمن نعره کشان با اتومبیل سارا می دوید ، دانه های  
برف بسرعت خود را در چشمان بهمن می کوبیدند ، بهمن  
نفس نفس میزد . . .

— سارا . . . سارا با توجه کردن ؟ لعنتی ها با توجه  
کردن ؟ . . . سارا بزحمت فریاد زد . . .  
— بهمن . . . بهمن . . . عزیز دل من . . . برو . . .  
فدا ت بشم برو ! . . .

— من سیمیرم . . من سی خونم سرم . من همسطور تما  
ابدیت هم سا نومی آم . . او لعسی ها پا صور سو  
چه کرده ن ؟ سهم این حملاب را تعریسا " . سا حق هو  
گریه آمیخته بود . . و همانطور یا انومیل سارامی دوید .  
نفس نفس میزد اما دستگیره را رها نمیکرد . . .  
سارا گریه کنار تکرار کرد . . .

— سهم . . عزیز دل من برو . . می تورا نکشش  
برو ! . . . او نا خیلی سرخست ! من دلم نمیخواست شو  
شو ایتھوری ببینی برو . . . عزیز دل من برو . . .  
نه . . نه . . خدای من او نا بحورت تو اسد  
پاشیدن . . . او نا نصف صورت تورو داغون کردن . . .  
اون حیواننا . . اون دیو و نه ها . . . من همه شتو نو  
میکشم ! . . .

سارا همانطور که اتومیل را میگردید پا صدای پلیت  
پکریه افتاد و در همان حال چلاعه را بریده سر بد ها از دهان  
پیرون میزیخت .

— همه چیز شموم شد عزیزم . . همه چیز . . خواهش  
میکم برای همیشه متوفرا موش کن . . اون سارای خوشنگل  
شود یکه مرد ! . . . سارا دیگه زندگه نیست . . . ساراشی  
که پشت رل شسته یه فاچاق حی پیزیخته . . .

— نه ، من نمیمیرم . . من تورا دوست دارم . من پهون  
شوم میمیرم . . .

سارا گریه کنان فریاد زد . .  
- من بیشتر ! . . من بیشتر !  
- من فدای این حرف زدت . . تو میدونی که شب  
و روز حرفها و کلمات تو را هزار بار تکرار میکنم . ؟  
سارا همچنان در میان برف و بوران جلو میرفت و  
بهمن پایش در چاله‌های خیس اسفالت فرو میرفت و میدوید  
و یکریز حرف میزد . . .  
- خواهش میکنم . . خواهش میکنم اثومبیلو نگهدار . .  
ما باید حرف بزنیم ، من تو را برای جراحی پلاستیک  
بخارج میبرم . . من نمیگذارم انجوری بموئی .  
تازه همینجوری هم تو را دوست دارم . . خواهش  
میکنم اثومبیلو نگهدار .  
- نه بهمن ، خواهش میکنم برو . . خواهش میکنم  
اونا تو را میکشن . . .  
- نه سارا . . من نمیروم . . . تو چرا فرار نکردی  
برگردی پیش من . چرا ؟ چرا ؟ چرا ؟ . .  
- بهمن من فرار کردم . . من برات میمردم . با اینکه  
میدونستم اگه منو پیش تو پیدا کن هردو مومن میکشن فرار  
کردم ، اما اونا منو بین راه گرفتن و روی نصف صورتم اسید  
ریختن . . .  
خدای من چرا ؟ . . مگه اونا کی ها هستن اونا از  
جون تو چی میخوان ؟ . . .

سara همانطور که اتومبیل را از میان پرده مرطوب برف  
عبور میداد واشک میریخت حرف میزد ...

- خواهش میکنم بهمن ... خواهش میکنم برو ...  
من یه دختر سر راهی بودم ... یه دختر آواره و سوگردونی  
که گیر یه قاچاقچی بیرحم افتادم . اون عاشق من شد  
ولی میخواست از من تو کار قاچاق استفاده کنه ... همیشه  
فرار میکردم ... همیشه ...

اما همیشه هم منو پیدا میکرد ، دفعه آخری وقتی  
فهمید من عاشق تو شدم تهدیدم کرد که اگه فرار کنم تو  
را میکشه ، خدا یا چقدر تحمل کردم که دیگه پیش تو بربندگردم  
اما یکروز فهمیدم که نمیتونم تو را فراموش کنم . فرار کردم  
منو گرفتن و تنبیه کردن .

- اونا از همه چیز بوسیله دوستت " پاشا " با خبر  
میشن ! ... آه اون یهودای خائن را از زندگیت بیرون  
کن ! ... بیرون کن ... حالا خواهش میکنم برو . خواهش  
میکنم اگه منو با توبه بینن تو را هم میکشن اونا دیگه از  
من نمیترسن چون میدونن با این قیافه دیگه هیچ وقت

پیش تو بر نمیگردم ... خواهش میکنم ...  
بهمن بزحمت نفس میکشد و سراپا غرق آب شده بود  
التماس کنان فزیاد میکشد .

- سارا ! سارا ! تو هرجی باشی قبولت میکنم من و  
تو فرار میکنیم ، میریم توی کوهستان ، به جای دور افتاده

که نتومن مارو پیدا بکن ...  
ناکهان سارا ، مثل اینکه چیزی خطرناک دیده باشد  
فریاد زد :

- بهمن ، خواهش میکنم .. خواهش میکنم برو ،  
سارای بیچاره را تنها بگذار ، ساراتا آخر عمر تور و فراموش  
نمیکنه ...

خدا حافظ عزیزم ... خدا حافظ ...

و آنوقت بسرعت رفت ، بهمن نزدیک بود با سوبروی  
اسفالت بخورد بزحمت توانست خودش را روی یانگهدار  
و چون عبور و مرور اتومبیل کم بود هیچ خطر دیگری اورا  
تهدید نکرد ، او در وسط خیابان وزیر دانه های درشت  
برف در حالیکه از تمام لباسش آب میچکید ایستاده بود  
و دور شدن سارا را تماشا میکرد ... یک پاسبان گشت  
سرش داد کشید ...

- آقا برید کنار ...

بهمن آهسته به پیاده رو طرف مقابل رفت ، و بعد  
آنجا به دیوار تکیه زد ، هوا وحشی ، سود و یخی بود ،  
دل بهمن در سینه میکوبید ، رویاهایی که مدت‌ها در او  
میجوشیدند دسته دسته ، مثل ابرهای تندر و طوفانی از  
آسمان زندگی اش کنار میرفتند ، بهمن از ابرهای قشنگ  
رویا خالی و خالی میشد ، تنها ای را مثل سرمای دانه های  
برف در تمام رکهای پیش حس میکرد ، کوچمه های زندگی اش

حالی و خالی میشد ، شکوفه‌ها ، برگها و سیماهی قشنگ زندگی به لکه‌های سیاه و ناموئی تبدیل میشدند . . . ناگهان با صدای بلند گریه کرد . . . گریه تلخی که در شیع جنازه ، عشق با شکوهی اشکارا فرو میریخت و با دانه‌های سرد برف مخلوط میشد و روی زمین سرد و سیاه‌فرو میچکید ، حس میکرد در تشییع جنازه عزیز ترین موجود زندگی اش گریه کنان و شیون زنان پیش‌میرود . . . سارا همراه زندگی او در امتداد یک خیابان تاریک و بی‌انتها بسوی ابدیت میرفت . . .

بهمن نفهمید چند وقت آنجا ایستاد . شاید دو ساعت ، شاید سه ساعت و شاید هم بیشتر ، دیگرنه قدرت تفکر داشت و نه قدرت ایستادن اما . . . سرانجام حس کرد چیزی تازه در او می‌شکفت چیزی که هنوز نمیدانست چیست و رنگ و طعم آنرا نمی‌فهمید ، کابوس نبود ، رویا هم نبود ، سارا رفته بود و انگارکسی باومیکفت سارا دیگر هرگز برنمیگردد ، سارا به سرنوشت دیگری پیوسته که دیگر متعلق به او نیست . او با خاطره‌ای از فداکاری و رنجهای بیشمار که بخاطر عشقش تحمل کرده تسلیم آدمهائی شده که او را با آن ضربه شوم و حیوانی مهارزده بودند ، آنها دیگر هرگز در این دنیا همدیگر را نمی‌بینند ، برای آنها زمستان واقعی رسیده است . . . از پیش او گاه تک تک عابری میگذشت و اتومبیلها گاه تک بوقی

میزدند و میرفتند و ناپدید میشدند ، همه چیز تلح و عبوس بود ، گلهای عشق و همه رویاهای قشنگ او زیر باران و برف زمستان مرده بود ، دستش در جیب به حلقه زمرد نشان نامزدی فروز خورد ، آنرا از جیب بیرون کشید ، لحظه‌ای مقابل صورتش نکهداشت ، بعد آنرا با آرامش عجیبی در جوی تیره رنگ خیابان انداخت و حلقة نامزدی او و فروز همراه آبهای تیره و آلوده در دل شب برای همیشه کم شد ...

بعد سرش را بسوی آسمان بلند کرد . دانه‌های درشت برف در چشمان و روی گونه‌ها و بینی اش نشست ، حس میکرد آرام آرام سبک میشود ، از سارا و از فروز و از آن زندگی دانشجوئی تهی میشد ، دیگر دلش نمی‌خواست بدانشکده برگردد ، او در عجیب ترین و پیچیده ترین دانشکده ، دانشکده اجتماع درسی عجیب گرفته بود زیر لب با خودش گفت :

من دیگر به دانشکده برنمی‌گردم ، من دانشکده را گذرانیدم ... " فروز " را برای آدمهای میگذارم که بخاطر سکه‌های زر زندگی را میفروشند . پاشا را بهمان آدمها می‌بخشم تا جاسوسی شان را بکند ، پدرم چه خوب میگفت دانشکده اجتماع بزرگترین دانشکده دنیا است هر سرم ... سعی کن اولین درسها را از دانشکده اجتماع بگیری ...

بهمن دستهایش را پشت سر قلاب کرد و به آسمان نگریست، ابرها در سینه آسمان جا بجا می‌شدند، ریزش برف و باران یا یان گرفته بود، گاهی ماه برای لحظه‌ای از پس ابرها سر می‌کشید و معمومانه بروی بهمن نگاه می‌کرد، حالا دیگر بهمن در یکجا متوقف نبود، او همچون چرخهای بی‌امان و گذرنده زندگی دوباره حرکت افتاده بود، رویاهای قشنگ عشقی او در چاه زمان سرنگون شده بود اما بنظرش میرسید دوباره ذر سر هر چهار راهی برای اویک چراغ سبز روشن است و در چشم هر چراغ سبز، چشمان سبز سارا پنهانست که با و راه میدهند و می‌گویند ... خاطره این عشق بزرگ را فراموش مکن ! ...

بهمن به سبزی زندگی . به سبزی چمنزارهای دور دستیاروپاها، به سبزی فردائی که در پیش بود ایمان می‌آورد، از خط نگاهش تا ماه، یک سور سبز رنگ مثل هالهای مقدس کمانه کرده بود، به روزهایی فکر می‌کرد که یک عشق، چون گردونهای از نور به او تابید، واو با همه ایمان یک مرد، خود را در معرض تابش این نور قرار داد . اما اگر این خورشید در پیش رویش تاریک شد در این لحظه سراسر شور و اشتیاق و ایمان بود، همه خرمی‌های دلپذیر زندگی و همه خورشیدهای هیبتی بخش عشق در چشمان او و در ذهن هنرمندانه او می‌شکفت ، همه گلها با موج موج عطر لذت ناک خویش در او می‌زیبدند، واو

شاهد در سهان / ۳۵۴

چون طفلى بيتاب و کم حوصله در تلالواين رويا های سبز  
رنگ ميدويد . و دنيا را چون گوئی بلورين دردستها يش  
ميفشد . . .

بهمن همچنانکه بهماه مينگريست با خودنجوای گنكى  
داشت . . . باید دوباره ساخت باید همه چيزرا ازنوساخت  
شاید باز هم پشت دیواری يك جفت چشمان سبز يا سياه  
يا قهوه اي برنگ برگهای پائیزی در انتظارم باشد . . .  
شاید ساراي دیگری پیدا کردم که خاطره عشق قشنگ و  
جاوداني سارا را در قلبم زنده نگهدارد . . .

پايان خداداد ماه ۱۳۵۴

رـ اعتمادي



# از همین نویسنده

- ۱ - ساکن محله غم
- ۲ - تویست داغم کن
- ۳ - برای که آواز بخوانم
- ۴ - بازی عشق
- ۵ - دختر خوشگل  
دانشکده من
- ۶ - شاهد در آسمان
- ۷ - شب ایرانی
- ۸ - کفشهای غمگین عشق
- ۹ - دیروز من دیروز تو
- ۱۰ - چهل درجه زیر شب